

مائوئیسم علیه مارکسیسم!

(نقد چریکیسم فدائیان اقلیت و سربداران در ابتدای دهه ۱۳۶۰)

فهرست:

- جنبش مسلحانه دهه ۴۰ و برآمد مجدد آن در دهه ۶۰ ص ۱۰-۳
- نقد «پرنده نوپرواز» ص ۱۳-۱۰
- «تصحیح» مارکس بتوسط مائوئیستها! ص ۱۶-۱۳
- دیالکتیک مبارزه اقتصادی و مبارزه سیاسی طبقه کارگر ص ۲۷-۱۶
- جامعه سرمایه داری: برتری شهر یا روستا؟ ص ۵۲-۲۷
- برجسته سازی افراتی نقش پیشاهنگ از سوی مائوئیستها ص ۵۹-۵۲
- رویکرد دفانتزی گونه آوانتوریستها به انقلاب ص ۷۲-۵۹
- فقدان درک از شرایط انقلابی ص ۸۰-۷۲
- درباره عملیات مسلحانه فدائیان اقلیت ص ۸۴-۸۰
- درباره نظریه «حزب - قدرت» ص ۱۰۱-۸۴
- کرونشئات: شورش می کنم، پس هستم! ص ۱۱۰-۱۰۱
- آموزش مارکس و انگلس بتوسط کموناردهای پاریس! ص ۱۴۰-۱۱۰
- برخورد آنارشستی به آنارشیزم از سوی پایدار و حکیمی و آذرخش! ص ۱۴۴-۱۴۰
- نکاتی دیگر درباره حزب مائوئیستی ص ۱۶۶-۱۴۵
- حزب مائوئیستی (نیز پایدار و حکیمی) و نظریه «سوسیالیسم ملی» ص ۱۸۳-۱۶۷
- حزب مائوئیستی و جنگ های ارتجاعی! ص ۱۸۶-۱۸۴
- واپسین نکات ص ۲۳۲-۱۸۶
- زیرنویس ها ص ۲۳۶-۲۳۳

جنبش مسلحانه دهه ۴۰ و برآمد مجدد آن در دهه ۶۰

پیش از پرداختن به حرکت موسوم به سربداران و نیز عملیات مسلحانه فدائیان اقلیت در ابتدای دهه ۶۰ و این پرسش که چریکیسم اساساً در کجای مخالفت با سرمایه داری قرار می گیرد، لازم است پیشینه ی آن در دهه ۴۰ را مختصراً بررسی کنیم.

آغاز دهه ۱۳۴۰ در ایران مصادف بود با شروع دوره نهضتی انقلابی در میان روشنفکران بطوری که درمترقی ترین اذهان ایرانی و گل سرسبد آن- حتی شعرا، نویسندگان و هنرمندان- گرایش به چریکیسم شکل گرفت یا دستکم به نوعی آنرا مورد همدلی و تأیید قرار می دادند. و اینکه مرکز ثقل این جنبش- بنابر ماهیت آن- نه کارخانه ها بلکه دانشگاه ها بود. جوانانی که با شرکت در اعتراض به وضعیت نهارخوری دانشگاه به مبارزه جلب می شدند به زودی به خانه های تیمی، عملیات مسلحانه و توطئه ها ی بلانکیستی روی آور می گشتند.

لیکن تسلط گرایش به عملیات مسلحانه جدا ازتوده، در میان روشنفکران آزادپخواه و برابری طلب، چه در دوره ی سوسیال - رولورسیونرهای روسیه (در دهه های آخر قرن ۱۹) و چه در ایران دهه ۴۰، منشاء خود را در مرحله ی پیش از شکل گیری یک جنبش کارگری فراگیر می یابد.

این بمعنی آنست که آن صورت خاصی که شکل اندیشه، و لذا شکل عمل، در دوران یاد شده بخود می گرفت، بهترترتیب از سوی شرایط اجتماعی آن دوران تعیین شده بود. یا بعبارتی، جنبش چریکی دهه ۴۰، صرفاً ساخته «تفکر» نبود بلکه با زندگی اجتماعی پیوند داشت و آن را انعکاس می داد. بنابر این، تفکر چریکیستی - و بطور کلی سوسیالیسم تخیلی و ناکجا آبادی - در حقیقت همچون منزلگاهی بود در میانه ی راه، که تفکر اجتماعی نمی توانست از آن عبور نکند. بیک کلام، این که چرا و چگونه دهه ۴۰ دوره ی پیدایش چریکیسم شد و نه چیزی دیگر، فقط هنگامی درک خواهد شد که شرایط اجتماعی عصر

مزبور-عدم رشد و پختگی تضاد میان پرولتاریا و بورژازی - که برانگیزاننده ی چریکیسم بود مورد بررسی قرار گیرد. البته در صورتی که پذیرفته باشیم این عینیت اجتماعی است که ذهنیت آنرا پدید می آورد و نه بر عکس.

آوانتوریسم انقلابی (عملیات مسلحانه) در دهه ۴۰، در عین حال، محصول شرایط دیکتاتوری و اختناق بود. نیز همچون کفاره ای برای بی عملی و سازشکاری حزب توده، بطوری که «رد تئوری بقاء» کتاب این دوران بود.

به بیانی دیگر دوران یاد شده، دورانی است که «مبارزه مسلحانه» - جدا از توده و به نیابت از آن - در میان تقریباً تمامی محافل روشنفکران ترقی خواه و انقلابی شیوع تقریباً بلامنازع می یابد و هر گونه مخالفت با آن بمنزله دفاع از سازشکاری حزب توده تلقی گردیده و بدین سان ایده های مربوط به چریکیسم قادری می گردد بیش از همه، عناصر ترقیخواه جامعه را به سود خود گردآوری و بسیج کند. یا به عبارتی، بذر جنبش چریکی در زمین مستعدی رویداد گرفت که تسلیم طلبی و سازشکاری حزب توده آن را شخم زده بود. البته فقدان یک جنبش کمونیستی واقعی در سطح جهان و نیز تأثیر امواج فکری منتج از موفقیت جنبش چریکی در چین و کوبا، آثار نظری رژی دبره و امثالهم بر شکلگیری جنبش چریکی ایران را نباید نادیده گرفت. اما این امر که امواج فکری مزبور امکان یافت تا در ایران به حرکت مادی فراگیر و مهمی مبدل گردد و بسیاری از روشنفکران پیشرو را به سوی خود بکشاند، بیانگر وجود زمینه مساعد برای پذیرش این افکار بود و این زمینه (در وهله نخست) همانا عدم پختگی مناسبات طبقاتی میان بورژوازی و پرولتاریا و لذا فقدان یک جنبش کارگری مستمر و وسعت یابنده، و غیاب یک حزب کارگری واقعی بوده است.

لذا این روشنفکران، تا آنجایی که مارکسیسم را مطالعه می کردند نیز بر اساس زمینه خرده بورژایی جنبش شان، تفسیری خرده بورژایی از آن ارائه می دادند. و اینکه قدر مسلم ایده های سوسیالیستی به این محیط رسوخ می کرده اما در آن سطح نمی توانسته جز چریکیسم

باشد یعنی فقط قادر بوده به مثابه اصلی «مبارزه» پدیدار شود و لذا افول آن با رشد و تکامل تضاد (و مبارزه) میان پرولتاریا و بورژوازی رابطه دارد. یعنی آنجا که جنبش مردم کارکن - چه از طریق اعتصابات کارگری و چه خیزش های شهری- جریان یابد، مسلماً امر جذابیت چریکیسم و توانایی سرباز گیری آنان به شدت کاهش می گیرد.

بدین سان، سازمان های چریکی خلق در واقع مظهر یک نهضت مترقی و نسبتاً وسیع قشر روشنفکر آن دوران محسوب می گردید، و بهرحال، هوای تازه ای به محیط روشنفکران آزادیخواه و برابری طلب (درمقایسه باحزب پوسیده توده) دمید. عبارتی این جنبش از آنجایی که در گسست قاطع از تسلیم طلبی و سازشکاری حزب توده شکل گرفت قدمی بزرگ به پیش بود ولی بهرحال جنبشی پرولتری (کارگری، کمونیستی، مارکسیستی) محسوب نمی شد و با آراء مارکس وانگلس - درباب چرایی و چگونگی انقلاب در جوامع سرمایه داری - کاملاً بیگانه.

لیکن اوج گیری جنبش توده ای که سرانجام به قیام مسلحانه بهمن ۵۷ انجامید، ضربه بزرگی به آوانتوریسم انقلابی فرود می آورد. چرا که خود وقایع بوضوح اثبات نمود این موضوع که جنبش مسلحانه چریکی در ایران بالاخره روزی توده ای خواهد شد صرفاً زائیده خیالبافی سوسیالیست های تخیلی یا سوسیالیست های نا بالغ است و لذا درست برعکس، یعنی این جنبش توده ای و مبارزات اقتصادی و سیاسی طبقه کارگر و توده هاست که سرانجام به قیام مسلحانه گذار می کند. به عبارتی انقلاب سال ۵۷ ایران در واقع نمونه- ای تبیین و خصلت نما از روند کلاسیک انقلابات دوران معاصر (جامعه سرمایه داری) را نشان داد. روندی که طی آن، جنبش و اعتراضات توده ای، مراحل رو به اعتلاء، اعتلای انقلابی، موقعیت انقلابی را از سر گذراند و سپس با یک جهش کیفی به قیام مسلحانه توده ای تبدیل شد. چه، جهش دیالکتیکی همچون میانجی این دگرگونی کیفی عمل می کند.

لیکن انقلاب مذکور، هم به تفکر چریک شهری و نیز ایده ی «محاصره شهرها از طریق روستاها» و بیک کلام به چریکیسم یا سوسیالیسم خرده بورژوازی فقط «ضربه» زد و نه بیشتر. چرا که نقدی رادیکال از آن، نقد از موضع مارکسیسم انقلابی را، بهمراه نداشت و بهمین خاطر خط مشی مزبور در سال ۶۱-۱۳۶۰ بار دیگر بر آمد می کند: مائوئیست ها با جنبش موسوم به سربداران و نیز عملیات مسلحانه فدائیان اقلیت!

حال و پیش از آنکه به توضیح در باب شکل و ماهیت حرکات آوانتوریستی یاد شده بپردازیم ابتدا لازم است شرایط اجتماعی یعنی زمینه و زمانه ی شکل گیری آن به عنوان ساخت های برساننده اش را واریسی کنیم.

در ابتدای دهه ۱۳۶۰ جناح بورژوازی بوروکرات هیئت حاکمه (یعنی حزب جمهوری اسلامی و خمینی) با بیرون راندن لیبرالها از حکومت، این امکان را نیز یافت تا دستگاه دولت را یکپارچه، و توانایی سرکوب آن را بازآوری کند.

اما نه یکدست شدن حکومت کاپیتالیستی و نه «نعمت جنگ» (۱) و مستمسک «حمله خارجی»، هنوز برای شروع یورش همه جانبه علیه جنبش توده ای و نیز قلع و قمع چپ انقلابی، تکافو نمی کرد. درست اینجا بود که عملیات مسلحانه مجاهدین، اقلیتی ها و سربداران همچون «امدادغیبی» دیگری به کمک جمهوری اسلامی رسید تا او بتواند لزوم مبادرت به سرکوب وحشیانه ی هر نوع جنبش اجتماعی و هر نوع اعتراضی را با ارجاع به آن، تعریف و توجیه اخلاقی کند.

بعبارتی ترور ها و عملیات مسلحانه یاد شده - همانگونه که می بایست بیش از آنکه تهدیدی برای حکومت باشد، به تثبیت آن کمک می کرد زیرا سبب شد تا علاوه بر «دشمن خارجی» (حمله عراق)، «یک دشمن مسلح داخلی» نیز برای جمهوری اسلامی ظاهر شود و بدینسان

وی بتواند با بر پا ساختن شکنجه گاه ها وجوخه های اعدام، نهایت سرکوبگری و انسداد سیاسی بر جامعه را، تحت لوای «دفاع مشروع» به اجرا گذاشته و توجیه نماید.

بکلامی دیگر، ترورها و بطور کلی عملیات مسلحانه مزبور زیان های بسیاری برای فضای سیاسی آینده ایران در پی داشت چرا که به «امنیتی شدن فضای کشور» کمک می کرد، و این «تغییر فضا»، دست حکومت را برای برخورد هر چه شدیدتر با مخالفین و حتی منتقدین خویش باز می کرد.

به عبارتی امروزه و پس از گذشت سه دهه، دیگر نمی توان منکر این حقیقت شد که نتایج آن عملیات مسلحانه- چه در کوتاه مدت و چه در بلند مدت- به نفع حکومت تمام شد چرا که منجر به نهادینه شدن خشونت و اصالّت یافتن نهادهای امنیتی گردید، روش های پیگیری استحکام و بقای حکومت را دستخوش تغییر و لذا خشونت بارتر نمود، هرگونه منتقد قدرت حاکمه و حتی هر نوع معترضی را به سکوت یا انزوا راند و یا در معرض دستگیری قرارداد و بیک کلام «قوانین جبهه جنگ» را بر کارخانه ها، دانشگاه ها و خیابان ها حاکم نمود یا عبارتی تا زمانی که جمهوری اسلامی همه را سرکوب نکرد و خود را مستقر و مستحکم ندید، شیور جنگ از دست و دهانش نیافتاد. و بدین سان بود که بمحض انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی در هفت تیر ۱۳۶۰، بخشی از کارگران شرکت نفت که در پیگیری مطالباتشان در حال تحصن بودند- بهت زده و هراسان- عقب نشینی نموده و به سرکارخویش باز می گردند. چرا که اتهام «همکاری با تروریستها»، همانا سلاح تازه و نیرومندی بود که از این پس بدست حکومتیان افتاده بود که می توانست علیه کارگران اعتصابی و تحصن کننده از آن استفاده کند. و نیز مراسم برگزاری نماز جماعت در ایرانخودرو- که تا پیش از تاریخ ۷ تیر ۱۳۶۰ کاملاً کساد می نمود - از این ببعد چنان فراگیر می شود که کسی جرأت شرکت نکردن در آن را نمی یافت. بطوریکه خود کارگران- و باطنزی تلخ- نام آن را «نماز وحشت» گذاشته بودند!

بیک کلام، جنبش های کارگری و توده های مردم در ابتدای دهه ۶۰ اگر در حال افول بود، ترورها اما، وضعیت را بدتر کرد. بعبارتی حرکت های مسلحانه، به تعبیری، پای جنبش کارگری ایران را چلاق کرد. لذا این همان وضعیتی بود که جمهوری اسلامی آرزوی آن را داشت. چه، مهمترین کارکرد ماشین ترس و ارعاب دولتی آنست که توده های کارگر را «اتمیزه» کند. یا بعبارتی ترورها و پیامد آن یعنی تشدید سرکوب و انتشار وحشت، به صورت مضاعف بر «ذره ای شدن» کارگران و مردم ایران اثر نهاد.

مضافاً اینکه، آنگاه که گروه های مسلح همه ی تلاش خود را کردند اما ناکام ماندند و تار و مار شدند، حکومت جمهوری اسلامی خود را در قوی ترین وضعیت یافت، اعتماد به نفس فراوانی کسب نمود، مفاخرت و خودستائی کرد و رجزها خواند!

اینها که گفته شد در تشریح این واقعیت است که آوانتوریست های انقلابی همچون مائوئیست ها و فدائیان اقلیت عملاً (و به شکلی منفی) به فرایند تحکیم و تثبیت رژیم جمهوری اسلامی مدد رساندند. یعنی درست مخالف آن چیزی که قصدش را داشتند. چه، حرکات مسلحانه (جدا از توده) آنان و انسداد سیاسی ناشی از آن، موج بیداری و به حرکت درآمدن توده های مردم را سالها به تأخیر انداخت و به آن ضرباتی جدی وارد آورد و موجبات طولانی شدن دوره «ضدانقلاب پیروز» را فراهم نمود. و اینکه چریکیسم یا قرائت دبريستی (رژي دبره) از مارکسیسم انقلابی، اساساً بی راهه بردن انقلاب بوده است. و بهمین دلیل نه ربطی به جنبش کارگری و کمونیستی دارد و نه به مارکس و انگلس.

بیک سخن ترورها علیرغم آنکه بسیار وسیع و موفقیت آمیز بود (بوئژه از سوی مجاهدین، زیرا برطبق آماری که جمهوری اسلامی ارائه نموده است ۱۷ هزار نفر از رده های مختلف حکومتیان به توسط ترور به قتل رسیده اند که ۱۶ هزار نفر آنان بوسیله سازمان مجاهدین بوده است و مجاهدین توانستند رئیس جمهور، نخست وزیر، رئیس قوه قضائیه و دادستان انقلاب و سی نماینده مجلس را به قتل برسانند و این که خامنه ای و رفسنجانی و بسیاری

دیگر، نشانه های ترور را بر بدن دارند)، لیکن کاملاً طبیعی نیز بود که دستگاه حکومتی توانست اجزاء از بین رفته اش را جایگزین، و خودش را تعمیر و کالبره کند. چه، در تاریخ معاصر هیچ حکومت کاپیتالیستی از طریق عملیات گروه های کوچک مسلح ساقط نشده که جمهوری اسلامی دومین آن باشد. (اکنون برای هرکسی روشن شده که حمله تروریستی به برج های دوقلو در شهر نیویورک تاجه حد به حاکمان آمریکا کمک کرد. چه، دولت مزبور با مستمسک قرار دادن این موضوع که مردم کشورش در معرض خطرات تروریستی قرار گرفته اند ابتدا به افغانستان و سپس به عراق حمله ور شد و منافع بسیاری کسب کرد و موقعیت جهانی خویش را به زیان رقیبانش بهبود و ارتقا بخشید.)

بنابراین می توان گفت مؤلفه های انقلاب در اندیشه مائوئیستی و نیز فدائیان اقلیت، هیچ ربطی به مارکسیسم نداشت ولذا در مرحله ی عمل، فاقد قابلیت اجرا بود. بعبارتی این رویکرد، رویکردی اراده گرایانه و رمانتیک بود و نه رویکردی انضمامی و مقرون به پیروزی.

مضافاً، شاید گفته شود حتی اگر اقلیتها و مائوئیستها دست به اسلحه نمی شدند باز هم عملیات مسلحانه مجاهدین به سبب گستردگی آن - خود به تنهایی - شرایط مورد نیاز جمهوری اسلامی برای یورش را، کامل می کرد. در پاسخ باید گفت یقیناً اینچنین است، اما این موضوع هرگز نباید مانع بازبینی و انتقاد از خود این دو گروه چپ انقلابی (مائوئیست ها و اقلیتی ها) در جهت عبور از سوسالیم بدوی خویش گردد. انتقاد بی رحم و بی گذشت، که به ریشه های خطاهای گذشته جنبش چپ انقلابی در ایران می پردازد. و اینکه اقلیتی ها- بویژه حزب مائوئیستی پس از آن که خط مشی مسلحانه شان کاملاً به گِل نشست- دیگر هرگز چنین روشی را تکرار نکردند. چه، تو گویی بی فرجامی آن به خود آنها نیز ثابت شد. اما هیچیک از آندو گروه هنوز به نقد رادیکال گذشته خویش نپرداخته اند.

به بیان دیگر فدائیان اقلیت اینک درباره خط مشی چریکی آن سالها چیزی نمی گویند. آنها می کوشند گذشته ی پُر اشتباه خویش را به ناخودآگاه سیاسی شان بفرستند و بایگانی کنند. امانشریه «حقیقت»- که بهتر بود نام آنرا «خطا» می گذاشتند(!)- هرازگاهی و بویژه در زمان سالگرد رخداد سربداران، همچنان از آن بعنوان «جنبش کمونیستی» یاد می کند! و از آنهم بدتر، ظهور کتابی است موسوم به «پرنده نو پرواز»، (بتاریخ تابستان ۱۳۸۳) که آشکارا به توجیه و دفاع از جنبش سربداران و معرفی آن بعنوان یگانه خط مشی «کمونیستی» پرداخته است! لذا ما در اینجا با ایدئولوژی (آگاهی کاذب) بلانکیستی در ناب-ترین شکل آن مواجهیم، یعنی نمونه ای برجسته و بسیار سرشت نما از آوانتوریسم معاصر ایرانی، که بررسی آنرا الزامی می سازد.

مضافاً، پیرو آن که گفت: «هر دم از این باغ بری می رسد»، این اواخر ملغمه ای دیگر از این سنخ، یعنی جزوه کوچکی تحت عنوان «یادمان سیاهکل و جنبش کارگری» از سوی جمعی که خود را «کانون مدافعان حقوق کارگر» معرفی می کند منتشر شده که حاوی ۴ مقاله در دفاع از چریکیسم است، که در اینجا آن نیز باید مورد توجه و بررسی ویژه قرار گیرد. این مقالات عبارتند از: «با ما تبار فدائی، با ما غرور رهائی...» از مرضیه معاضد زاده، «جنبش کارگری و رستاخیز سیاهکل» از علیرضا ثقفی، «سیاهکل، حماسه یا عشق» از علی اصغرزاده، «لحظه مناسب» از آذرعباسی. البته در اینجا اولویت بررسی ما کتاب «پرنده نو پرواز» خواهد بود چراکه (همانگونه که گفته شد) در دفاع از آوانتوریسم، مبسوط تر، کاملتر و خصلت نما تر است!

نقد «پرنده نو پرواز»

در سال ۱۳۶۰ جریان مائوئیستی - که آنزمان تحت نام «اتحادیه کمونیست های ایران» فعالیت می کرد- بر اساس تعمیم کلیشه ای وضعیت چین فئودالی به ایران سرمایه داری، نه فقط به این ارزیابی نادرست رسید که ایران جامعه ای فئودالی و لذا مرحله ی انقلاب آن

«جمهوری دمکراتیک خلق» است بلکه با براه انداختن حرکت مسلحانه موسوم به «سربداران»، ابتدا در شهرآمل و سپس در جنگلهای اطراف آن، کوشید تا بزعم خویش انقلاب بپا کند! غافل از اینکه در جوامع سرمایه داری همچون ایران، آگاه گری و یاری رساندن به عروج مبارزات طبقه کارگر- خصوصاً بخش صنعتی آن که در شهرها متمرکز هستند- وظیفه پیشاهنگان حقیقی پرولتری را تشکیل می دهد.

آری، درچنین حال وهوایی بود که اراده ی خودسر رهبری مائوئیستی درفراخوانی جنون آمیز، بخش بزرگی از بهترین و شجاعترین نیروهایش را بطور دسته جمعی به قربانگاه آمل و جنگلهای اطراف آن کشانید! فقط مبارزینی - آنهم بطور نا خواسته - از عواقب مرگبار این حرکت عبث و این دیوانگی مصون ماندند که درآن زمان در زندان بسر می بردند. گویی مبارزین چپ درایران، ازاین طرح های خیالی و این تفکر و کردار آرمان شهری و ایده آلیستی به قدرکافی مصیبت نکشیده بودند که وقعی به آن ننهند. و اینکه معلوم نیست که چه وقت این آموزش ابتدائی کسب خواهد شد که تلاشهای اینچنینی بی ثمرند!

بسختی دیگر، جمله ای مشهور وجود دارد مبنی بر: «کسانی که از گذشته درس نمی گیرند، محکوم به تکرار آن هستند». و در این رابطه، ماجرای سیاهکل، تجربه ای اگر نه ایجابی بلکه سلبی محسوب میشد یعنی از این نظرسودمند بود که حاوی این پیام بود که اگرقرار باشد تراژدی های جدید خلق نکنیم، اشتباهاتی که باید از آن اجتناب کرد را نشان می داد. لیکن حرکت سربداران چیزی بجز مکرر ساختن همان ماجرا نبود و بیانگرآنکه اینان- بنابر محدودیت تفکر خرده بورژوازی خویش- نه از آرای مارکس و انگلس و نه از درس تلخ اماساده ی سیاهکل، هیچ نیاموختند و بر سر عقل نیامدند یا بقول مارکس:

«دمکرات (یعنی طبقه متوسط انقلابی) از دلِ شرم آورترین سقوط همان گونه پاک و منزّه بیرون می آید که معصومانه به داخل آن فرو رفته بود. با اطمینان خاطری مستحکم که باید پیروزشود. بیش از گذشته یقین دارد که او و حزبش نیازی به اصول جدید ندارد و رویدادها

و شرایط جدید سرانجام باید او را تأیید کنند.» (بنقل از لوکزامبورگ، «جزوه یونیوس: بحران در سوسیال دموکراسی آلمان»، «گزیده هایی از رزا لوکزامبورگ»، ص ۴۲۴)

بدینسان واقعه ی سربداران در شهر آمل و جنگل های اطراف آن، که شکست آن از پیش معلوم بود، چیزی بجز پیامد همین سوء تشخیص وضعیت موجود نبود. اما این «سوء تشخیص»، از طریق چیزی دیگر نیز تقویت و تکمیل میشد. و آن اینکه در سال ۱۳۶۰ علائم اولیه فروکش کردن انقلاب نمایان می شود، یا به عبارتی، جنبش انقلابی توده های مردم که حکومت شاه را ساقط کرده بود، اینک تحت تأثیر عواملی چند از جمله توهّمات مذهبی اش، وقوع حمله عراق به ایران، و نیز فقدان یک حزب کارگری واقعی و نیرومند، در مقابل حکومت کاپیتالیستی نوپدید گام به گام عقب می نشست و آرام می گرفت. لیکن این همان واقعیت پست و شوم بود که انقلابیون رومانتیک نمی خواستند زیر بار آن بروند. آنها بیزار از ورطه ای بودند که آرزوهایشان را از واقعیت موجود جدّامی کرد: خشم و تهوع روشنفکرانه از «شرایط ذلت بار واقعاً موجود»!

بعبارتی آوانتوریستها با آن نابردباری اندوهبار شان- بی تاب و ملول از هوای ابری و دل گیرِ تحمیل و تحمّل - بدین سان می خواستند همه ی آن خشم و تهوع و آن بیزاری را یکجا بیرون بریزند و حساب خودشان با رژیم حاکم را تسویه کنند. روحیه ای که اطلاعیه سازمان مائوئیستی بخوبی آن را منعکس می سازد:

«جمعی از مفسدان استیلا یافته، به خلاق ستم می کنند.

اگر توفیق یابیم رفع ظلم ظالمان نماییم.

والا سرخود بردار خواهیم که دیگر تحمل تعدی و ظلم نداریم.

از بیانیه سربداران اوایل قرن هشتم». (بنقل از «پرنده نو پرواز» ص ۲۵۹)

بکلامی دیگر، تئوری «ناب» همانا وجه مشخصه اساسی تئوری های آوانتوریسم انقلابی است. تئوری ای کاملاً منفک و یکسر بی ربط با «دنیای حقارت بار واقعیت ها»؛ تئوری- ای که از طریق واقعیت، مشروط نمی شود و پیامدی بجز تعیین «وظیفه نامشروط» ندارد. لذا انجام «رسالت وجدانی روشنفکری»، جایگزین مبارزه ای صبورانه اما پیگیر و اساسی می شود. و بدینسان کمونیسم برای آنها به هدف انتزاعی اخلاقی مبدل می شود که حاضر نیستند حتی نیم نگاهی به وضعیت واقعاً موجود- سطح مبارزه ی خود کارگران و اقشار متحدان- ببینند. از دید آنان، پیش شرط های وقوع موقعیت انقلابی در جامعه، نه بتوسط سطح مبارزه طبقاتی پرولتاریا و کم و کیف آن، بل از طریق اراده گروه انقلابیون حرفه ای تعیین می شود! بدیگر سخن، در این رویکرد بلانکیستی ناب، انقلاب صرفاً منوط به مداخله آگاهانه «دانایان» می گردید و به نقش قدرتمند بیداری خود انگیزه توده ها بهایی داده نمی شد.

«تصحیح» مارکس بتوسط مائوئیستها!

در ارتباط با همین موضوع برجسته ساختن بیش از حد نقش آگاهی و حزب به زیان جنبشهای خود مردم کارگر، در کتاب «پرنده نو پرواز» دو پاره متن واضح، روشن و عجیب وجود دارد که جانمایه نظریه بلانکیستی نویسنده آنرا نشان می دهد:

«بعنوان جمعبندی تأکید کنم که مبارزه مسلحانه برای کسب قدرت سیاسی زاده مبارزات خودبخودی توده ای نیست و حتی بطورخودبخودی از دل مبارزه سیاسی انقلابی تحت رهبری یک حزب هم بیرون نمی آید.» (ص ۲۱۵) و یا بعبارتی (نویسنده مذکور در این جا نظرش را واضح تر بیان می کند نگاه کنید): «از درون مبارزات توده ای که با هدف دست یافتن به خواسته های قسمی جریان می یابد- حتی زمانی که تحت رهبری کمونیستها هم باشد- مبارزه مسلحانه انقلابی (در شکل قیام یا جنگ خلق) بیرون نمی آید. چنین چیزی ممکن نیست. از درون تخم کبوتر، مار متولد نمی شود.»!! (همان)

اگر سخن برنشتین مبنی بر «جنبش همه چیز، هدف هیچ»، به جمله ای قصار و مشهور تبدیل شد که ذات نگره اکونومیستی را نشان می داد، سخنان فوق از نویسنده «پرنده نو پرواز» یک نمونه تیپیک عالی و سرشت نما از شیوه تفکر آنارشیستی راعرضه می دارد. بعبارتی این یک نگرش ژاکوبنی - بلانکیستی ناب و بی غش است بطوری که حتی ذره ای از مارکسیسم در آن یافت نمی شود و از اینرو لازم است در اینجا مقداری روی آن مکتب نماییم.

اگر لنین زمانی عنوان ساخت که جنبش های خودانگیخته طبقه کارگر در شرایط فقدان آگاهی سوسیالیستی و حزب سوسیالیستی، چیزی بیشتر از تردیونیونیزم به ارمغان نمی آورد، نویسنده دانشمند ما معتقد است که حتی در شرایط حضور و رهبری حزب کمونیست نیز حاصل کار فقط همان تردیونیونیزم خواهد بود و نه قیام مسلحانه عمومی، چرا که اساساً «چنین چیزی ممکن نیست. از درون تخم کبوتر، مار متولد نمی شود.» (۲)

در همین ارتباط، کتاب «پرنده نو پرواز»، پیشبرد مبارزه پرولتری بر طبق نظریه ای که معتقد است: «از اعتصاب و تظاهرات عمومی تا قیام، راهی است که باید پیموده شود» («پرنده نو پرواز»، ص ۲۶۰) - را همچون مقابله ای بی حاصل «خون و شمشیر» محسوب می کند (همان صفحه)، و در عوض، عنوان می سازد که مبارزه مسلحانه، تحت خط مشی «محاصره شهرها از طریق دهات» همانا مقابله مؤثر و کارساز «شمشیر با شمشیر» است!! (همان) و در این راستا و در هنگام سخن گفتن در باره مبارزه میان ایندو خط مشی در درون سازمان مائوئیستی، او می افزاید: از «شاخص ترین نوشته های این دوره مقاله رفیق علی چهارمحال کائیدی از مسئولین شاخه فارس بود. او با تکابه تجربه انقلاب چین، تئوری «از اعتصاب تا قیام» را به نقد کشید از استراتژی «محاصره شهرها از طریق دهات» دفاع کرد و بر دلایل ظهور رویونیسم در یک حزب و سازمان کمونیستی انگشت نهاد.» (همان، ص ۱۷۰)

نویسنده «پرنده نو پرواز» متوجه نیست که اعتصابهای توده ای همانا عامل مهم و حتی تعیین کننده در پیکارهای انقلابی کارگران برای کسب قدرت سیاسی به شمار می آید. چه، اعتصاب های توده ای نه فقط قادر به شکستن کمر هر حکومتی است بل در عین حال شرایط برآمد شوراهای انقلابی-ارگان دیکتاتوری پرولتاریا - را فراهم می سازند. نویسنده یاد شده متوجه نیست که ردیه ی وی برتنوری «از اعتصاب تا قیام»، نه فقط رد و نفی اساسی ترین و نیز واضح ترین بخش از آراء مارکس و انگلس است بل بمنزله رد و نفی آن روند مشترکی است که به کمون پاریس، انقلابهای ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه، قیام بهمن ۱۳۵۷ در ایران و بسیاری از دیگر قیام های تاریخ معاصر (سرمایه داری) انجامیده است. یعنی آن روندی که از طریق عبور از مراحل رو به اعتلاء، اعتلای انقلابی، موقعیت انقلابی و سپس قیام مسلحانه عمومی- بمثابه تبدیل کمیت به کیفیت، بمثابه جهش دیالکتیکی - به فرجام می رسد و نشانگر آنست که مبارزات خودانگیخته ی توده ای و قیام، همانا درجات، آنات یا مراحل مختلف یک فرایند واحدند.

بعبارتی دیگر، برطبق آراء نویسنده «پرنده نو پرواز» و حزب مائوئیستی، کموناردهای پاریس بجای طغیان در شهر پاریس و سرنگونی حکومت و برقراری کمون، باید اساساً محیط کار و کارخانه و شهر پاریس را رها نموده و در جنگلها و در پشت درختان سنگر می گرفتند! و لابد سوسیال دمکراسی روسیه نیز بجای تلاش برای پیوند گیری با کارگران و ارتقاء سطح مبارزه آنان، می بایست در جهت شناسایی مناطق جنگلی روسیه اقدام می نمود تا بجای پیشبرد نظریه «از اعتصاب تا قیام»- که بر طبق گفته نویسنده ی مائوئیست ما نظریه ای «رویزیونیستی» است (!!)- طرح محاصره پتروگراد و مسکو و کیف و باکو و دیگر شهرها را از طریق دهات به اجرا گذارند چرا که از اعتصاب-حتی تحت حضور و رهبری یک حزب کمونیست واقعی و بانفوذ- قیام مسلحانه ی توده ای زاده نمی شود و «چنین چیزی ممکن نیست. از درون تخم کبوتر، مار متولد نمی شود»!!

نویسنده «پرنده نو پرواز» اگر خود را بلانکیست معرفی کرده بود، شاید به او کاری نداشتیم، اما مسأله اینجاست که وی می‌کوشد یکچنین نظریه‌های غلط و بی‌ارزش را با نام مارکس و انگلس (و نیز مائونیسم) «بعنوان آخرین مرحله تکاملی در علم و ایدئولوژی طبقه کارگر جهانی»!!، همان، ص ۲۸) بخورد اشخاص بدهد!- و بدتر آنکه می‌بینیم مشتی بی‌سوادتر و ساده‌ لوح‌ تر از خودش را نیز گرد خویش جمع کرده است!

ثانیاً سخن گفتن نویسنده «پرنده نوپرواز» در باب رویزیونیسم، با همان تفکر غلط استالینیستی است که مائو تسه دون نیز کاملاً به آن آلوده بود. ثالثاً زدن بر چسب «رویزیونیسم» به طرفداران نظریه «از اعتصاب و تظاهرات عمومی تا قیام، راهی است که باید پیموده شود»- آنها با آن درک غلطی که رویزیونیسم راجرانی بورژوایی و ضد انقلابی محسوب می‌کند- نشانگر آنست که آوانتوریست‌های مزبور بجای ارائه استدلال و خردورزی- «دست به انگ» هستند و بدینسان می‌کوشند تا حریف را مرعوب و از میدان بدر کنند!

حال اجازه دهید تشبیه رابطه مبارزه اقتصادی و مبارزه سیاسی طبقه کارگر به «تخم کبوتر و مار» از سوی نویسنده «پرنده نوپرواز» را دقیقتر مورد بررسی قرار دهیم.

دیالکتیک مبارزه اقتصادی و مبارزه سیاسی طبقه کارگر

در نگرش بلانکیستی، امر انقلاب از مبارزه روز طبقه کارگر بکلی منفک میشود (یا بقول نویسنده یادشده: «ازدرون تخم کبوتر، مار متولد نمی‌شود»)، یا بعبارتی، انقلابیون رمانتیک صرفاً برای انقلاب و آن درک انتزاعی که از آن دارند مبارزه می‌کنند در صورتیکه از نظر مارکسیسم، امر انقلاب و رهایی اجتماع انسانها بسان امر کلی و همگانی، از مجرای مبارزه‌ی روزمره عبور می‌کند و دریگانگی و پیوند با آن برمی‌بالد و تحقق می‌یابد.

به بیانی دیگر هیچ چیز بی معناتر از این نیست که مبارزه اقتصادی و سیاسی (یا مبارزه روز و هدف نهایی طبقه کارگر) را همچون دو عرصه ی مجزا تلقی کنیم که گویی دیوارچین آنها را از یکدیگر جدا کرده است (نظریه مشترک بلانکیست هاورفرمیست ها). چراکه در دوره- ای که پتانسیل انقلابی وجود دارد، اعتصابات کارگری می توانند با خواسته های جزئی اقتصادی شروع شوند لیکن بسرعت به شکل خواسته های وسیع تر علیه کارفرمایان یا قوانین و توأمان در سطح سیاسی علیه حکومت گسترش یابند. در همین رابطه لوکزامبورگ - آنگاه که به بررسی و جمع بندی از تجربیات انقلاب ۷-۱۹۰۵ روسیه می پردازد- در مخالفت با تفکری که گذر مبارزه اقتصادی به مبارزه سیاسی را ناممکن تلقی می کند، می نویسد:

«این امر را نه تنها در این واقعیت میتوان دید که اعتصاب های توده ای از نخستین مبارزه ی بزرگ برای افزایش مزدها از سوی کارگران نساجی پترزبورگ در سال ۱۸۹۶-۱۸۹۷ تا آخرین اعتصاب توده ای بزرگ در دسامبر ۱۹۰۵، رفته رفته از قلمرو اقتصادی به قلمرو سیاسی گذر کرد، به نحوی که تقریباً غیر ممکن است خط تمایزی بین آنها رسم کرد. در اینجا نیز هر کدام از اعتصاب های بزرگ عمومی به تعبیری در یک مقیاس کوچک کل تاریخ اعتصاب عمومی روسیه را تکرار می کند، به این نحو که از یک کشمکش اقتصادی محض یا به هر حال از یک جدال جزیی اتحادیه ای آغاز می کند و سپس تمام مراحل را به سمت تظاهرات سیاسی از سر می گذراند. طوفان بزرگ اعتصاب های توده ای در روسیه ی جنوبی در سال ۱۹۰۲ و ۱۹۰۳ چنانکه شاهد بودیم دریاکو از یک کشمکش ناشی از مجازات انضباطی، در رستوف از مجادله بر سر مزدها در کارگاه های راه آهن، در تقلیس از مبارزه ی فروشندگان برای کاهش ساعات کار، در اودسا از مجادله بر سر مزدها در یک کارخانه کوچک سرچشمه گرفته بود. اعتصاب توده ای ژانویه ی ۱۹۰۵ از یک کشمکش در کارخانه پوتیلوف، اعتصاب اکثر از مبارزه ی کارگران راه آهن برای

صندوق بازنشتگی و سرانجام اعتصاب دسامبر از مبارزه ی کارمندان پست و تلگراف برای حق تشکیل اتحادیه شکل گرفت. پیشرفت جنبش درکل در اوضاع واحوالی تجلی نمی کند که طی آن مرحله ی اولیه ی اقتصادی حذف شود بلکه بیشتر در سرعتی که براساس آن تمام مراحل به سوی تظاهرات سیاسی درنور دیده و در نقطه اوجی که اعتصاب به سمت آن رهسپار است جلوه گر میشود.» («اعتصاب توده ای، حزب سیاسی واتحادیه های کارگری»، «گزیده ها...» ص ۲۶۷)

بسخنی دیگر، در مقاله یادشده، لوکزامبورگ در واقع شرحی عالی از نقش اعتصابات در روند انقلاب- یعنی در تأیید و اثبات نظریه «از اعتصاب و تظاهرات عمومی تا قیام، راهی است که باید پیموده شود»- بدست می دهد. بطوری که به جرأت می توان مدعی شد که هیچ اثر مشابه و هم وزنی درمارکسیسم وجود ندارد. وی در آنجا از طریق تأمل در رخدادهای روسیه نشان می دهد همانگونه که سرمایه داری گسترش می یابد، اعتصابات توده ای نیز نقش مرکزی تری می یابد چراکه مشخصاً قلب مناسبات سرمایه داری را نشانه می گیرد. و اینکه بدینسان خود توده های مردم زحمتکش به حرکت درآمده اند تا در سیر تکاملی مبارزه شان، سرنوشت خویش را در دست گیرند. لوکزامبورگ بویژه، و با نگاهی دقیق و ورزیده، با بررسی شکل های حرکت طبقه کارگر روسیه در انقلاب ۷-۱۹۰۵ و دیالکتیک آن، نه فقط گذار مبارزه اقتصادی به مبارزه سیاسی، بل کنش متقابل ایندو را نمایان می سازد و می نویسد:

«هرکنش سیاسی بزرگ پس از دستیابی به بالاترین نقطه ی سیاسی خود به اعتصاب های بزرگ اقتصادی توده ای تجزیه می شود. و این امر نه تنها در مورد هر کدام از اعتصاب- های توده ای بزرگ بلکه در مورد خود انقلاب هم مصداق دارد. با گسترش، روشن شدن و پیچیدگی مبارزه سیاسی، مبارزه اقتصادی نه تنها عقب نمی نشیند بلکه بسط می یابد، متشکل و در هر اقدامی داخل می شود. بین این دوکنش متقابل وجود دارد.» (همان، ص ۲۶۸)

به عبارتی، موضوع تماماً بر سر ساختن نقطه‌ی اشرافی است که از آن بتوان فرایندهای مورد نظر را دید و به واسطه‌ی آن، موضوع را در ذهن به تصرف درآورد. لذا «کنش متقابل» در اینجا، به این معناست که مبارزه اقتصادی و مبارزه سیاسی، متقابلاً بر نیروی هم می‌افزایند و یکدیگر را تقویت می‌کنند. یا بعبارتی، این دو حوزه به هم برگشت دارند یا میانجی یکدیگرند و اینکه، به نوبه خود، گاه در مقام علت و گاه معلول ظاهر می‌شوند. فرآیندی دیالکتیکی که از سوی لوکزامبورگ مشخصاً، و به زیباترین شکل ممکنه، اینگونه شرح داده می‌شود:

«هر آغاز تازه و هر پیروزی جدید در مبارزه‌ی سیاسی به محرکی قدرتمند برای مبارزه اقتصادی تبدیل می‌شود که در همان حال توانمندی‌های بیرونی آن را گسترش می‌دهد و اشتیاق درونی کارگران را برای بهتر ساختن جایگاه خود و تمایل‌شان را به مبارزه شدت می‌بخشد. پس از هر موج کف آلود کنش سیاسی، لایه‌ای حاصل خیز پشت سرباقی می‌ماند که از آن هزاران ساقه‌ی مبارزه‌ی اقتصادی سبز می‌شود. و بطور معکوس، شرایط مبارزه اقتصادی بی‌وقفه‌ی کارگران با سرمایه‌دارها انرژی مبارزاتی آنها را در هر وقفه‌ی سیاسی زنده نگاه می‌دارد؛ به بیان دیگر پیوسته ذخیره‌ی تر و تازه‌ای از قدرت طبقه پرولتاریا را تشکیل می‌دهد که مبارزه‌ی سیاسی هر بار از آن نیروی خویش را احیا می‌کند؛ در همان حال واحدهای اقتصادی خستگی‌ناپذیر پرولتاریا، گاهی اینجا گاهی آنجا، به مبارزات حاد منفرد سوق داده می‌شوند که از آن کشمکش‌های سیاسی درمقیاس بزرگ بطور غیرمنتظره منفرجه می‌شود.

بیک کلام، مبارزه‌ی اقتصادی انتقال‌دهنده‌ی یک مرکز سیاسی به مرکز دیگر است؛ مبارزه‌ی سیاسی گرده افشانی ادواری خاک مبارزه‌ی اقتصادی است. علت و معلول در اینجا پیوسته جای خود را عوض می‌کنند؛ و به این ترتیب، عامل اقتصادی و سیاسی در دوره‌ی اعتصاب توده‌ای، که بنابه طرح نظری اکنون بطور گسترده کنار گذاشته و از هم

منفک شده اند و حتی متقابلاً همدیگر را نفی می کنند، در روسیه صرفاً دو جنبه ی بهم بافته از مبارزه ی طبقاتی پرولتری هستند. و، وحدت آنها، دقیقاً همان اعتصاب توده ای است.» (همان)

و لوکزامبورگ پس از اینکه بدینسان با یک تحلیل تجربی دقیق و کامل، دیالکتیک مبارزه ی اقتصادی و مبارزه ی سیاسی طبقه کارگر روسیه در انقلاب ۱۹۰۵ را نمایان ساخته، یا عبارتی، فرایند «ازاعتصاب و تظاهرات عمومی تأقیام» بمثابه واقعیت را تبیین می کند، موضوع را اینگونه جمع بندی و خلاصه می نماید:

«۳- سرانجام، رویدادهای روسیه به مانشان میدهد که اعتصاب توده ای از انقلاب جدایی ناپذیر است. تاریخ اعتصاب های توده ای روسیه همانا تاریخ انقلاب روسیه است.» (همان) یا عبارتی دیگر: «این نبض زنده انقلاب و در همان حال نیروی محرک قدرتمند آن است. بیک کلام، اعتصاب توده ای، چنانچه در انقلاب روسیه شاهد بودیم، روش حيله گرانه ای نیست که با استدلالی هوشمندانه به قصد کارآمدتر کردن مبارزه ی پرولتاریا کشف شده باشد، بلکه روش حرکت توده های پرولتر، شکل پدیداری مبارزه ی پرولتاریا در انقلاب است.» (همان، ص ۲۶۴)

لنین نیز بهمین ترتیب در سال ۱۹۰۵ و هنگامه ی اعتصابات و تظاهرات توده ای می نویسد:

«قیام نزدیک می شود، قیام در بطن اعتصاب عمومی روسیه در برابر چشمان مارشد می کند.» و اینکه «اشارات و پیش بینی های ما درباره اهمیت بی اندازه ی اعتصاب سیاسی توده ای برای قیام مسلحانه بطور حیرت انگیزی تأیید شده است.» («اعتصاب سیاسی سراسری روسیه»)

حال مضمون این سخنان لوکزامبورگ و لنین را مقایسه کنید با رویکردی که برای جا انداختن خط مشی «محاصره شهرها از طریق دهات»، نه فقط در ایران کنونی بلکه

درکشورهای اصلی سرمایه داری نیز، نظریه «از اعتصاب تا قیام» را رد و نفی میکنند و عنوان می سازد که ایندو اساساً هیچ رابطه و یا پیوندی با یکدیگر ندارند همانگونه که تخم کبوتر و مار! عبارتی دیگر، رابطه یا پیوند دیالکتیکی مبارزه روز و هدف نهایی طبقه کارگر-اینکه این دو بر یکدیگر تأثیر و تأثر متقابل دارند - در واقع همان چیزی است که نویسنده «پرنده نوپروان»، و بطور کلی، مائوئیست های ما، به اندازه خود هم از آن سر در نمی آورند و لذا آنچه که به ما عرضه می دارند چیزی نیست بجز شجاعت های کور و ماجراجویی های بی نتیجه، یابه عبارتی، شکل کاذب و بی حاصل از مبارزه که چیزی جز هزینه در بر ندارد.(۳)

بدیگرسخن، چون مبارزه روزمره (اقتصادی و نیزاصلاحات) طبقه کارگر و هدف نهایی آن- هر دو- برای مبارزه این طبقه بسوی رهایی، به یک اندازه ذاتی و متناقض اند، پس خود جنبش طبقه کارگرچیزی بجز یک حرکت تناقض بار نیست. لذا در آن هنگام که جنبش کارگری در مرحله از رشد و اعتلای خویش خصلتی فراگیر و جدی می یابد، این زمینه ی مساعد بوجود می آید که طرح خواسته های روزمره (اقتصادی) بگونه ای همزمان و توأمان باخواسته های سیاسی انجام شود و نه جدا از آن. بطوری که دیگر هیچ خط تمایزی میان این دو جنبه از مبارزه پرولتاریا نمی توان ترسیم کرد و اینکه حرکت حزب پرولتری دقیقاً باید درهمین جهت قرار گیرد، یعنی درجهت پمپاژ آگاهی به درون جنبش کارگری و طرح شعارهای سنجیده و بموقع درجهت گره زدن و درآمیزی مبارزه اقتصادی با مبارزه سیاسی. چه، «شعارهای سنجیده و بموقع» درواقع همان حلقه ی میانجی و همچون مفصلی است که مبارزه روزطبقه کارگررابه هدف نهائی اش پیوند می زند.

بعبارتی دیگر،وظیفه حزب پیشاهنگ بمثابة حزب روشنگرطبقه، آنست که در گرماگرم مبارزات روزمره و خودانگیخته ی کارگران، ازیکسو درجهت دفاع سرسختانه از بی واسطه ترین منافع آنان برآید، واز سوی دیگر از طریق طرح خواسته های سیاسی، توجه

به هدف نهایی یعنی هشیاری وظایف تاریخی کارگران را نیز به آنان گوشزد کند، و نیز بطور کلی، به جنبش کارگری انرژی دهد. اما بلانکیسم فاقد درک درستی از اتحاد دیالکتیکی مبارزه روز و هدف نهایی (کنش متقابل و نیز گذار مبارزه اقتصادی و سیاسی به یکدیگر در شرایط اعتلایابی جنبش کارگری) است. برای دوگرا، مبارزه روز، مبارزه روز است و هدف نهایی هم هدف نهایی؛ و این دو یکدیگر را نفی- یعنی دفع- می کنند!! و اینچنین است که وی مبارزه سیاسی را از مبارزه اقتصادی یعنی هدف نهایی را از مبارزه روز طبقه کارگر به کلی و به توسط دیواری آهنین منفک می کند تا اولی را به کارگران و محیط کارخانه و خیابان (شهرها) و دومی را به «نخبگان و روشنفکران قهرمان» مستقر در جنگلهای سیاهکل و آمل بسپارد. و اینکه برپایه ی همین کند ذهنی متافیزیکی بود که سازمان مائوئیستی بجای تلاش صبورانه برای آگاه گری کارگران و کمک به سازماندهی مقاومت و اعتصابات آنان، به جای تدارک و تلاش برای سرنگونی حکومت کاپیتالیستی به قدرت جنبش سازمان یافته کارگران، میلیونها کارگر مستقر در کارخانه ها و شهرها را در زیر تبلیغات بورژوایی و خرافات مذهبی، به حال خود و انواده و توجه سازمان و نیروهایش را به جنگلها و به این موضوع جلب می کند که: «برای سربدار هر تک درخت این جنگلهای وسیع و انبوه سنگری است برای رزم»!! (اطلاعیه نظامی شماره ۲ سربداران، بنقل از «پرنده نوپرواز» ص ۲۶۸). چراکه به پنداشت غلط آنها، از مبارزات اقتصادی و خود انگیخته ی توده های کارگری- حتی در شرایط حضور یک حزب کمونیست واقعی و نیرومند- مبارزه ی سیاسی و سرنگون خواهی بر نمی خیزد و اعتصابات عمومی به قیام مسلحانه توده ای گذرناپذیر است!!

بسختی دیگر، ابتدائی ترین آموزش های مارکس و انگلس (مبتنی بر برداشت آنان از واقعیت)، اینست که اعتصاب مهمترین عامل تشدید کننده ی تضاد میان کار و سرمایه و نیز ابزار گرانقدری در ایجاد و سازمان دادن نوعی ارتش کارگری است. و اینکه ارزش و مقام

جنبش های خودانگیخته طبقه کارگر و بویژه مبارزات اقتصادی او چنان رفیع است که مارکس مبارزه ی صدساله برای کاهش ساعات کار را «جنگ داخلی آرام» (یعنی مقدمه یا مرحله ای پایین از یک جنگ داخلی تمام عیار) می نامد و این فرآیند را در کل، فرآیند آزادی. لیکن آوانتوریست ها- این مدعیان انقلابیگری- نه می خواهند و نه می توانند فهم کنند که انقلاب، نسبت به مبارزه ی روز طبقه کارگر، چیزی «خارجی» نیست بل که تنها می تواند از دل چنین مبارزه ای (مبارزه روزمره) برآمد کند. بعبارتی دیگر آنها درک نکرده اند که پیدایش موقعیت انقلابی و شکل گیری انقلاب، نه از «خلاء» و نه از «هیچ»، بلکه مشخصاً از دل مبارزه روزمره ی خود کارگران و توده های تحت ستم بر می خیزد و پیامد وقوع جهش دیالکتیکی- تبدیل کمیّت به کیفیت- در چنین روندی است؛ همان گونه که طوفان دردِ دریا بطور خلق الساعه پدید نمی آید و: «هیچ خیزابی سرخود و از نقطه ی صفر آغاز نمی شود. اول نسیمکی بر می خیزد و موجکی بر دریا به حرکت در می آید، و هر موج موج بلندتری را به حرکت درمی آورد. جوشش امواج است که در نهایت به برخاستن خیزاب ها می انجامد و در آن هنگام است که پرواز کوهواره های آب ناگزیر می شود. پروازی پس از پرواز دیگر!» (شاملو)

و مضافاً آنکه، جداسازی مکانیکی و نادرست مبارزه ی روز از هدف نهایی (و برنامه حداقل از برنامه ی حداکثر) فقط مربوط به حزب مائوئیستی نبوده بلکه در چپ فرقه گرای ایرانی- هر چند به اشکال مختلف - رایج است. غافل از اینکه این موضوع مربوط به برنامه ارفورت بود و لوکزامبورگ در نقد آن و بخوبی گفت:

«اینجا، رفقا، بنیاد عمومی برنامه ای را در اختیار داریم که امروزه رسماً تصویب می کنیم و خطوط کلی آن را در جزوه اتحادیه ی اسپارتاکوس چه می خواهد؟ خوانده اید. برنامه ی ماعامدانه مخالف با دیدگاه برنامه ی ارفورت است. ماعامدانه مخالف جدایی مطالبات بی درنگ و باصطلاح حداقل برای مبارزه ی سیاسی و اقتصادی از هدف سوسیالیستی که

برنامه‌ی حداکثر نامیده می‌شود، است. در این مخالفت آگاهانه [با برنامه‌ی ارفورت]، نتایج تحول هفتاد ساله و بیش از آن، نتایج بی‌درنگ جنگ جهانی، را به این گفته نفی می‌کنیم که از نظر ما برنامه‌ی حداقل و حداکثر وجود ندارد؛ سوسیالیسم دقیقاً یک چیز است؛ این حداقل چیزی است که امروزه باید تشخیص دهیم.» («جزوه جونیوس: بحران در سوسیال دموکراسی آلمان»، «گزیده‌ها...» ص ۴۹۱)

و در این مبحث، کلام آخر آنکه، تا پیش از انتشار «پرنده نو پرواز» ما فکر می‌کردیم که نظریه «محاصره شهرها از طریق پیرامون» ناشی از این فرض غلط حزب مائونیستی است که ایران جامعه‌ای فئودالی است، و لذا گمان می‌کردیم در صورتی که بتوان آنان را به واقعیت سرمایه‌داری بودن جامعه ایران قانع نمود، آنگاه کنار گذاشتن نظریه‌ی «محاصره شهرها از طریق پیرامون» از سوی ایشان و ملحق شدنشان به دیدگاه تدرک و تلاش برای سرنگونی حکومت کاپیتالیستی بقدرت سازمان یافته جنبش کارگری، امری مسلم و محتوم خواهد شد. اما سخنان نویسنده‌ی مزبور نشان می‌دهد که از نظر حزب مائونیستی، در ایران کنونی، فئودالیسم مسلط باشد یا سرمایه‌داری، هیچ توفیری در لزوم اجرای «محاصره شهرها از سوی دهات» نمی‌کند زیرا نظریه «از اعتصاب تا قیام» اساساً نظریه‌ای رویونیستی و غیر قابل تحقق است و «چنین چیزی ممکن نیست. از درون تخم کبوتر، مار متولد نمی‌شود»!

وانگهی، اگر حقیقتاً مبارزه اقتصادی (یا مبارزه روزمره) طبقه کارگر هیچ ربطی به مبارزه او برای سوسیالیسم نداشت و اینها حقیقتاً دو چیز ماهیتاً متفاوت بوده باشند- آنگونه که حزب مائونیستی متصور است- پس نظریه «محاصره شهرها از طریق دهات» نه نظریه‌ای صرفاً مربوط به جوامع «نیمه فئودال و نیمه مستعمره» بلکه کشورهای سرمایه‌داری اصلی و پیشرفته همچون آمریکا و انگلستان و ژاپن و آلمان و امثالهم را نیز شامل می‌گردد!!

مضافاً اینکه منصور حکمت همه عمر خویش را مصروف به یافتن راهی به قدرت سیاسی برای حزبش بدون دخالت طبقه کارگر کرد. یعنی این که بیابد که چگونه می توان طبقه کارگر را دور زد و قدرت سیاسی را تصاحب کرد، اما هرگز عفاش به این نرسید که یک چنین تشبیهی - «تخم کبوتر و مار»! - و یک چنان توجیهی بتراشد!

به عبارتی نظریه حزب مائوئیستی در باب «از درون تخم کبوتر، مار متولد نمی شود» و مخالفت او با تئوری «از اعتصاب و تظاهرات عمومی تا قیام، راهی است که باید پیموده شود»، در واقع ردیه ای است بر مارکسیسم و نیز انکار لجوجانه ی واقعیت تاریخی جنبش کارگری!

و بیک کلام، مائوئیستها علیرغم تأکید ورزیدن بر انقلاب، بیش از اندازه آنرا ساده می کنند بطوریکه کاریکاتوری از آن ارائه نموده و بدینسان مستمسکی بدست «سوسیال-رفرمیستها» از قماش ایرج آذرین میدهند تا تحقق آنرا غیر ممکن بخوانند و به تبلیغ «نپ دراپوزیسیون» بپردازند. بعبارتی «سوسیال- رفرمیسم» همیشه و همه جا از شکست های چریکیسم برای اثبات خود بهره جسته و کوشیده است هرگونه تمایل به مبارزه انقلابی، اعم از چریکیسم یا مبارزه پرولتری را، بانگ «ماجراجویی های بی حاصل»، طرد و محکوم کند!

بهرترتیب، دیدیم که حزب مائوئیستی معتقد است که اعتصاب عمومی همچون تخم کبوتر است و قیام مسلحانه توده ای، همانند مار، و این دو هیچ گونه پیوند و رابطه و سنخیت و خویشاوندی با یکدیگر نداشته و اساساً نمی توانند داشته باشند! به عبارتی وی معتقد است در اعتصابات توده ای کارگری «حتی زمانی که تحت رهبری کمونیست ها هم باشد» ذره ای پتانسیل سیاسی و انقلابی وجود ندارد و لذا وی به این سبب از مبارزین انقلابی می خواهد در جهت تحقق تئوری «محاصره ی شهرها توسط روستاها» نقطه ی شروع و مرکز فعالیت خویش را جنگل ها و روستاها قرار دهند!

چیزی شبیه به همین نظریه «تخم کبوتر و مار» از سوی مرضیه معاضد زاده نیز (در همان جزوه منتشره از سوی «کانون مدافعان...») ارائه شده است: «تجارب گذشته نشان می داد که در شرایط دیکتاتوری اشکال سیاسی و اقتصادی مبارزه دچار آن چنان محدودیت هایی است که هرگز تبدیل به یک جنبش توده ای نمی شود و مبارزه با رژیم نیاز به اعمال قهر دارد.» (مقاله «با ما تبار فدایی، با ما غرور رهایی...»)

این نیز ردیه ای است از موضع بلانکیسم علیه نظریه مارکسی مبنی بر «از اعتصاب و تظاهرات عمومی تأقیام، راهی است که باید پیموده شود». لذا آنچه در نقد نظریه «تخم کبوتر و مار» آوردیم مسلماً نقد این سخنان نیز هست. لیکن این را نیز باید بیافزاییم که نه فقط جنبش کارگری روسیه و دو انقلاب ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ که علیه حکومت دیکتاتوری تزار صورت گرفت بلکه انقلاب ۵۷ ایران برضد دیکتاتوری شاه نیز بطلان این ارزیابی را بوضوح نشان می دهد. یعنی نشان می دهد محدودیت هائی که اشکال سیاسی و اقتصادی مبارزه در شرایط دیکتاتوری دچار آن هستند موقتی است و لذا با فراز جنبش کارگری و توده ای برطرف خواهند شد و اینکه این «محدودیت ها» فقط بتوسط فراز جنبش کارگری و توده ای برطرف خواهند شد و نه بواسطه ی عملیات مسلحانه چریک ها!

نیز معاضد زاده افزوده است: «...دو هدف مبارزه مسلحانه "تثبیت مشی انقلابی و بسیج توده ها" بود... آنچه در روزها و سال های قبل از قیام ۵۷ اتفاق افتاد به خوبی نمایانگر موفقیت جنبش دربسیج توده ها بود.»!! (همان)

عجب! معاضد زاده به همین راحتی کلّ آن جنبشی که به قیام ۵۷ منجر شد را بصورت چکی بحساب خودش و چریکیسم واریزمی کند!

و اینکه چقدر خوب بود اگر وی تعریف خویش از «فرصت طلبی» را ارائه می کرد!!

معاضدزاده گویا فراموش کرده که چگونه انتلافی از روحانیون و لیبرالها توانستند بر موج انقلاب سوار شوند و آنرا مهار کنند. توهم وسیع توده ها و رأی «آری» از سوی ۹۹ درصد از مردم به رفرائند «جمهوری اسلامی، آری یانه؟»، ظاهراً چیزی نیست که درحافظه این اشخاص- که گهگاه دچار «آلزایمرِ مصلحتی» می شوند(!)- باقی مانده باشد. بعبارتی، اگر «آنچه در روزها و سال های قبل از قیام ۵۷ اتفاق افتاد به خوبی نمایانگر موفقیت جنبش (چریکی) در بسیج توده ها بود» پس چگونه است که حاصل کار، حکومت جمهوری اسلامی شد و نه حکومت مورد نظر جنبش چریکی؟

این نه تحلیل خاص یک جریان فکری، که دستکاری واقعیت مستند گذشته است. او تاریخ را جعل و دستکاری می کند تا به نتایج شعبده واری که می خواهد برسد!

البته معاضدزاده حتی ممکن است بخواهد که انقلابات ۱۹۰۵ و فوریه و اکتبر ۱۹۱۷ روسیه-که شوراها را بقدرت رساند- را نیز نتیجه عملیات مسلحانه سوسیال-رولورسیونرها معرفی کند! در صورتیکه هرکسی می داند که این انقلابات محصول جنبش های خود انگیخته (ناشی از استثمار و جنگ ارتجاعی) و نیز رهبری سوسیال دمکرات ها و سپس بلشویکها بوده است.

بازگردیم به بررسی آرای حزب مائوئیستی.

جامعه سرمایه داری: برتری شهر یا روستا؟

بجز اعتقاد به بی ربط بودگی «اعتصاب عمومی» با «قیام مسلحانه ی توده ای» از سوی حزب مزبور، استدلال دیگری نیز از سوی آنان، برای مردود شمردن انقلابات کارگری و شهری ارائه شده که آن نیز قابل توجه می باشد. چه، در کتاب «پرنده نو پرواز» آمده است:

«متأسفانه بعضی ها تحت اینکه شهرها از نظر سیاسی تعیین کننده اند مسئله راه انقلاب را ساده می کنند. روشن است که در عصر امپریالیسم فقط دو طبقه اند که قادرند، جامعه را بچرخانند یا پرولتاریا یا بورژوازی. این دو طبقه در شهرها متمرکز اند. و به این معنا شهر زادگاه احزاب سیاسی و طبقات اصلی جامعه است. سیاست از شهرها آغاز می شود اما بحث بر سر آغاز جنگ است. جنگ انقلابی طبقه کارگر باید از کجا شروع شود؟ مسئله این است.

اگر بخواهیم از زاویه ی نظامی و سازمان دادن ارتش به مسئله بنگریم باز مسئله ی روستا طرح می شود. روشن است که طبقه کارگر بدون سازمان دادن ارتش قادر نیست قدرت را کسب و حفظ کند...» (ص ۲۱۱)

اولاً درباره این سخن که گفته شده است «روشن است که در عصر امپریالیسم فقط دو طبقه اند که قادرند، جامعه را بچرخانند یا پرولتاریا یا بورژوازی»، باید گفت که این چنین نیست زیرا دولت تزار در روسیه که با انقلاب فوریه ۱۹۱۷ سرنگون شد دولتی فئودالی بود که «در عصر امپریالیسم جامعه رami چرخاند»؛ دولت چین که با انقلاب سرنگون شد نیز، و بسیاری دیگر. ثانیاً اگر نویسنده «پرنده نوپرواز» واقعاً براین باور است که در «عصر امپریالیسم فقط دو طبقه اند که قادرند، جامعه را بچرخانند یا پرولتاریا یا بورژوازی»، پس چگونه است که در دوران کنونی یعنی دوران امپریالیسم، حکومت جمهوری اسلامی را نماینده فئودالیسم می نامد؟! (اگر این التقاط نیست پس چه چیزی التقاط نامیده می شود؟). ثالثاً، این سخنان نویسنده یاد شده، بطورکاملاً واضح نشان میدهد که وی نه آنگاه که درباره جامعه فئودالی بلکه مشخصاً زمانی که در باب جامعه سرمایه داری سخن می گوید معتقد است برای «جنگ انقلابی طبقه کارگر»، «مسئله روستا طرح می شود»؛ یعنی محاصره شهرها از طریق روستاها برای تمامی جوامع سرمایه داری از جمله انگلستان و ژاپن و فرانسه و... کاربرد دارد!- بکلامی دیگر نویسنده مذکور در اینجا نیز کوشیده است که

مسیر انقلاب از طریق «ازاعتصاب تا قیام» را حتی برای جوامع سرمایه داری پیشرفته، مردود اعلام کند!

از این ها بگذریم و به موضوع اصلی بپردازیم. یعنی به اینکه نویسنده «پرنده نو پرواز» معتقد است برای انقلاب در جوامع سرمایه داری «مسئله روستا طرح می شود».

در این باره باید بگوییم که درست برعکس. چه، از آنجایی که شهر و شهر نشینی یکی از اساسی ترین شرایط برای انباشت سرمایه و چرخه آن بوده و هست، کاملاً طبیعی است که مبارزات ضد سرمایه داری نیز بر شهر و بستر شهری متمرکز گردد. این ها از جمله بدیهاتی است که غیر مارکسیستها و آدم هایی با هوش متوسط نیز قادر به درک و فهم آن می باشند. حزب مائوئیستی اما هنوز در فکر رها کردن شهرها و کارخانه ها و متمرکز شدن بر «سازمان دادن ارتش در روستا» است!

بسختی دیگر، نسبت یا رابطه مندی مبارزات ضد سرمایه داری و شهر را، تاریخ معاصر بوضوح به اثبات می رساند. یعنی مبارزات خودانگیخته ی توده های شهری بر ضد مناسبات سرمایه داری- یامداخله مردم در وضع موجودشان، یاهمان سوژه ی جمعی سیاسی که در کف خیابان ها و میداين شکل می گیرد- در سرتاسر تاریخ معاصر (سرمایه داری) دائماً وقوع یافته و نیز استمرار داشته است: کمون پاریس، شورای پتروگرا، کمون شانگهای، می ۱۹۶۸ فرانسه، بهمن ۱۳۵۷ ایران، بهار عربی، شورش های لندن، جنبش اشغال وال استریت در آمریکا، تظاهرات اعتراضی در تل آویو، آتن، مادرید، استانبول، سائوپائولوی برزیل و خیزش متأخر مردم کارگر در ایروان. جنبش هایی که مردم کارکن و شهروندان معمولی را عملاً به فعالان سیاسی بدل کرد. جنبش هایی که همگی دارای خویشاوندی اند زیرا زمینه ی همه ی آن ها اینست که تولید به جای آنکه در خدمت رفع نیازهای انسان آزاد باشد در جهت کسب سود بیشتر است. بکلامی دیگر (و بر طبق گزارش منابع رسمی) ۸۵ نفر از ثروتمند ترین افراد دنیا، مجموعاً یک تریلیون دلار ثروت دارند

که معادل دارایی ۳/۵ میلیارد نفر از جمعیت فقیر دنیاست. این توزیع رو به بالای ثروت، این افزایش ساختاری نابرابری، و این فرایند محروم سازی انسان از زندگی، همانا نظم امروز جهان شده است. بعبارتی هیچ امکانی وجود ندارد که ثروت خلق شده از بالا به پایین سرریز شود و بالطبع از شدت نابرابری درآمد کاسته شود، بلکه برعکس، نیروهای ساختاری ای که این وضع را پدیدآورده اند همچنان میزان نابرابری میان فقرا و اغنیاییک درصدی ها و بقیه- را تشدید خواهند کرد. و اینکه ازدهها سال پیش تاکنون، تولید جهانی گندم و گوشت و کره به خوبی کفایت می کند تا گرسنگی تمامی انسانها زمین برداشته شود، اما برای کسانی که نظام جاری جهانی را اداره می کنند از میان برداشتن این گرسنگی، «سود» آور نیست! مضافاً از اوایل قرن بیستم که سرمایه داری وارد مرحله امپریالیسم می گردد و طی قرن مزبور، بیش از ۱۰۰ جنگ درجهان پدید می آید که مجموع کشته شدگان آن از مجموع کشته شدگان جنگهای سراسر تاریخ بشریت نیز افزون تر است. بطوریکه به جرأت می توان گفت تا سرمایه داری برپاست:

جهان را جز آرایش جنگ نیست

به مهر و وفا هیچش آهنگ نیست (بدیع الزمان فروزانفر)

به بیان دیگر جغرافیای شهری، نه فقط کانون انباشت سرمایه و کالایی شدن هرچیز و همه چیز، بل حاوی یک بالقوگی ضد سرمایه داری نیز هست. از اینرو نگاه رادیکال به شهر- نگاهی که ریشه واقعیت را فهم کند- مستلزم آنست که شهر را به عنوان سرچشمه و مکان اصلی ظلم و ستم سرمایه داری، و در عین حال بنیان و کانون مقاومت در برابر این بیداد دریابیم. یعنی کانون اعتراضات سیاسی ضد سرمایه داری که به شکل توده ای بروز می کنند. (۴) به عبارتی جنبش های مبتنی بر جغرافیای شهری، به خوبی هم قادر است با بسیج اقشار فرومرتبه اجتماعی، قدرت غالب سیاسی-اقتصادی سرمایه داری را به چالش بکشد. بسیج «اقشار فرومرتبه اجتماعی»، یعنی نه فقط کارگران بلکه مجموع نفرین شدگان و به

حساب نیامده ها، تمامی تحقیر شدگان و اهانت دیدگان، و بیک کلام همه ی معترضین نسبت به «وضعیت خود»، همچون مردم، کارگران، شهروندان، یا همان سوژه جمعی سیاسی؛ سوژه تغییر انقلابی! و اینکه کارگران در جامعه سرمایه داری در واقع دوبار مورد دستبرد قرار می گیرند، یک بار در نقطه تولید و بار دیگر در شهر. چه، در حقیقت نوعی استثمار ثانویه نیز همواره در شهر- علیه مردم کارکن- اعمال می شود و شهرها به استثمار بورس بازان و بانک ها و دلالان و نزول خوار ها و بساز بفروش ها و این قبیل انگل ها درآمده اند و از طریق آنان سرکیسه می شوند. بدین قرار میل به رهایی مردم کارکن از سرکوب هایی که نه فقط در محیط های کار بلکه مضافاً در همین بستر شهری نیز بر آنان اعمال می شود، به تبع آن، میل به رهایی خود شهر از سلطه مناسبات سرمایه داری و مقاومت در برابر آن، علت العلل شورش های شهری است و بدین سان شهر نیز پایه پای کارخانه ها به محل اعتراض توده ای مبدل می شود. بعبارتی دیگر نظام کاپیتالیستی تنها با اعتصاب و مبارزه کارگران در محیط کارخانه ها مواجه نیست بل در عین حال چیزی در زندگی شهری وجود دارد که از تن دادن به فرایند کالا شدگی می گریزد و شورش های این چنینی را می آفریند. و درست به همین خاطر است که مارکسیستها نه فقط جنبش های کارگری بل ناگزیرند که شهر (کلان شهر) را نیز در مرکز تأمل خود داشته باشند. به عنوان مثال اگر به ماجرای پارک گیزی در میدان «تقسیم» شهر استانبول دقت کنیم خواهیم دید که توسعه طلبی اقتصادی سرمایه و نیز قدرت سیاسی کاپیتالیستی با وارد ساختن تغییرات معینی در شکل و ساختار شهرها، از یک سو در صدد تصاحب هر چه بیشتر فضاها و کالایی کردن آن ها و تبدیل- شان به مراکز تجاری است، و از سوی دیگر می کوشد امکان تجمع یا تظاهرات و شورش را سد کند. یا به عبارتی، (از نظر عقلی) قدرت سیاسی کاپیتالیستی به خوبی می داند که معترضان به نظام مستقر می توانند از شهر بعنوان یک سلاح در مبارزه طبقاتی استفاده کنند از اینرو همواره در پی باز تغییر ساختار شهری در جهت کنترل جمعیت معترض و شورشی است. چه، طرح جدید میدان «تقسیم»، ورودی های بزرگ عابرین پیاده را در تمام

جهات میدان می بندد و آنرا با تونل های ماشین رو جایگزین می سازد. چیزی شبیه به طرح هوسمان برای پاریس که با انفجار کمون پاریس ناکام شد؛ و یا مشابه طرح های شهرک سازی پاریس (حدودیک قرن بعد از کمون) که به خیزش می ۱۹۶۸ انجامید. به عبارتی سرمایه داری، بطور کلی، در حال بلعیدن هر چه بیشتر قلمرو اجتماعی است. و در این راستا حکومت ترکیه کوشید نه فقط پارک گزی را به مجتمع تجاری تبدیل کند بل میدان «تقسیم»- که بطور سنتی محل تجمع گرو های چپ، اتحادیه های کارگری و بطور کلی معترضین به حکومت های سرمایه داری ترکیه بوده است- را از این کار خودش ساقط کند، آن را بی خطر و پاستوریزه گرداند و اساساً خاطره ی پارک گزی و میدان «تقسیم» (بعنوان محل اعتراضات چپ و اتحادیه های کارگری) را از اذهان پاک و محو کند. لیکن خوابی که دولت ترکیه برای شهر استانبول دیده بود تبدیل به چیزی شد که به سرعت دولت و مردم را به دو اردوگاه متخاصم مبدل ساخت که رو در روی یکدیگر صف آرایی کردند. جنبش و تظاهرات برای بیان این موضوع که مردم و طبیعت مهم تر از منافع تجاری سرمایه داران قدرتمند و حرص و طمع سیری ناپذیر آن ها برای کسب سود است. و اینکه سرمایه داری به همراه فرآوردن ثروت و تجملِ هوسرانانه برای اقلیتی ناچیز اما برگزیده، تمامی کره خاکی را غارت می کند؛ نه تنها طبیعت و محیط زیست بلکه همچنین مردم و احساس و عاطفه شان را تباه می سازد. طرح زیرگذر پیاده در چهار راه ولیعصر که اخیراً با اجرا درآمده نیز از همین منظر قابل بررسی است. بعبارتی چهار راه ولیعصر (روبروی تئاتر شهر) یکی از نمادی ترین چهارراه های تهران- که معمولاً در هنگام خیزش های شهری به یکی از محل های تجمع تبدیل میشد- بدین سان دستخوش تغییری ساختاری می گردد. طرحی که بر طبق آن، عابران پیاده باید در دالان های زیرزمینی به محاق بروند: گسترش «فضاهای منزوی شده و منزوی کننده»؛ «فضاهای عمومی مُرده». و اینکه با جدا کردن کامل خیابان از پیاده راه ها (بتوسط نرده کشی)، و تبدیل خیابان به تله های غیر قابل فرار، ریسک شرکت در تجمع ها را بالا ببرد. بیک کلام، شهر به جای آنکه محل قرار و میتینگ و تجمع

باشد به مکان عبور و فرار و سرعت تبدیل شود و بدین سان «سواره» به «پیاده»، و «حرکت» بر «ماندن» ارجح شود تا ایستادن و تجمع را محدود، و عرصه را بر تنفس نیروهای اجتماعی تنگ تر کنند! بعبارتی مکان ها و بناهای شهر، همچون یک رفرنس عاطفی و هویتی برای آدم هاعمل می کنند، پیوندهای اجتماعی را تقویت می نمایند و این پیوند ها به مردم ضریب اعتماد بیشتری می بخشد. در صورتیکه آنچه اکنون مشاهده می گردد آنست که اعتماد اجتماعی بویژه در مراکز بزرگ جمعیتی، وضعیت وخیمی دارد. شهرهایی که بیگانگی در روابط اجتماعی را بیشتر می کنند، بطوریکه با بیرون رفتن از خانه، گویی زره برتن کرده ایم و در خیابان و در همه جا به جنگ هم می رویم. گویی انسان و محیط اجتماعی او (شهر)، یکسره از هم جدا و در مقابل یکدیگرند. شهری تهی از تعاملات که در آن، اجتماع شکل نمی گیرد و برعکس، بیگانگی و نابهنجاری ناشی از آن را دامن می زند. در اینحال بجای نیروهای همبستگی، این در واقع نیرو های گسیختگی هستند که بیشترین جریان می افتند و مردم را اتمیزه می کنند و فردگرایی مفرط را دامن می زنند. شهری با فضای تیره و گرفته که در لایه های زیرینش، هیولای سرمایه بر شهر و آدم هایش مسلط است!

گویی انسانها اسیر دست نیروهایی هستند که یکسری آنها بیگانه اند!

مخلص کلام طرح فرستادن عابرین پیاده به زیرزمین های نورانی در چهارراه ولیعصر تهران- آنچه که حکومت ایران آنرا «توسعه فضاهای زیر سطحی تهران» و پروژه ای «ترافیکی» جلوه می دهد- در واقع نه فقط بمنزله واگذاری فضاهای خاطره انگیزشهر به خودروها و وسایل نقلیه و زائل کردن حق عابرین پیاده از شهر و بیک کلام جزئی از فرایند بیگانه سازی عمومی در جامعه سرمایه داری است بل پروژه ای «امنیتی» نیز محسوب می گردد. و اینکه این ماجرا از چهار راه ولیعصر فقط شروع شده و تعداد زیادی از میداين و چهار راه های دیگر را نیز در بر می گیرد به عبارتی (به گزارش مطبوعات)، طرح به زیر

زمین رفتن چهار راه ها و میادین تهران در بودجه سال ۱۳۹۳ شهرداری تهران طوری در نظر گرفته شده که نه فقط چهارراه ولیعصر بلکه تعدادی دیگر را نیز شامل می شود. از جمله میدان هفت تیر، صادقیه، انقلاب، آزادی، امام خمینی، بهارستان، ونک. و مضافاً قرار است چنین پروژه هایی در شهرهای دیگر نیز به تقلید از تهران عیناً تکرار شود.

البته قدرت سیاسی کابینالیستی در ایران، همیشه در حال ارتقاء سیستم هایی بوده و هست که آمادگی نیروهای سرکوبگرش را در مقابل اعتراضات و خیزش های شهری، فراهم و افزون سازد. و از آن جمله قرارگاه های نظامی، تجهیزات، دوربین های نصب شده در خیابانها و میادین و غیره و غیره. و اینکه در اواخر سال ۹۱ بود که احمدی مقدم (فرمانده نیروی انتظامی) درخواست افزایش بودجه ۳۵۰ میلیون دلاری نموده تا ده هزارگردان به ۲۵ هزارگردان یگان ویژه موجود افزون کند طرحی که کمی بعدتر و با تغییری در شکل آن به صورت اختصاص یافتن ۳ درصد از درآمد حاصله از فروش نفت به بسیج- تصویب شد. (بر طبق آمارهای رسمی، بودجه سازمان بسیج مستضعفین طی سال های اخیر سیر صعودی داشته است. بودجه این سازمان در سال ۱۳۸۷ حدود سه هزار و ۱۱۵ میلیارد ریال بود که در سال ۸۸ با افزایش ۳۰ درصدی به حدود ۴ هزار و ۳۰۰ میلیارد ریال رسید. در سال ۸۹ این میزان به حدود چهار هزار ۸۶۴ میلیارد ریال، در سال ۹۰، ۵ هزار و ۳۴۵ میلیارد ریال و در سال ۹۲ نیز به حدود هشت هزار و ۱۴۲ میلیارد ریال افزایش پیدا کرد.)

مضافاً یک سال پس از آن، وی خبراز تشکیل «یگان ویژه زنان» و نیز تعداد زیادی اسب برای تشکیل «یگان ویژه اسب سوار» می دهد. و اینکه حسن کرمی فرمانده یگان های ویژه ناجا هیچ ابایی ندارد از اینکه «کنترل اجتماعات» را بعنوان مأموریت این یگانها معرفی نموده و در باره آموزش و تجهیز آنها بگوید: «در حال حاضر اجتماعی کردن اسب ها در دستورکار قرار دارد بگونه ای که این اسب ها با حضور در اجتماعات همچون ورزشگاه آزادی با شلوغی و مردم آشنا می شوند. به گفته این فرمانده، تجهیزات لازم برای استفاده

ماموران این یگان از جمله ساق بند، چشم بند، لباس و کلاه ضد ضربه مخصوص راکب و حتی شنل ضد ضربه برای اسب و مأموران یگان خریداری شده است.» (روزنامه شرق، ۹۲/۱۲/۲۵)

آیابه غیر از این است که این آموزش ها، تجهیزات، و تدارکات به جهت سرکوب شورش شهرها- بمثابة کانون قدرتمند نا آرامی های پیشین و آتی- است که انجام می پذیرد؟

بدیگرسخن، جمهوری اسلامی برای خروج از وضعیت حاضر- که آنرا نه بحران اقتصادی بل درهم شکستگی اقتصادی باید نامید- در تدارک آنست که طی سال های آتی، از طریق بالا بردن نرخ استثمار، مسیر انباشت وقیحانه ای را در پیش گیرد. بویژه فقدان تشکل های مستقل کارگری، حکومت مزبور بعنوان «کارفرمای بزرگ» راحریص ترمی کند. بعبارتی جمهوری اسلامی بمثابة سرمایه داری دولتی، همچون «کارفرمای بزرگ»، خود رأساً، در پائین نگاه داشتن سطح دستمزدها ذینفع است. موضوعی که حتی تشکل های وابسته بخودش- یاباصطلاح «نمایندگان کارگری در شورای عالی کار»- نیز در سخنان خویش به آن اذعان می کنند: «دولت در حداقل یک دهه گذشته نه تنها هیچ نقشی در بهبود وضعیت معیشت و دستمزد کارگران نداشته، بلکه به واسطه اینکه خود کارفرمای بزرگ است، در مواقعی باعث تصویب حداقل دستمزدهای پائین نیز شده و مستقیماً در مصوبه پایانی شورای عالی کار تأثیر گذار است.» (شرق، ۹۱/۱۰/۱۹)

مضافاً این که، حسن روحانی را باید بعنوان عصاره حکومت جمهوری اسلامی تلقی نمود زیرا اشاراتانیسم احمدی نژاد، مودی گری رفسنجانی و لخبندهای دروغین و فریبکارانه خاتمی را یکجا در خود جمع کرده است. بعبارتی حکومت کنونی ایران در هیئت او، «بالانسور» میان جناح های مختلف را ایجاد نموده و لذا باتمام توان خود ظاهر شده است تا شاید بتواند از این وضعیت وخیم- از این بحران همه جانبه و تهدید شورش ناشی از آن- جان به در ببرد. و ترس خوردگی لیبرال ها نیز از این سخن ابراهیم یزدی آشکار است:

«بقای همه ما در ماندن روحانی است.» (بنقل از روزنامه جوان، ۹۳/۲/۶). چه، طبیعتاً لیبرال ها در دسر شورش مردم را از ادامه سلطه سرمایه داری دولتی- مذهبی کنونی بیشتر می دانند. و اینکه آنهامی خواهند «همه چیز را تغییر دهند بطریقی که هیچ چیز تغییر نکند»!

لیکن و در آن سوی این ماجرا، اگرچه به نظرمی رسد که کارگران و زحمتکشان، سر درگریان تأمین معاش، با دلسردی در مقابل شرایط جاری تسلیم شده اند؛ اگر چه به نظر می رسد قدرت سیاسی، اینک با رام ترین و جبون ترین بدن اجتماعی سروکار دارد یعنی مردمی که طی سال ها به انواع و اقسام توهین و تحقیر عادت کرده و عزت و کرامت انسانی شان را ازدست داده اند- کارگران و شهروندان «رام و خنثی و بی ضرر»- که به نظر نمی رسد به این راحتی ها «بازیافت شخصیت» کنند و حس وقار و شایستگی در آنان بازسازی و احیاء گردد؛ و اگر چه بنظرمی رسد که اینک با جامعه ای تحمیق شده، خموده و درهم کوبیده شده و مملو از حس حقارت به سبب «نادیده گرفته شدن ها» روبروئیم («رکود مبارزه طبقاتی، هر دو طبقه را منحط می کند.» مارکس)، با این وجود تردیدی نباید داشت که پیدایش حرکات مبارزه جویانه امری ناگزیر است، یعنی کارگران سرانجام در برابر این نابسامانی های هستی خویش و این تباهی توسعه یابنده خواهند شورید و در جهت واشکنی آن خواهند کوشید.

بعبارتی، هرچند که هم اینک نیز طناب گرانی و فقر دورگردن مردم را گرفته است، لیکن و بی شک آنچه که در راه است همانا موج تازه گرانیهاست که بر موج پیشین سوار خواهد شد. یعنی اجبار حاکمان در به اجرا گذاشتن مرحله بعدی «هدفمندی اقتصادی» و دومینوی گرانیهای ناشی از آن، تورم جهنده و کوچکز شدن پی در پی سفره مردم کارگر، بیکاری گسترده ای که نسلی از جوانان بی هدف و بی آینده برجای گذاشته، و بیک کلام فلاکت جاری که حتی امیدی به جلوگیری از بدتر شدن آن وجود ندارد، کمی دیرتر یا زودتر، کارگران و توده های به تنگ آمده را بسوی اعتصاب و شورش های شهری وحاشیه ی

شهری سوق خواهد داد. خصوصاً آنکه با عقب نشینی مفتضحانه جمهوری اسلامی در مسأله هسته ای، «لولوی» حمله خارجی برای ترساندن مردم نیز بی اثر خواهد شد، بی آنکه دست حکومت برای رفم های اقتصادی گشوده شود. بله، «رخدادشورش مردم»، درواقع همان چیزست که اقتصاددانان وابسته به حکومت نیز مجبور به اذعان به آنند:

«درصورت توافق، فشار از طبقات پایین با تمام قوا حرکت خواهد کرد و مطالبات گروه ها و اقشارمختلف آغاز شده و... خودرا تحمیل خواهد کرد.» (سعیدلیلاز، شرق، ۹۴/۳/۲۸)

واینکه:

«سال ۹۴ یکی ازسخت ترین سال های اقتصادی تاریخ کشوراست و نتیجه توافق مذاکرات درسال ۹۴ تنها تأثیر انتظاری بر بازارها دارد... تورم ازاینجا ببعدهساختاری است و پایین آمدن آن با اما و اگر مواجه است.» (حسین عبده تبریزی، همان)

ومضافاً، یکی دیگر از مشاورین اقتصادی حکومتی، پرهیز میدهد که:

«اگر به سیاست گذاران کلیدی کشور هم این تحلیل اشتباه منتقل شود و آنها هم تصورکنند که هنوز هم جا برای وارد کردن فشار های جدید و تحمیل کردن بر عامه مردم و تولیدکنندگان وجود دارد، من هشدار می دهم کشور می تواند در معرض اوضاع و احوال خیلی پیچیده تری قرارگیرد» (همان، ۹۴/۳/۲۱)

بعبارتی همه ی شواهد وحتى بررسی ها و تحلیل های اقتصاددانان باهوش تر حکومتی، چشم انداز ویران فرودستان جامعه (دستکم) طی ده سال آینده را نشان می دهد. و نظام بحران زده سرمایه داری برای مقابله باخیزش توده ای ناشی از این وضعیت، پیشاپیش درپی تجهیز و آماده سازی خویش است. غافل ازاینکه این بارخیزش مردم کارگرچنان گسترده دامن و پُر قدرت خواهد بود که نه با «اسب» و نه حتی با «فیل» جلوی آنرا سد نتوان کرد!

بعبارتی، حکومت کاپیتالیستی اینبار نه همچون سال ۸۸ با تحصیل کرده های بیکار، بلکه با چیزی دیگر مواجه خواهد شد: به میدان آمدن توده های انبوه کارگران و نیزحاشیه نشینان شهرها به عنوان دژکوب انقلاب! یا بعبارتی، پیوند میان جنبش های پُر قدرت کارگری از نوع و مدل مارکسی، باخیزش های وسیع شهری که همه چیز را بشورد و بربود: هجوم باستیل وار به قدرت سیاسی!

لیکن با وجود همه این ها وحتی علیرغم تجربه انقلاب ۵۷ وخیزش و اعتراض سال ۸۸، حزب مائوئیستی هنوز فهم نکرده که در جامعه معاصر ایران، این شهرها هستند که به کانون اصلی کشمکش های طبقاتی مبدل شده اند و نه روستاها با شورش های دهقانی یا ارتش دهقانی. زیرا ایران جامعه ای سرمایه داریست و در جامعه ی سرمایه داری، غیر از این نمی تواند باشد.

به عبارتی حزب یادشده با سماجت غریبی همچنان درصدد ایجاد ارتش دهقانی در میان روستاییان در جهت محاصره شهرها و تکرار تجربه انقلاب چین است غافل از اینکه در چین کاملاً واضح بود که انقلاب نمی تواند مرکز خود را در شهرها بیابد. به عبارتی جنبش انقلابی در چین ناگزیر بود که بر روستاییان تکیه کند (ونه بر کارگران شهری)، زیرا وزن مخصوص طبقه کارگر چین نسبت به مجموعه جمعیت، به مراتب کمتر از هر کشور سرمایه داری و حتی بسیار کمتر از روسیه در سال ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ بوده است. به همین سبب بود که انقلاب چین نه همچون دموکراسی پرولتری که از شهرها به روستاها گسترش می یابد بلکه بمانند قیام روستاییان پدیدار گردید که سپس به شهرها سرایت یافت. در صورتیکه در ایران، وضعیت کاملاً دیگر گونه است زیرا با انجام رفرم ارضی سال ۱۳۴۱ و لذا از ابتدای دهه ۵۰ بدین سو، ایران به جامعه ای تبدیل گردیده که مناسبات غالب برآن، سرمایه داریست و این حقیقتی است که حتی باچشم غیر مسلح نیز می توان آنرا مشاهده نمود. با این وجود بدنیت نگاهی به آمارهای مربوطه نیز ببیندازیم:

برطبق گزارش مرکزآمار ایران در سال ۱۳۳۵، از ۳۴ میلیون جمعیت کل کشور ۱۶ میلیون نفر شهری و ۱۸ میلیون نفر روستایی بوده که نسبت ۴۷ به ۵۳ را بیان می کند. و به تعبیری جمعیت روستایی ۶ درصد بیش از جمعیت شهری بوده است. اما درسال ۱۳۸۵، ۷۱ میلیون نفر جمعیت کل ۴۸ میلیون نفر شهری و ۲۳ میلیون نفر روستایی بوده اند و نسبتشان به ۶۸ به ۳۲ تغییر کرد. یا بر طبق آمار ارائه شده از سوی رئیس جمهور احمدی نژاد جامعه ایران دارای ۲۱ میلیون خانوار است که ۵ تا ۶ میلیون آن کشاورز هستند. (روزنامه شرق، ۹۱/۱۰/۲۰). مضافاً: «سهم اشتغال دربخش کشاورزی درسال ۱۳۶۵، ۱۳۷۵، و ۱۳۸۵ به ترتیب ۲۹، ۲۳، ۲۷ و ۲۲ درصد بوده است. سهم بخش کشاورزی دردهه ۴۰ درتولید ناخالص ملی بیش از ۳۰ درصد، در دهه ۷۰ حدود ۲۵ درصد و در اواسط دهه ۸۰ کمتر از ۱۲ درصد است.» (شرق، ۹۳/۷/۳). و سرانجام اینکه طبق گزارش مرکزآمار ایران (مربوط به سال ۹۳): «جمعیت فعال کشور ۲۳ میلیون نفر، و ۲۱ میلیون ۴۹۸ هزار و ۱۳ شغل دراقتصاد ایران وجود دارد. بر اساس این آمارتعداد شاغلان دربخش کشاورزی ۴ میلیون و ۸۶ هزار و ۸۰۷، در بخش صنعت هفت میلیون و ۲۱۳ هزار و ۹۴۷ و دربخش خدمات ۱۰ میلیون و ۱۹۷ هزار و ۲۵۹ نفر است.» (شرق، ۹۳/۷/۲۰). همین واقعیت بطور روزانه درمطبوعات کشور تکرار می شود: «به گزارش مهر، هم اکنون بیشتر از ۹۳ درصد کل قراردادهای کاری ۲۲ میلیون نیروی کارکشور، موقت و حداکثر یک ساله است و این شرایط، باعث افت شدید امنیت شغلی نیروی کار و نگرانی کارگران از آینده شغلی خود شده است.» (همان، ۹۴/۴/۳)

بله، آمارتعداد فروشندگان نیروی کار، به چنین حدّ و اندازه ای، به آن معناست که این نظریه که جامعه ایران نه سرمایه داری بلکه فئودالی است بیشتر به یک شوخی شبیه است! درهمین رابطه من درنوشته های پیشین خود در این باره صحبت کردم که چپ ایرانی- سوبژکتیویستهای ما- نیاز به «آمار درمانی» دارند. هم آنجا که پایدار بدون ارائه هیچ

آماري- مدعي عودت دادن واحدهای بزرگ اقتصادي به کارفرمایان خصوصي در دوران ریاست جمهوری رفسنجاني شده بود؛ یا آنجا که جریان موسوم به «راه کارگر» (درمقاله «خودکامه ویرانگر» بقلم سارا محمود) حکومت جمهوری اسلامی را نماینده «انحصارات بزرگ خصوصي» نامیده اما نتوانسته بود حتی یکی از آنها را در سطح جامعه نشان دهد. اما کار حزب مائونیستی از این حرف ها فراتر می رود بطوری که وی با طرح این ادعا که جامعه ایران، جامعه ای «نیمه فئودال- نیمه مستعمره» است، مرغ پخته را به فقهه می اندازد!

بنابر این الگوی انقلاب ایران حتی در ۳۵ سال پیش از این یعنی در سال ۱۳۵۷ هیچ شباهتی به چین نداشت. چه، در انقلاب ۵۷ ایران، شورش های خارج از محدوده ی شهرها و سپس گسترش آن به خود شهرها در پیوند با اعتصابات کارگری (که آن نیز عمدتاً مربوط به شهرها بود و نه روستاها)، منجر به سرنگونی حکومت شاه شد. و اینکه مسئله ی تعیین کننده بودن شهر نسبت به روستا، و بویژه تعیین کنندگی تهران، حتی چنان بود که متلاشی شدن ارکان حکومت شاه در پایتخت، موجب وادادگی و متواری شدن مدافعین و عمال آن در دیگر شهرها و روستاها شد، یا دستکم، مقاومت چندان از آنها دیده نشد. انقلاب ۵۷ و نحوه وقوع آن، اما برای حزب مائونیستی درس آموز نشد و اینان همچنان با خشک مغزی عجیبی به الگوی چینی خویش چسبیده اند! تازه اینکه ایران کنونی یعنی در سال ۹۴- (که حزب مائونیستی در آن نیز همچنان پیگیر تز «محاصره شهرها از طریق دهات و مبارزه مسلحانه از روستا به قصد فتح شهرها» است)- در مقایسه با ۳۵ سال پیش و زمان وقوع انقلاب ۵۷، بسیار صنعتی تر و پیشرفته تر است و لذا نقش تعیین کنندگی شهرها نسبت به دهات بسیار عیانتر.

بعلاوه، رخداد جنبش های اعتراضی در سال ۸۸ نیز، بار دیگر این حقیقت پیش پا افتاده را ثابت کرد که در ایران، از آنجائیکه جامعه ای سرمایه داریست و نه فئودالی، این شهرها و

بویژه تهران است که نقش تعیین کنندگی دارد و نه دهات. وانگهی الگوی موردعلاقه حزب مائوئیستی یعنی «محاصره شهرها از طریق پیرامون»، اینک حتی برای خود چین هم مصداقی نداشته و خیزش توده های معترض در میدان «تیان آن من» شهر پکن که با سرکوب خونین مواجه شد، نشانگر شهری بودن انقلاب آتی چین است!

مخلص کلام، نارضایتی انباشته شده تحت نظام سرمایه داری و بر اثر مصائب آن، علت العلل این خیزش های اعتراضی مبتنی بر جغرافیای شهریست حتی اگر بهانه بروز و فوران آن متفاوت باشد و هست: در ترکیه، مردم استانبول علیه پروژه ی تخریب پارک گزی و تغییر ساختار میدان «تقسیم» دست به اعتراض زدند و سپس این اعتراض به دیگر شهرها سرایت کرد. در برزیل، افزایش قیمت بلیط اتوبوس موجب خیزش مردم ابتدا در شهر سائوپائولو و سپس دیگر شهرها شد. تظاهرات خیابانی در ایروان به سبب افزایش قیمت برق بود. بهار عربی- بویژه در تونس و مصر- با اعتراض علیه سختی معیشت آغاز شد و در ایران سال ۸۸ با اعتراض به تقلب در انتخابات ریاست جمهوری. به عبارتی خیزش سال ۸۸ در ایران در واقع شورش توده های ناراضی علیه محرومیت های زندگی حداقلی و خامت اوضاع اقتصادی-اجتماعی بوده است و البته اعتراض به فقدان دموکراسی. یا بعبارتی مجموعه ای از خواسته ها (اقتصادی و دموکراتیک) که زنجیره ای از هم ارزی ها را تشکیل می دهند، زنجیره ای که مردم کارگر را به سوژه ی جمعی سیاسی تبدیل می کند. و بیک کلام اعتراض به این که بخش بزرگی از جمعیت به هیچ گرفته شده اند: فروشندگان نیروی کار و بطور کلی مردم کارکن بمثابة «حذف شدگان»، «کوتاه دستان»! (این زمینه های پنهان و زیر پوستی شعار مردم مبنی بر «رأی ما را پس بده» همان چیزی بود که امثال حکمتیست ها- کوروش مدرسی- نسبت به آن نابینا بودند!) و مهم تر از همه جنبش اشغال وال استریت است که بمنزله شکستن قداست کاپیتالیسم آن هم در آمریکا که داعیه دار آن است می باشد. چه، این جنبش در واقع حقیقت عریانی را پیش روی مردم جهان گذاشت

مبنی بر اینکه وضعیت در کشور آمریکا چگونه نیست که سرمداران آن ادعا می کنند. وانگهی برخورد خشن با معترضان توسط پلیس کشوری که ادعای صدور دموکراسی به همه جای دنیا را داشت علاوه بر بحران اقتصادی، بحران دموکراسی لیبرال را نیز عیان کرد. به دیگر سخن جنبش اشغال وال استریت یا جنبش «۹۹ درصدی ها علیه ۱ درصدی ها» نه فقط منجر به بی آبرو شدن سیستم آمریکایی شد بلکه تمامی تبلیغات بورژوازی در باب زمین گیر شدن ابدی مارکسیسم و یکه تازی لیبرالیسم و عروج انواع نظرات «پایان» که مدعی بودند مبارزه طبقاتی و دگرگونی و امر کلی و تاریخ، پایان یافته است را در معرض باد قرار داد. جنبشی با این خواست که شهر را از چنگ بورس بازان و بانک داران و دلالان خارج کند- و با شعارهایی همچون «به کار بانک مرکزی پایان دهیم»؛ «وقتی ثروتمندان پول فقرا را می دزدند، نام آنرا معامله تجاری می گذارند، وقتی فقرا از خود دفاع می کنند، نام آن خشونت گذاشته میشود»؛ «وال استریت ران ابود کنیم، پیش از آنکه دنیارا نابود کند»؛ «سرمایه داری درحال از بین بردن سیاره است»!

این هاهمه گویای برخاستن توده هاعلیه هژمونی مسلط ولذا علیه مناسبات سرمایه داریست یعنی شرایطی که اجازه نمی دهد ما به اراده ی آزاد خود، انسان های نجیب، عاشق، آزاده و مرفهی باشیم. بیک کلام، از لندن تا قاهره از آتن تا وال استریت از تهران تا تل آویو به عرصه پیکار مردم با نیروهای انتزاعی قدرت و سرمایه تبدیل شده است. بعبارتی، شهرهایی که تاپیش از این جولانگاه اعمال سیاست های دولتمردان کاپیتالیست بوده اند جنبش های خود انگیخته ی ضد سرمایه داری قابل اعتنایی را عرضه نموده و به میدان تمرین کنش جمعی مردم کارکن، سیاست، بدل شده اند. این در واقع بیانگرنوع دیگری از سیاست است: سیاست مردم کارگر، سیاست رهایی بخش که خواهان بدیل دموکراتیک وعادلانه هستند. نیز، نشانگر جنبش و خیزش اندیشه های هگل و مارکس از قفسه کتابخانه ها به واقعیت عینی، به پهنه ی خیابانها!

و مضافاً این که تکنولوژی- موبایل، اینترنت و شبکه های ماهواره ای- امر فراگیر شدن اعتراضات را شتابی عجیب بخشیده است. بگونه ای که بزرگترین سلسله اعتراضات شهری در برابر نظام سرمایه داری را ایجاد کرده، یا عبارتی، از این پس تو گویی انفجار جنبش های اعتراضی، شکلی فستیوالی به خود می گیرد: از این شهر به شهر دیگر، و از این کشور به آن دیگری. و اینکه نیروی محرکه این خیزش های شهری عبارت است از کارگران قرارداد موقت، کارگران بیکار شده، دانشجویان بی پولی که کار فصلی می کنند (و در ایران خیل عظیمی از فارغ التحصیلان بیکار)، کسانی که از کاهش بیمه های اجتماعی و نیز افزایش ساعات کار ناشی از بحران اقتصادی به تنگ آمده اند و به یک کلام مجموعه بی ثباتی از طبقه کارگر که طی چند دهه اخیر به شدت افزایش یافته و «پروکاریا» نامیده میشود. و به قرینه واژه کلاسیک پرولتاریا و از ریشه precarus بمعنی بی ثبات و پرخطر ساخته شده است (ر.ک. «جنبش تسخیر»، نوام چامسکی، ص ۲۴)

بعلاوه، ازدستاوردهای جنبش تسخیر از جمله این بود که باری دیگر مبحث بسیار مهمی در مورد مدل های ممکن و عملی دموکراسی مردمی، خودگردانی، سازماندهی غیر سلسله مراتبی (پاکمون وار، افقیت)، اعتصابات توده ای و کنترل کارگری دامن زد.

لیکن وجود این سلسله اعتراض های مردمی در بستر شهرها که به «جنبش تسخیر» شهرت یافته است، باز هم منجر به باور مائوئیست ها به این حقیقت پیش پا افتاده نیست که در جامعه معاصر (سرمایه داری)، این شهر ها هستند که کانون مبارزه ی طبقاتی اند و نه روستاها. (و اینکه در هنگام تلاش برای برپائی کمون در شهر پاریس، هیچ آدم عاقلی نگفت: دست نگه دارید زیرا «اگر بخواهیم از زاویه ی نظامی و سازمان دادن ارتش به مسئله بنگریم باز مسئله ی روستا طرح می شود»!!)

به عبارتی این انفجارهای فستیوالی شورش های شهری و این رخدادها به مثابه واقعیت، همانگونه که تابش نور، چشمان آدم متعصب را باز نمی کند و کلیشه پرستی مائوئیستها را

علاج نمی گرداند و اینکه حزب مائوئیستی یگانه جریان بلانکیستی ایرانی نیست که جنبش های مبتنی بر جغرافیای شهری را قویاً نادیده می گیرد. جاروجنگال توخالی و مضحک عقب افتاده های لاعلاجی همچون کورش مدرسی و حزب شبه کمونیست حکمتیست ها در هنگام تظاهرات و اعتراضات خیابانی سال ۸۸ را بخاطر آورید. درنگاه آنان خیزش های شهری یاد شده از آنجایی که مستقیماً به مناسبات تولید مربوط نبوده یعنی درکارخانه و بر بستر تولید و ارزش اضافه انجام نمی شود، اساساً جزء جنبش های رادیکال (طبقاتی، رهایی بخش پرولتاریا) نبوده یعنی هیچ ربطی به ضدیت با سرمایه داری ندارند بلکه حتی برعکس، جنبش هایی ارتجاعی یعنی نوعی انحراف از مبارزه طبقاتی پرولتاریا محسوب می شوند!!

بله، این بهترین راه برای پوشاندن ناتوانی چپ از درگیر شدن باچنین جنبشهایی است که یقیناً بخشی ازپتانسیل دگرگونی های اجتماعی را فراهم می آورند. و اینکه امثال مدرسی متوجه نیستند که مصائب ایجاد شده از سوی نظام سرمایه داری و مبارزات ناشی از آن، همانقدر که به محیط کار برمی گردند به فضای زندگی (شهر) نیزمربوط اند.

درارتباط باهمین موضوع، نکته ی با اهمیتی وجود دارد که باید به آن پرداخته شود. گفتیم شهر از یکسو تولید و بازتولید کاپیتالیستی را زمینه سازی نموده و تداوم می بخشد، و از سویی دیگر پتانسیلی واقعی ودائمی برای مبارزه ی ضدسرمایه داری در روح خود شهر وجود دارد وازاینرو درسال های گذشته و دسراسر جهان، مردم، پارک ها و میادین شهری را اشغال می کنند و خواستار تعریف مجدد مفهوم شهر، کنترل دموکراتیک بر فضای شهری و تجدید نظر درمورد جایگاه ومنزلت افراد کارکن هستند. حال باید متذکر شد جنبش های افقی شهری برای تسخیر میدان ها و خیابان ها، یا خیزش های اجتماعی شهری، آنگاه حقیقتاً کارساز خواهد شد که درارتباط و تأثیر متقابل با جنبش های کارگری در محیط کارخانه ها قرار گیرند. یابعبارتی پیوند اعتصابات کارگری با جوش و خروشی که می

خواهد شهر را تبدیل به ارگانیک‌سازی انسانی، عمومی ودموکراتیک کند. پیوند قدرت خیابان با قدرت اعتصاب. اتصال و همبسته شدن شعار «کارگران جهان متحد شوید» با «خیابان های جهان متحد شوید»، بمثابة تلاش های مختلف برای آزادی. «تأثیر متقابل» یعنی اعتصابات کارگری و نیز شورشهای شهری بتوانند همچون مشوق یا نیروی انگیزاننده و نیز مکمل یکدیگر عمل کنند و بویژه اینکه اعتصابات کارگری قادراست جریان تولید، عرضه و مصرف کالاها و خدمات را از کار بیاندازد و بیک کلام چرخه اقتصادی سرمایه داری را در قلب سیستم آن یعنی شهرها مختل کند. و اینکه یقیناً مبارزه ضد سرمایه داری نمی تواند با جدا کردن مسائل مربوط به محیط کار از دیگر مشکلات جامعه تحقق یابد و لذا جنبش رهایی پرولتاریا نمی تواند چیز دیگری باشد به جز جنبشی به صورت توأمان طبقاتی-شهری؛ جنبشی که می باید برنوعی ائتلاف آزاد وسیال میان شکل های گوناگون نارضایتی استوار باشد. لیکن آنچه که اینک جاریست جایگزینی قدرت خیابان به جای قدرت اعتصاب است، و نه درهم تنیدگی آنها. و این، نشانگر ضعف بزرگ این وضعیت است و نمایانگر آنکه طبقه کارگر نتوانسته و (هنوز نمی تواند) نقش تاریخی خویش در رهبری مبارزات توده های مردم را ایفا کند یعنی از طریق طرح برنامه و شعارهایش آرزو های بخش های گوناگون معترضین به نظام کاپیتالیستی را بهم پیوند بزند. چراکه طبقه کارگر (مثلاً در ایران) از یکسو و بویژه به سبب قرار دادهای موقت و سفید امضا در معرض شدید ترین ارباب و سرکوب قرار داشته و لذا فاقد انسجام یافتگی است، و از سوی دیگر فاقد حزب پیشاهنگ و خط مشی انقلابی، و لذا قادر نیست که جنبش های خودجوش و اعتراضی شهرها را به خود جذب نماید (البته اگر این احزاب عدیده «شبه کمونیست»، خودفریب و بی بو و خاصیت را به حساب نیاوریم، که نمی آوریم!). وضعیتی که جامعه را به سویی خواهد برد که تحت آن، خیزش های شهری و نیز جنبش های کارگری همچون میدان های نیرویی که بنابر شرایط هستی اجتماعی خویش بشدت شارژ شده اند اما بی هدف و بی راستایند و لذا مستعد قرار گرفتن در زیر پرچم بلوک جدیدی از بورژوازی.

به عبارتی در شرایط فقدان یک جنبش کارگری سوسیالیستی و یک حزب کمونیست واقعی، این نارضایتی های سرگردان نهایتاً جذب جریانی دیگر از بورژوازی خواهند شد. یعنی جریانی که در این وضعیت سرمایه داری دولتی- مذهبی بحران زده، می کوشد از یکسو با کوبیدن بر طبل بازار آزاد و گفتن اینکه «همه مشکلات از این جا سرچشمه می گیرد که حکومت دست از گلولی اقتصاد بر نمی دارد» اذهان عمومی را بسوی موضوع «دولتی بودن اقتصاد و اختلاس های کلان ناشی از آن»، «میلیاردر های رانتی»، «هزارپای فسادهای بزرگ مالی»، فسادهای مالی «بقه طلائی» ها (مطالبی که دائماً در مطبوعات ایران تکرار می شوند) منحرف کند، و از سوی دیگر تقصیرها را به گردن مذهبی بودن حکومت (آخوندها) بیندازد و بدینسان چشم انداز یک حکومت لیبرال دموکراسی را ترسیم ولذا خود مناسبات سرمایه داری را از گزند یورش مردم دور بدارد. و اینکه سرمایه داری در ایران نه فقط همچنان دولتی است بلکه از پیش نیز دولتی تر شده است. چرا که به گفته وزیر اقتصاد دولت روحانی: «۸۰ درصد اقتصاد ایران دولتی است»، «و در سال ۹۲، ۶۷ درصد از بودجه کل کشور به شرکت های وابسته به دولت اختصاص داده شده بود در سال ۹۳ این رقم به ۷۲ درصد رسیده است»، «روزنامه شرق، ۹۲/۹/۲۵». و اینکه «بگزارش خبرگزاری مهر: معاون وزیر صنعت، معدن و تجارت گفت: ایران در شاخص آزادی اقتصادی در بین ۱۷۰ کشور جهان، در جایگاه ۱۶۸ قرار دارد.» (همان، ۹۳/۴/۲۱). البته سخنان، یابهنتر بگوئیم، در ددل های اسدالله عسگر اولادی بعنوان عضو هیأت نمایندگان اتاق بازرگانی و سخنگوی بخش خصوصی، وضعیت اقتصاد ایران و رابطه بخش های مختلف آنرا به بهترین نحو تشریح می کند:

«اغلب موانع از آجانشأت می گیرد که بیشتر کارهای بزرگ اقتصادی در دست دولت است. از کل گردش اقتصادی کشور حدود ۸۰ درصد در اختیار دولت، پنج درصد در دست بخش خصوصی و تنها حدود ۱۵ درصد از گردش خُرد اقتصادی مانند توزیع، صادرات غیر نفتی

سنتی و مشاغل پیشه‌وری و بقالی وامثال اینها در اختیار بخش خصوصی است؛ از اینرو بخش خصوصی در اقتصاد کلان دخالت و راه ورود ندارد. بانک‌های بزرگ، دولتی هستند و امکاناتی مانند انتشار اوراق قرضه و استفاده از دریای منابع ملی و بودجه دولتی نیز مختص دولت است، بنابراین اگر بخش خصوصی بخواهد طرح بزرگی را اجرا کند نه از تسهیلات کافی برخوردار می‌شود و نه توان اجرای کامل طرح‌های بزرگ را دارد.

قوانین و ساز و کار فعالیت اقتصادی برای بخش دولتی و خصوصی دو معنای متفاوت دارد و فضای کسب و کار برای بخش خصوصی بسیار ناراحت‌کننده است. در این شرایط اصل ۴۴ نیز آنگونه که مد نظر قانون و مقام معظم رهبری بود انجام نشد. دولت با امکانات مالی فراوانی که در اختیار دارد می‌تواند از ضررهای تحریم خارج شود، اما بخش خصوصی منابع محدودی دارد و در این مسئله شدت آسیب پذیر است.

همه جا بخش خصوصی را بلند فریاد می‌زنند، اما در عمل راهی برای این بخش باز نیست. بین بخش‌های دولتی، خصوصی و خصوصی رقابت عادلانه وجود ندارد، بخش‌های دولتی مالیات کامل پرداخت نمی‌کنند، خصوصی‌ها مالیات می‌دهند، اما طلب بیمه و تأمین اجتماعی را نمی‌دهند؛ در حالی که بخش خصوصی موظف است همه این وجوه را سر موعد تسویه کند.» (شرق، ۱۷/۳/۹۴)

من در «گشتاور دمار کسب‌وکار، بمثابة بُعد تاریک مبارزه طبقاتی» (ر.ک. سایت کارگری افق روشن، ستون موسوم به «تلاش تئوریک برای پاسخگویی به بحران») راجع به هویت آنچه که در ایران (و به طنز) «خصوصی» نامیده می‌شود سخن گفته‌ام لیکن در اینجا نیز به سبب آنکه رابطه میان آن و بخش دولتی روشنتر شود بدنیست موضوع را از زاویه‌ای دیگر و البته اینبار نیز از زبان اقتصاد دانان بورژوا و لیکن مخالف سرمایه‌داری دولتی- بشنویم:

«در ۱۰ سالی که از ابلاغ سیاست های اصل ۴۴ قانون اساسی می گذرد اگر چه حجم واگذاری ها رقم ۹۹ هزار و ۹۳۵ میلیارد تومان را نشان می دهد اما تنها ۱۲,۷ درصد از این عملکرد، واگذاری واقعی بوده است.» (اعتماد، ۹۴/۴/۸) نیز: «نهادهای موسوم به شبه دولتی ها یکی از موانع مهم عدم توفیق این بخش (خصوصی) بوده اند. به آمار واگذاری ها که نگاه کنیم، واگذاری واقعی به بخش خصوصی حدود ۱۲,۷ درصد بیان شده است. پس نشان می دهد که واگذاری ها نتوانسته است بخش خصوصی را رشد دهد. اما برای این عدم توفیق بخش خصوصی دلایلی ذکر می شود که واگذاری ها به صورت بلوکی یکی از دلایل آنست که باعث شده توان بخش خصوصی اجازه ورود به خرید بلوکی را ندهد. در سال های گذشته حدوداً ۹۵ درصد عرضه ها بلوکی بوده است. از سوی دیگر به دلیل حاکمیت اقتصاد دولتی در سالهای گذشته بخش خصوصی توانمندی در زمینه ها و صنایع مختلف در کشور شکل نگرفته است و سوم اینکه با وجود فقدان طرف تقاضا و آگاهی نهاد حاکمیت به این موضوع، اقدام مؤثری برای رفع این نقیصه صورت نگرفته است. این موارد از جمله اشکالاتی اند که باعث شدند شبه دولتی ها جایگزین بخش خصوصی در خرید شرکت ها شوند. وقتی سهام خرد عرضه نمی شود و عمده عرضه ها به صورت بلوکی باشد و از طرفی هم بخش خصوصی توان اندک داشته باشد، مسلم است این شکل خصوصی سازی نمی تواند به رشد بخش خصوصی منجر شود.» (همان)

بازگردیم به بحث خودمان.

اگرچه توده های مردم سرمنشاء هر نوع تغییر و پیشرفت هستند اما بدون وجود یک رهبری رادیکال، پیش شرط های گسست عمیق از نظام سرمایه داری فراهم نخواهد شد. به عبارتی فقدان حزب پیشاهنگ، جنبش هایی از قبیل «رأی ما رایس بده»- که مسلماً و طبیعتاً جنبش های اعتراضی مبتنی بر آگاهی بی واسطه و به دور از تفسیر واقعی (طبقاتی) است- را فاقد رهبری و لذا ناتوان از فهرست نمودن اصول و خواسته هایش ساخته است و بنابراین ناتوان

از اینکه از یک اعتراض صرف فراتر رفته شود. بویژه فقدان حزب، بمنزله فقدان تبلیغات انقلابی است و تبلیغات انقلابی چیزی نیست بجز اشاعه ی یک ادراک سراسری؛ یعنی ادراک از همه روابط طبقاتی در هر سطح از جامعه (اقتصادی، سیاسی، فرهنگی و غیره) و خصوصاً در سطح دولت؛ ارائه تعریف از جامعه به مثابه یک کلیت، توضیح رابطه هر مسئله ی جزئی با کلیت؛ برجسته ساختن عرصه مناسبات تمام طبقات و قشرها با دولت و دستگاه حاکمه یعنی عرصه مناسبات تمام طبقات با یکدیگر در مقابل چشم مردم کارگر. بیک کلام، وجود حزب کمونیست واقعی در اینجا- یعنی در فرایند خود آزاد سازی مردم کارگر- می توانست از یکسو نقش الهام بخش را ایفا کند و از سوی دیگر به امر خودسازماندهی شورایی توده های کارگر یاری رساند. بنابراین فقدان حزب کمونیست به معنی آنست که امکان رادیکالیزه شدن جنبش و گسست عمیق آن از مناسبات سرمایه داری حاکم فراهم نشود. و عبارتی (و همان گونه که گفتم)، در شرایط تفرقه ی شدید در میان جنبش چپ و نهایتاً فقدان چشم انداز برای یک جنبش کارگری سوسیالیستی، این فرصت برای بورژوازی لیبرال فراهم گشته تا کاسه و کوزه هارا بر سر «دولتی بودن» اقتصاد و «مذهبی بودن» حکومت بشکند و مناسبات سرمایه داری را تطهیر و بحران جهانی و ذاتی آنرا کتمان نماید. بعنوان مثال به این نکته که اقتصاددانان لیبرال بطور دائم در مطبوعات یومیه ایران منعکس می کنند و بر سر آن جار و جنجال بر اه انداخته اند، توجه کنید: «آمارهای رسمی نشان میدهند از سال ۱۳۸۶ تا ۱۳۹۳ تعداد شاغلان کشور تقریباً ثابت مانده است. چنین پدیده تکان دهنده ای در حالی رخ داده که در این دوره چیزی نزدیک به هزار میلیارد دلار پول به این اقتصاد تزریق شده است.» (روزنامه شرق، ۹۳/۸/۲۹) و اینکه: «به یمن اقتصاد دولتی نفتی و کژ کارکردهای دولت ها، بیش از یک هزار میلیارد دلار درآمد، جز خلق یک طبقه قلیل سوپر ثروتمند رانتی، و فقیرتر شدن حداقل ۹۰ درصد از مردم و تباهی اقتصاد کشور دستاوردی نداشته است.» (همان، ۹۴/۴/۷)

نیز تلاش اخیر لیبرالها برای سوارشدن بر موج موسوم به «کمپین خریدن خودروهای داخلی» از همین دست است. چراکه حسین حقگو- اقتصاددان لیبرال- در مقاله «صدای اعتراضی بانثانه های وفاداری» (شرق، ۹۴/۶/۱۵) کوشیده است تا نارضایتی مردم از قیمت و کیفیت خودروهای داخلی را بسوی دولتی بودن مالکیتِ خودروسازیها (و بطور کلی، دولتی بودن اقتصاد ایران) سوق دهد. او می نویسد: «کمپین خریدن خودروی ایرانی نماد اعتراضی جامعه به ناکارآمدی اقتصاد دولتی است؛ اقتصادی که تولید کنندگان نیز حتی بنگاههای اقتصادی بزرگ انحصاری اگرچه دیرتر اما قربانی آن خواهند شد.»

همانگونه که مشاهده می گردد حسین حقگوچنان سخن می گوید که گویا خودروسازی در سیستم های لیبرالی (غیر سرمایه داری دولتی) نه اینک و نه هرگز دچار بحران نبوده و نیست بلکه فقط اقتصاد دولتی است که ایجادکننده ی یکچنین بحران هایی است!

بعبارتی وی می کوشد براین حقیقت پرده بکشد که دولتی بودن اقتصاد در ایران صرفاً عامل تشدید کننده بحران کنونی است و نه علت اصلی آن. به این دلیل ساده که بحران خودروسازی ایران در واقع «بحران فروش» است یعنی پارکینگ ها و کف هر دو کارخانه ایرانخودرو و سایپا مملو از خودروست بی آنکه خریداری برای آنها یافت شود. و اینکه این وضعیت- لبریز شدن انبارها و نبود خریدار- بهیچوجه مخصوص خودروسازی نیست بلکه حوزه های گوناگونی را دربر گرفته و این همان جلوه ی اساسی بحرانهای سرمایه داری است که سرمایه داری دولتی (همچون ایران) نیز از آن مستثنی نتواند بود. بکلامی دیگر- و برخلاف آنچه که امثال حسین حقگو می خواهند و نمود کنند- حداکثر ۲۰ درصد از بحران فروش که خودروسازان دچار آن گشته اند مربوط به کمپین یادشده و ۸۰ درصد دیگر به سبب بی پولی عمومی مصرف کنندگان محصولات این دو کمپانی است. چراکه کارگران نفت، خودروسازی و غیره که در مقایسه بادیگر کارگران کشور اندکی درآمدشان بهتر است، و نیز معلمان، پرستاران، کارمندان و ارتشیان جزء و من حیث المجموع آن بخش از جمعیت

ایران که خریدار خودروهای داخلی بوده اند، اینک درآمدشان کفاف زندگی روزمره شان را نیز نمی دهد، چه رسد به خرید خودرو ۳۰ یا ۴۰ میلیونی!

بله، آنچه که در ایران کنونی حقیقتاً واقع شده، بن بست ناشی از توحش سرمایه داری است لیکن لیبرالها با انگشت گذاشتن بر روی برخی واقعیت ها و مخفی ساختن برخی دیگر، می کوشند «اقتصاد دولتی» و نیز «آخوندیسم» را بعنوان مسبب بحران شدید و همه جانبه کنونی قلمداد نموده و نظام سرمایه داری را مبرا سازند و بدینسان بر موج آتی خیزش توده ها سوار شوند!

مضافاً باید دانست که طبقه بورژوازی هرکشور همواره دارای چندین نیروی ذخیره سیاسی برای مدیریت بحران است. در ایران کنونی از موسوی و کروبی گرفته تا لیبرالها و حتی سوسیال-رفرمیستها (حزب توده و فدائیان اکثریت و شاید ایرج آذرین) ممکن است بیکباره وارد صحنه شوند و مستقلاً و یا با تشکیل «دولت ائتلافی»، سعی در مدیریت بحران کنند!

بگذریم. بنابراین رده حزب مائوئیستی بر نظریه «از اعتصاب و تظاهرات عمومی تا قیام راهی است که باید پیموده شود»، و پیگیری او نسبت به خط مشی «محاصره شهرها از سوی دهات»، (نه صرفاً در جوامع فنودالی بلکه) در جوامع سرمایه داری، نشانگر آنست که تعهد ایشان به مارکسیسم تنها در حرف است و نه بیشتر. یابعداتی دقیقتر، نشانگر آنست که از نظر اینان مارکسیسم چیز خوبی است بجز آنجا که برای تحقق انقلاب بر جنبش کارگری تکیه می کند؛ و نیز بجز تاکیدش بر شورش و قیام شهری! بله، مارکسیسم چیز خوبست مشروط به اینکه همچون شیری که دلاک قزوینی به نقل مولانا برکتف پهلوان قزوینی خالکوبی کرد، در نظر گرفته شود: «شیر بی دُم و سر و اشکم»!

بعبارتی، اگر جنبش کارگری (و بطور کلی کارگران)، نمی توانند سیاسی شوند و «چنین چیزی ممکن نیست. از درون تخم کبوتر، مار متولد نمی شود»، آنگاه ایجاد سازمان

انترناسیونال کارگری از سوی مارکس، کاری عبث بوده است!

بله، اینچنین است که مائوئیستها مارکس را «تصحیح» می کنند!

بیک سخن، از آنجائیکه مبارزه برای سوسیالیسم درحقیقت مبارزه طبقه پرولتاریا علیه طبقه بورژوازی است (و نه مبارزه ی حزب علیه دولت!)، لذا آن فقط می تواند از مجرای اعتصابات توده ای گذرکند. و اینکه حتی باکونین نیز براهمیت اعتصابات عمومی بعنوان مقدمه ی انقلاب اجتماعی واقف بود و نوشت:

«کیست که نداند هر اعتصابی چه به روز کارگران می آورد؟ اما با این حال اعتصاب لازم است. در واقع اعتصاب به حدی واجب است که بدون آن محال است بشود توده ها را به مبارزه ی اجتماعی کشاند و همین طور ممکن نیست که آنان را متشکل کرد. اعتصاب شور انقلاب را که دراعماق قلب هر کارگری آرمیده بیدار میکند... وقتی چنین انگیزه ای با مبارزات اقتصادی تحریک شوند... تبلیغ آرمان های انقلابی اجتماعی کاری سهل خواهد بود. چرا که این آرمان ها ناب ترین و صادق ترین نمودسرسشت مردمند... تک تک اعتصاب ها به نوبه ی خود ارزشمندند ازاین حیث که شکاف موجود بین طبقه ی بورژوا و توده هاراهرچه عمیق ترو ناگذشتنی می نمایند... برای برحذر داشتن کارگران از نفوذ سیاسی بورژوازی ابزاری بهتر از اعتصاب وجود ندارد.» (بنقل از «باکونین و آنارشیسیم جمع گرا»، برایان موریس، ص ۱۹۵)

برجسته سازی افراطی نقش پیشاهنگ از سوی مائوئیستها

نویسنده «پرنده نوپرواز» در توضیح بیشتر دیدگاهش می افزاید: «اکثریت کمونیست های خط سه (یعنی کسانی که مخالف خط حزب توده و خط چریکها بودند) درک غلطی از مبارزه مسلحانه توده ای داشتند. آنها مبارزه مسلحانه را ادامه تکامل جنبش های توده ای از اشکال پایین تر به اشکال عالی تر می دیدند. و به نقش تعیین کننده عامل ذهنی (حزب) در

براه اندازی مبارزه مسلحانه کم بها می دادند. آنها شرایط عینی آغاز و توسعه جنگ خلق را نادیده می گرفتند، شرایطی که غالباً وجود دارد هرچند در تمامی کشور حدت و شدت یکسانی ندارد. آنها امکان شروع مبارزه مسلحانه را به بعد از عریان و حاد شدن تضاد ها یا به بحران های انقلابی سراسری مشروط می کردند. در نتیجه با وجود داشتن توان تشکیلاتی، از فرصت های انقلابی موجود برای آغاز جنگ خلق سود نمی جستند و عملاً دنباله رو جنبش های توده ای می شدند و در انتظار گذر جنبش های توده ای از مبارزه مسالمت آمیز به قهر آمیز وقت تلف می کردند.» (ص ۲۱۳ و ۲۱۴)

در اینجا بواقع خلاصه ای از همان تفکر آنارشیستی حزب مائوئیستی را مشاهده می کنیم، که بطریقی، بزک تئوریک شده است!

به عبارتی اینان می پندارند که شرایط اجتماعی بطور دائم برای انقلاب مهیاست («شرایطی که غالباً وجود دارد»)، و اگر چنین رخدادی (انقلاب) بوقوع نمی پیوندد تنها به سبب فقدان یا قصور عامل بپا خیزاننده یعنی پیشاهنگ است و بس!!

بدین سان آنان تصور می کردند بمحض حرکت درآمدن خودشان، بمحض آنکه مبارزه را شروع کنند، خلق نیز به صحنه خواهد آمده چون «برافروختن جرقه ای برای شعله ور کردن قیام توده ها» («پرنده نو پرواز» ص ۶۸) و یا اینکه: «طبیعی است عموماً نیروی آغازگر مبارزه مسلحانه در ابتدا کوچک است و برای جذب توده ها باید خلاف جریان حرکت کند.» (همان، ص ۲۱۳) که بیان دیگر است از همان مضمون قدیمی و کاملاً غلط «موتور کوچک، موتور بزرگ را به حرکت در خواهد آورد»!

بله، اینگونه بود که حزب مائوئیستی با یک نیروی کوچک صد نفره دست به «قیام» (!) می زند و از مردم می خواهد که: «بپا خیزید و به قوای مسلح سربداران ایران پیوندید تا با بسیج و به پا کردن سپاهی عظیم همه مازندران و سراسر ایران را به میدان جنگ آزادی بااستبداد

تبدیل کنیم و میهن عزیز مان را آزاد گردانیم.» (۵) و وعده میدهد: «به امید پیروزی حتمی و زود آینده.» (۶)

امام‌هبران حزب مائوئیستی خیلی زود از این خواب شیرین پریدند! بعبارتی، کارگران و توده‌های مردم به آنان ملحق نشدند چرا که در جوامع سرمایه‌داری همچون ایران، انقلاب از این طریق، اساساً رخ ندادنی بود، و تاریخ بر همه‌ی کوشش‌های خودسرانه که به عمل می‌آید تا آن را به زور در مسیرهای نامربوط بیندازد، پوزخند می‌زند!

بدیگر سخن، این خیالبافی تمام عیار آنارشیستی گمان می‌کرد هر لحظه که اراده کند و ساز بدست گیرد، واقعیت برخلاف میل خویش، به ساز وی می‌رقصد. بعبارتی، اینکه کارگران و زحمتکشان به اراده‌ی هیچ کس دست به قیام نمی‌زنند همانا حقیقت پیش پا افتاده‌ای بود که شعور آمانگرایان رمانتیک به آن وقوف نداشته و بالطبع در محاسبات شان وارد نشده بود. و بدینسان حزب مائوئیستی، تازه می‌فهمد که انرژی سازمانش راسبکسرانه برای تحقق امر ناممکن به باد داده است، یا بقول نویسنده مذکور: «اما آن انتظاری که ما از جرعه بر انبار باروت زدن داشتیم برآورده نشد.» («پرنده نوپرواز» ص ۱۲۰) یا به عبارتی: «قیام ما شکست خورد چرا که اهدافی که از آن انتظار داشتیم تحقق نیافت. قیام آمل به حریق می‌خواستیم بدل نشد.» (همان، ص ۱۳۳). [در اثبات این حقیقت که انقلاب را نمی‌توان به مردم تحمیل کرد دیدیم که حتی حرکت مشابه اما بسیار پُر تعداد تر و نیرومندتر سازمان مجاهدین موسوم به «فروغ جاویدان» در دوم مرداد ۱۳۶۷ با بیش از پنج هزار نیرو که از طریق سلاح‌های سنگین-تانک وزره پوش- حمایت می‌شد، باز هم مردم را جلب نکرد و به سهولت منهزم شد! (عملیاتی که سازمان مجاهدین نام آنرا «فروغ جاویدان» گذاشت، و حکومت، سرکوب آنرا عملیات «مرصاد» نامید).]

اما «اراده‌گرایی» هیچ گاه بدون کفاره نبوده و نخواهد بود! بعبارتی اراده‌گرایان افراطی و خودسر، پس از شکست محتوم شان و دستگیری‌های وسیع متعاقب آن، لاجرم به تقریط

خواهند افتاد. بطوری که «پرنده نوپرواز» در شرح دادگاهی که به محاکمه مائوئیستها پرداخته بود، صادقانه می نویسد:

«تا آنجاکه می دانیم کسی آشکارا از کمونیسم دفاع نکرد برخی به صراحت گفتند کمونیسم شکست خورده، برخی سکوت کردند، کسی به افشای رژیم جمهوری اسلامی و آن دادگاه قرون وسطایی و فشارها و شکنجه هایی که بر آنان روا شده بود، دست نزد، برخی ازدادن هرگونه اطلاعات و اسرار سازمانی سرباز زدند و برخی دیگر پاره ای از اطلاعات خود را بیان کردند. در مجموع می توان گفت کسی بدفاع از مواضع ایدئولوژیک-سیاسی سازمان و مشخصاً قیام سربداران بر نخواست.» (ص ۱۷۸)

بعبارتی تب تند مائوئیستها بدین سان به سرعت فروکش کرد و به یأس وانکار بدل شد، و چیزی به جز سرافکندگی به بار نیاورد!

بله، آوانتوریستها جامعه را ماده ی نرم و قابل انعطافی می انگارند که ازطریق «اراده» ی آنان و به زور می توان شکل دلخواه را به آن تحمیل کرد! آنه ابراین باورند که اگر در این لحظه، تغییری نیست فقط به سبب «فقدان اراده پیشاهنگ» است، و بدینسان است که حقیقت در شماره ۱۵۷ به تاریخ ۱۳۶۱/۰۱/۱۹ یعنی دراوج سرکوب و اختناق و لذا عقب نشینی جنبش، می نویسد: «مردم آماده هرگونه جانبازی برای حفظ دست آوردهای انقلاب خویش، و برهم زدن بساط سلطنت جدیدند و این جنبش انقلابی و کمونیستی است که می بایست (خود) را نشان دهد (و) وضعیت خود را روشن کند.»! (بنقل از «پرنده نوپرواز»، ص ۲۵۹)

لیکن (همانگونه که گفتم) چیزی نگذشت تا معلوم شود مائوئیست ها دراین ارزیابی خویش مرتکب اشتباه هولناکی شده و اوهامی کودکانه را در دل می پروراندند!

مخلص کلام، این تئوری کژ بافته، علیرغم ادعای مائوئیستها هیچ ربطی به سوسیالیسم مارکس و انگلس ندارد. بعبارتی «سوسیال-نارونیکها» ی ایرانی، پرولتاریارانه «سوژه»

(خلاقیت) بلکه «ابژه» (مادیت) می بینند که باید بابوی باروت و صدای تفنگ روشنفکران و نخبگانی که تنها خودشان را «سوژه ی انقلابی» می دانند، به حرکت درآیند! و اینکه در تاریخ معاصر هرگاه که جنبش کارگری و توده ای به سرازیری افت و رکود فرومی غلتد، وقتی که جلوی هر حرکت متعارفی مسدود می شود و شرایطی که به شکلگیری و وقوع جنبش های کارگری و توده ای منجر میشود وجود ندارد، آوانتوریست ها احساس درماندگی و بی معنایی می کنند و درست در چنین وضعیتی است که این مبارزین رمانتیک در هیئت «فدایی» و «سربدار» ظاهر میشوند، البته تحت این نیت معصومانه که باید در نبردهای جدا از مردم و به «وکالت» از آنان، خود را بمیرانند تا به مردم امید بخشند و پرچم مبارزه را در اهتزاز نگاه دارند! تفکرگروه مائوئیستی (و عموم آوانتوریست ها) همین است که از طریق نویسنده کتاب «پرنده نوپرواز» بیان می شود:

«قیام سربداران نگذاشت که پرولتاریای بین المللی با جنبش کمونیستی منکوب و درهم شکسته ای در ایران روبرو شود. خبر قیام آمل به همه کمونیست های جهان شورو حرارت بخشید.»! (ص ۲۱۷) واینکه: «شکست بدون مبارزه مسلماً تأثیرات روحی زیانباری برای کل مردم، طبقه کارگر و مشخصاً نسل آتی کمونیست ها داشت.»! (ص ۲۵) لذا: «همه می دانستند که به سوی یک نبرد خونین و تا پای جان می روند و عمیقاً به اهمیت تاریخی آن باور داشتند.»! (ص ۱۰۴) چرا که: «سربداران در آن روز فشرده و تجلی خشم فروخورده مردم بودند.»! (ص ۱۱۳)

مخلص کلام، سال های ۶۱-۱۳۶۰ دورانی است که طی آن، تشکل های کارگری (همچون شوراهای کارخانه ها و نیزاتحادیه های کارگری تازه تأسیس)، جنبش توده ای ترکمن صحرا و کردستان، جنبش دانشجویی و احزاب چپ و به یک کلام مجموعه ای از نهال های انقلابی و دموکراتیک که هنوز بی بنیه و ضعیف بودند، یکی پس از دیگری در زیر

ضربات حکومت کاپیتالیستی نوپدید، در هم شکسته و نقش بر زمین می شدند. و این همان واقعیتی بود که روشنفکران آوانتوریست نمی خواستند آنرا بپذیرند!

بکلامی دیگر شکست انقلاب و فروکش نمودن جنبش های خود انگیخته ی کارگران و زحمتکشان، میان آرزوهای روشنفکران آوانتوریست و واقعیت، مغایکی ژرف پدیدار ساخت و «برخورد هیجانی کاذب» با این وضعیت، در واقع همان دامی بود که بخشی از چپ انقلابی در ایران که اساساً نه با اندیشه های مارکس و انگلس بلکه با تفکرات چریکیسم پرورش یافته بود را بخودفرا می خواند.

لذا اینکه حزب مائوئیستی افراد جداگانه را به فداکارانه ترین مبارزه ها دعوت می نماید و این چنین با سر به سوی مرگ می تازد، در واقع واکنشی احساسی و حتی هیستریک است به شکست انقلاب در ایران. این یک خشم اجتماعی و بنابراین خشمی واقعی نیست بلکه خشمی ناامید و ناتوان است که نقاب قدرتمندی و ابراز زور به چهره زده است. جنبش سربداران- و از این قبیل- نوعی اعتراف ضمنی به ناتوانی است؛ نشانگر یأس ناشی از فلج شدگی. و در ساده ترین بیان، نگرش آنارشیستها به مردم و انقلاب، بیش از حد احساساتی و بی ریشه است، و به قول لوکزامبورگ:

«برای آنارشیست فقط دو چیز به عنوان مفروضات اندیشه ورزی «انقلابی» وجود دارد: نخست تخیل و دوم اشتیاق و شهادت برای رهانیدن انسان از دره اشک و آه سرمایه داری موجود.» («اعتصاب توده ای، حزب سیاسی و اتحادیه های کارگری»، «گزیده ها...»، ص ۲۳۴)

بسختی دیگر «میل به بی واسطگی»، که مفهوم هگلی «جان زیبا» و «روح رومانتیک» نمونه اعلا ی آن است، مصادیق بسیاری دارد. از جمله ناشکیبایی، گریز از آگاهی تاریخی، ناتوانی از تحلیل مشخص و از همه مهمتر، عمل زدگی برخاسته از ناممکن شدن هر گونه عمل متعارف. لیکن، پرش به درون عمل، کنش ناب یا عمل بی واسطه- عمل که هیچ کاری

به شرایط بد و ناخوشایند موجود ندارد و اساساً آن را لحاظ نمی‌کند. روشنفکر انقلابی را از مرض بی تأثیری علاج نخواهد کرد. چه، در اینجا با عملگرایی خام و عقیم، با نوعی «شبه فعالیت» یا «فعالیت کاذب» مواجهیم که می‌خواهد فعالیت و عاملیت سیاسی خویش را جایگزین کنش جمعی کارگران سازد، یا به عبارتی، رکود یا فقدان فعالیت مبارزاتی کارگران را، با اکتیویسم افراطی خویش جبران نماید. و این گونه است که یک گروه کوچک (صدنفره) تصمیم می‌گیرند که «جو سیاسی را برگردانیم» («پرندۀ نو پرواز» ص ۸۷). گویی اراده‌ی آزاد و اختیاری رهبری سازمان مائوئیستی، مستقل از هر گونه الزام و اجبار ابژکتیو (شرایط اجتماعی)، می‌تواند ابتکار عمل قطعی را بدست گیرد!

اما زهی گمان پروری‌های کودکانه!

به عبارتی از دید حزب مائوئیستی پیدایش وضعیت انقلابی در جامعه، نه بعنوان نتیجه‌ی عمل جمعی کارگران و زحمتکشان، بل پیامد حرکت «پیشگامان» محسوب میشد یعنی پیامد حرکت خودش! و این همان رویکرد نادرستی است که انگلس علیه آن می‌نویسد:

«زمان حمله‌های برق‌آسا و غافلگیرکننده، روزگار انقلاب‌هایی که به دست اقلیت‌های کوچک و آگاه در رأس توده‌های بی‌بهره از آگاهی انجام پذیرد سپری شده است. جایی که مسئله بر سر دگرگونی ساختمان تمام عیار سازمان اجتماعی است، خود توده‌ها باید در آن حضور داشته باشند، خود باید مسئله مورد نظر را دریافته باشند، و بدانند که برای چه چیزی با جان و دل می‌جنگند.» («مقدمه مبارزه طبقاتی در فرانسه»)

ولوکزامبورگ نیز در همین راستا می‌افزاید:

«جنبش سوسیال دموکراتیک نخستین جنبش در تاریخ جوامع طبقاتی است که در هر جنبه آن و در کل بر سازمان و کنش مستقل و مستقیم توده‌ها استوار است.

سوسیال دموکراسی به این معنا سازمان کاملاً متفاوتی را از جنبش های قدیمی تر سوسیالیستی مانند ژاکوبینی- بلانکیستی ایجاد می کند.» («مسائل سازمانی سوسیال دموکراسی روسیه- سانترالیسم و دموکراسی»، «گزیده هایی...ص ۳۴۳)

اینها همه به این معناست که انقلاب سوسیالیستی نه فقط در محتوا بلکه (ولاجرم) در شکل نیز از انقلابات پیشین بشری و بویژه انقلاب بورژوایی متفاوت است. در محتوا متفاوت است زیرا بنا نیست که نوع تازه ای از استثمار را جایگزین نوع قبلی کند بلکه در صدد است تا بساط استثمار انسان از انسان را به کلی برچیند. در شکل نیز متفاوت است زیرا «در هر جنبه ی آن و در کل تکامل آن بر سازمان و کنش مستقل و مستقیم توده ها استوار است». لذا هر نگرشی به جز این، دقیقاً همان آرای ژاکوبینی- بلانکیستی است.

رویکرد فانتزی گونه ی آوانتوریستها به انقلاب!

لیکن دوری و بیگانگی آوانتوریستها نسبت به آرای مارکس و انگلس در اینست که آنان گمان می کنند پرولتاریا از پیشاهنگ است که می آموزد باید علیه سرمایه داری مبارزه کند! آنها (آوانتوریست ها) غافلند از اینکه خود هستی پرولتاریا در شرایط سرمایه داری است که این طبقه را به سوی مبارزه سوق می دهد. بعبارتی انقلابیون رومانتیک متوجه نیستند سوسیالیسم چیزی صرفاً «اخلاقی» و به سبب وجود بی عدالتی و زشتی های دنیای کنونی و عزم راسخ انقلابی حزب پیشاهنگ و یا حتی خودطبقه کارگر نیست؛ سوسیالیسم یک آرمان، یک آرزوی صرف و یک خواستن وظیفه وار اخلاقی «بیرون از واقعیت» نیست همانند چیزی که تنها در ذهن تنی چند از مردمان که روشنفکراند پدید آید؛ بلکه سوسیالیسم پایه مستحکم ضرورت تاریخی و عینی اش را در این می یابد که انباشت سرمایه داری از محدودیت اقتصادی برخوردار بوده و لذا مکانیسم بحران و فروپاشی، بطور ادواری و نیز ناگزیر، خودش را بازآوری می کند، یابه قول لوکزامبورگ:

«بزرگ ترین دستاورد در تکامل مبارزه طبقاتی پرولتاریا کشف این نکته بود که آغازگاه تحقق سوسیالیسم در خود مناسبات اقتصادی جامعه سرمایه داری نهفته است. در نتیجه، سوسیالیسم از «ایده الی» که بشر هزاران سال رؤیایش را در سر داشت به ضرورتی تاریخی بدل شد.» («اصلاح یا انقلاب اجتماعی»، «گزیده ها...» ص ۲۰۴)

به بیان دیگر، حرف رزا اینست که مارکس بدینسان منطقی را کشف و بیان می دارد، که در واقع، برساننده ی کنش های خودانگیخته ی مردم کارگر در جامعه سرمایه داری است. لیکن هم آوانتوریست های ابتدای دهه ۶۰ ایران و هم سوسیال- رفرمیست هایی چون «اتحاد سوسیالیستی کارگری» براین پیش فرض غلط اتکا دارند که بازتولید مکانیزم بحران، چیزی نیست که ذاتی نظام سرمایه داری باشد. هردو آنها تحلیل مارکس از کارکرد شیوه تولید سرمایه داری و توسعه ی آنرا فهم نکرده و یا قبول ندارند، و از اینرو خصلت موقتی و صوری «آرامش موجود» را تشخیص نمی دهند؛ یعنی این حقیقت که سرمایه داری-حتی تحت شکل سرمایه داری دولتی همچون ایران- چندان طول نخواهد کشید تاجمداً گرایشات عمل کننده ی بحران و فروپاشی را بطور انکار ناپذیری آشکار سازد.

بسختی دیگر این کاملاً طبیعی است که وقتی بحران سیستم کاپیتالیستی شدید نیست، وقتی ثبات اجتماعی خفیفی ایجاد شده است، سرشت انقلابی طبقه کارگر نیز تنها در شکل بالقوه وجود دارد بگونه ای که حتی از آگاهی نسبت به موقعیت طبقاتی اش و تکالیف تاریخی ای که بنابر هستی خویش ناچار به انجام آنهاست، باز می ایستد و آرمان هایش را با طبقات حاکم وفق می دهد. در این حال «سوسیال- رفرمیست» (یعنی سوسیالیست درحرف، و رفرمیست در عمل) به این «وفاق دادن» ملحق می شود و آنرا تئوریزه می کند (ایرج آخرین و تئوری «نپ دراپوزیسیون»)، لیکن آوانتوریست های انقلابی به واسطه ی بیگانگی شان نسبت به سوسیالیسم مارکس و انگلس و اینکه چیزی از منطق تشکیل دهنده ی کنش های توده ای در جامعه سرمایه داری فهم نمی کنند، و نیز به سبب روحیه ی خرده بورژوایی و

نابرداری اندوهبارشان، بجای سعی در آگاه‌گری و نیز مجال دادن به اینکه خود توده‌های کارگری به مبارزه برخیزند، گروه کوچک خویش را به طغیان می‌کشاند. اینان انقلاب را «تحمیل شیء بیرونی بر وضعیت» تلقی می‌کنند، در صورتیکه انقلاب امری نهفته در خود وضعیت و هستی کارگران است.

به عبارتی کارگران و توده‌های زحمتکش که مورد ستم و استثمار سرمایه‌داری هستند، نه با صدای تیر و تفنگ روشنفکران («نخبگان») مستقردر کوه و جنگل، و نه حتی به سبب «تربیت یافتن» به دست روشنفکران انقلابی، بلکه به سبب وضعیت طبقاتی خودشان در جامعه سرمایه‌داری که آنان را به کنش‌های خود انگیزته و می‌دارد، دست به مبارزه می‌زنند. و اینکه جنبش انقلابی توده‌ای، معمولاً در زمان بروز بحران‌ها ظاهر می‌شود و زمانی که نظام ارزشی رایج در چند حوزه اساسی فرو می‌ریزد. و این بدان معناست که انقلاب را نمی‌توان بطور مصنوعی ایجاد نمود، آن، از بطن جامعه و در پی مبارزات اجتماعی بر می‌خیزد.

لذا انقلابی‌گری یا سرمایه‌ستیزی بلانکیست‌ها را می‌بایست این‌گونه فهمید و تعریف کرد: انقلابی‌گری واقعیت‌گریز، رومانتیک و انتزاعی (زیرا به نیروهای انقلابی مشخصاً تکامل‌یابنده تکیه نمی‌کند)؛ انقلابی‌گری معطوف به اراده‌ی خودسر!

به عنوان مثال به وضعیت کنونی ایران و تورم جهنده‌ی آن بنگرید. براساس آنچه که در نشریات یومیه درج می‌شود، قیمت مسکن در تهران ۱۰ برابر مادرید، ۲ برابر فرانکفورت، ۲ برابر رم است و درمیانی- گرانترین شهر آمریکا از نظر مسکن- قیمت هر متر آپارتمان تقریباً مساوی است با اسلامشهر (حومه تهران). لیکن خانه‌های آنچنانی یعنی به قیمت متری ۳۰ میلیون (ارقام به تومان است) که رهن کامل آن ۳ میلیارد و یا کرایه اش ماهیانه ۱۲۰ میلیون است در شمال تهران دیده می‌شود که در کمتر جایی از دنیا مشابه آن وجود دارد؛ و مضافاً وجود خودروهای ۱،۵، ۱ میلیاردی، لوسترهای یکصد میلیونی، کت و شلوار ۲۸

میلیونی، پیراهن زنانه ۱۸ میلیونی، کفش ۸ میلیونی و لباس عروس ۱۶۰ میلیونی، عینک آفتابی ۲۵ میلیونی، ساعت مچی ۳۰۰ میلیونی در فروشگاههای لوکس شهر تهران، و اخیراً هواپیماهای شخصی ۵۰۰ تا ۸۰۰ میلیونی و بالاخره قبر ۸۰۰ میلیونی (که گویا در آن، نکیر و منکر سؤالات خود را بطور خلاصه مطرح می کنند!)؛ اما و در عوض، پدیده ای همان قدر عجیب که جانکاه یعنی مشاهده این جمله که «نان نسیه داده نمی شود» بر شیشه ی برخی نانوایی ها در مناطق کارگر نشین، زیرا این نانوایی ها (بخصوص دریک و یا دو هفته ی آخر هر ماه) در معرض هجوم خانواده هایی قرار می گیرند که حتی پول خرید نان مصرفی خویش را ندارند. بطوریکه: «مجتبی رحماندوست، نماینده مردم تهران در مجلس شورای اسلامی، گفت: بر اساس آماری که وزارت اطلاعات منتشر کرده است حدود ۱۴ در صد مردم کشور که تقریباً ۱۲ میلیون نفر را شامل می شود، گرسنه هستند.» (شرق، ۹۴/۵/۸). بله، وزارت اطلاعات که منظمأ نبض جامعه را می گیرد و وضعیت آنرا به سران حکومتی گزارش می دهد چنین آماری را ارائه نموده است و اینکه احتیاج به گفتن نیست که در اینجا صحبت از «سوء تغذیه» نیست بلکه «گرسنگی» است یعنی ۱۲ میلیون نفر از جمعیت این کشور نمی دانند وعده غذای بعدی خود را از کجا و چگونه باید فراهم کنند!

بدینسان زندگی کارگری در ایران، به مصداق آن شعر فرخی یزدی است که می گفت:

زندگی کردن من مُردن تدریجی بود / آنچه جان کند تنم، عمر حسابش کردم

در همین رابطه وزیر بهداشت دولت روحانی در مصاحبه ای عنوان ساخت: «هفت در صد مردم بخاطر هزینه های کمرشکن درمانی زیر خط فقر رفته اند. این عدد در سال ۸۹ یک درصد بود و با رشد ۷۰۰ درصدی مواجه شده است. حدود ۵ میلیون ایرانی فقط و فقط از ناحیه هزینه های کمرشکن درمانی زیر خط فقر رفته اند.» (روزنامه شرق، ۹۲/۰۷/۱۶) و نیز معاون وزیر بهداشت گفت: «۲۴ درصد جمعیت کشور غذای کافی ندارند، ۱۰ میلیون

حاشیه نشین، بهداشت ندارند. و ۲۱ درصد مردم دچار اختلال روانی هستند. و از ۳۸۰ هزار مرگ در سال ۹۰، ۳۰ هزار مرگ مربوط به سرطان هابوده است.» (همان، ۹۲/۱۲/۴)

نیز «طبق آمارها حدود ۱۰۰ هزار کودک به دلیل ناتوانی مالی خانواده به مدرسه نمی روند» (همان، ۹۴/۱/۲۷)، «سه میلیون زن سرپرست خانوار در کشور وجود دارد»، «پنج میلیون نفر از افراد تحت پوشش بهزیستی و هشت میلیون نفر تحت پوشش کمیته امداد قرار دارند» (همان، ۹۳/۲/۲۴) (مستمری مدجویان یادشده که مبلغش شاید بتواند هزینه نان یک خانوار در ماه را تأمین کند قرار است از سال ۹۵ به ۴۰ درصد حقوق پایه ارتقایابد)، «نزاع های خیابانی، فقط در سال گذشته، پنج برابر شده اند» (همان ۹۳/۳/۸)، «۱۰ هزار ولگرد، رها شده، بیمار و... در سطح تهران داریم» و «یک سوم کارتن خواب ها زن هستند» (همان، ۹۴/۴/۲۱)، «بیش فروش نوزادان زنان کارتن خواب» (خبرگزاری مهر ۹۴/۵/۳۱)، «ظرفیت امین آباد (تیمارستان دولتی و مشهور تهران) تکمیل شده است»، «از ۵۰ هزار روستایی که در کشور داشته ایم، ۳۲ هزار روستا خالی از سکنه شده اند» (شرق، ۹۴/۴/۱۳)، و حاشیه نشینان شهرها که «شش سال پیش ۹ میلیون نفر بودند و حالا ۱۱ میلیون نفرند» (روزنامه شهروند، ۹۳/۱۰/۱۱)، مقاله «شهرهای بزرگ در محاصره ۱۱ میلیون نفر»، و به گزارش خبرگزاری مهر (بتاریخ ۹۳/۷/۲۳) تنها چیزی که ارزان شده است مواد مخدر است چر اکه: «در سال ۹۱ قیمت تریاک کیلویی سه میلیون و ۶۰۰ هزار تومان و در سال ۹۳ کیلویی یک میلیون و ۷۰۰ هزار است. هروئین از کیلویی ۱۴ میلیون تومان به کیلویی دومیلیون و ۵۰۰ هزار، و شیشه از کیلویی ۱۷ میلیون تومان به کیلویی ۱۲ میلیون رسیده است» و «از هر ۵۹ نفر از ساکنین تهران، یک نفر فروشنده مواد مخدر است»، «در سال ۹۲ مدیران شهری شیراز معتادان را سوار ماشین های باری کرده و در بیابان های بندرعباس رها کردند.» (شرق، ۹۴/۴/۳۰)، و اینکه «۱۶ میلیون پرونده قضائی در ایران وجود دارد» (همان، ۹۴/۴/۲۴) که اگر هر پرونده فقط دوطرف دعا داشته باشد، ۳۲ میلیون نفر درگیر دادگاهها هستند، و «تعداد زندانیان بیش از ظرفیت زندانهاست» (مصاحبه تلویزیونی جواد آملی رئیس قوه

قضائیه، ۹۴/۴/۲) و از این قبیل اخبار مربوط به فقر و فلاکت رو به گسترش مردم کارگر، و اینکه جامعه ایران چگونه بسوی زوال و تباهی سوق می یابد!

خلاصه آنکه، تصویری کلی از وضعیت حاضر را، می توان از این سخنان دریافت. یعنی شدت گیری روند پولاریزه طبقاتی، و نتیجتاً، اضمحلال خرده بورژوازی متوسط:

«این افزایش هرروزه گدایان تهران به نوعی نشان از افزایش شکاف طبقاتی و از بین رفتن طبقه نزدیک به متوسط در جامعه دارد. هرم معیشتی در جامعه ایرانی دارد به یک طیف دو سویه شاهزاده و گدا نزدیک می شود. جمعیتی دارند با از دست دادن کدهای اخلاقی سنتی به سمت گدا بودن سوق داده می شوند و عده ای دیگر با به دست آوردن توجیهات اخلاقی جدید به سمت شاهزاده بودن هل داده می شوند.... از سویی به تراکم جمعیت تازه به دوران رسیده و نوکیسه بالای هرم دارد افزوده می شود و از سوی دیگر جمعیت خیابانی و آواره شهری افزایش می یابد. این وسط چیزی که در حال لاغر شدن است بدن ضعیف طبقه متوسط است.» (اعتماد، ۹۱/۷/۱۴)

آری، بحران اقتصادی و اجتماعی آنگاه که به این حد می رسد، حتی برکنارترین ها را نیز متوجه و درگیر وضعیت می کند، و آنان، بر اساس هستی اجتماعی خودشان، کمی دیرتر یا زودتر، به مبارزه کشیده خواهند شد. بویژه آنکه جمهوری اسلامی، همچنان و همچون گذشته، مردم را دروغ باران می کند، فساد درونی اش گسترده تر می شود، و این ها خشم و نفرت توده ها را افزون می سازد! («از ابتدای سال، ۲۵ هزار تذکر درباره فساد به اداره ها داده شده است.» شرق، ۹۴/۴/۱۳)

و در نگرشی کلی، بحران ها لحظات شکننده ی بسیار حادی برای سرمایه داری بوجود می آورند، لحظاتی که در آن یورش پرولتاریا برای تسخیر قدرت سیاسی میدانی نو می یابد، البته در صورتیکه آمادگی آن- یعنی آگاهی و سازمان و رهبری- را کسب کرده باشد.

در همین رابطه، دیدیم که چگونه معاضدزاده مدعی شده بود که قیام سال ۵۷ ایران محصول عملیات مسلحانه چریکهای فدایی بوده است! البته او حتی می تواند ادعا کند که اعتصابات کارگران خودروسازی در زمستان ۹۳ نیز به تأسی از همان صدای تیر و تفنگ روشنفکران در سالها پیش بوده است!- در صورتیکه فقط یک جو عقل و واقع بینی کافیت تا انسان دریابد که اعتصابات یادشده متأثر از اینست که دستمزد کارگران خودروساز اینک تا یک سوم خط فقر سقوط کرده و بدینسان ترس آنان از اخراج ریخته است. بعبارتی دیگر، وقتی درآمد مسافرکشی و حتی پیک موتوری از درآمد کارگران ایرانخودرو بیشتر است، دیگر چه ترسی از اخراج؟! اینست آنچه که خون کارگران خوروسازی را به جوش آورده و آنان را به میدان مبارزه کشانیده است یعنی دقیقاً همان که مارکس آنرا اینگونه تعریف می کند: شرایط هستی اجتماعی خودکارگران! (درضمن بخاطر بیاورید که آذرین در کتاب «چشم انداز و تکالیف»، کارگران بخش پیشرفته صنعت- مثلاً کارگران ایرانخودرو- را بعنوان پایه مادی رفرمیسم معرفی می نمود. لیکن حال می بینیم که خود واقعیت، پنبه ی مهمترین ایده ی کتاب او را می زند!)

بیک سخن، اگر بلشویسم به برآورد بیش از اندازه ی عامل «آگاهی و سازمان و رهبری»، و کم اهمیت شمردن عامل «خودانگیختگی» تمایل داشت، بلانکیسم ایرانی عنصر «خودانگیختگی» یعنی این حقیقت که پرولتاریا بر اساس هستی اجتماعی خودش به مبارزه برمی خیزد را، به هیچ می گیرد! چه، نظریه ای که معتقد است «حرکت موتور کوچک، موتور بزرگ را به حرکت درمی آورد» متکی بر این پیش فرض غلط است که بحرکت درآمدن کارگران و شکلگیری جنبش های توده ای آنان، نه بخاطر شرایط هستی خودشان بلکه به سبب خواست و اراده «پیشاهنگان» (وپیامد به حرکت درآمدن حضرت ایشان) است!

بله، اینجاست که بوضوح می بینیم چریکیسم چگونه به رد و نفی مارکس می پردازد!

در «گشتاور دمارکسیسم» گفته ام که دیدگاه «موتور کوچک و موتور بزرگ»، این دو یعنی «پیشاهنگ و توده»، «حزب و طبقه» و «آگاهی و خودانگیختگی» را به نحوی مکانیکی و کاملاً از هم جدا تصور می کند، در صورتیکه، در واقع امر، رابطه ای دیالکتیکی میان این دو وجه برقرار است، و چگونگی این دیالکتیک را مفصلاً تشریح نموده ام که در اینجا لزومی به تکرار آن نمی بینم).

لذا این بلانکیسم در ایران، بدین سان خط مشی ای را در پیش گرفت که با منطق سیر حرکت و برآمد جنبش توده های کارگری در جامعه سرمایه داری، بیگانه بوده و در نتیجه به تمامی ذهنی و خودسرانه است. اما این بی فکری و خیره سری، هرگز بدون تاوان نخواهد بود و سرانجامی بجز بی حاصلی و شکست نمیتوانست داشته باشد!

بکلامی دیگر، آنارشیستها چنان چشم بر قله های رفیع آرزوهایشان می دوزند که محدودیت های واقعیت در نقطه کورشان قرار می گیرد و لذا هرگز قادر به رسیدن به آرزوهای خویش نیستند. سوسیال-رفرمیستها نیز، خیره و مستحیل، در گودال واقعیت می مانند و لذا همان که هست را توجیه می کنند و به همان خرسند می شوند. به عبارتی بلانکیست ها-این مدعیان انقلابیگری- و نیز «سوسیال-رفرمیست» ها، بی باورند به این حقیقت که سرمایه داری در طی توسعه خویش- کمی دیرتر یا زودتر- لاجرم بحران را نیز بازآوری می کند یعنی اجباراً شرایطی را می آفریند که منجر به شکل گیری و عروج مبارزه میلیونی و وسیع پرولتاریا و توده های تحت ستم خواهد شد. بله، یکسان بودن این برداشت از سوی بلانکیست ها و «سوسیال-رفرمیست» ها چندان هم مایه ی تعجب نیست زیرا، در یک نگاه کلی، آنها هم رقیب هم بوده و هم همدست یکدیگرند، همچون «زوج متخاصم و مکمل»، یابه تعبیر لوکزامبورگ از رابطه ایندو: «اضداد به ظاهر قطبی متقابلاً همدیگر رانفی نمی کنند بلکه همچون همیشه یکدیگر را مشروط و تکمیل می کنند.» («اعتصاب توده ای و...»، «گزیده ها...» ص ۲۳۴)

درباره «سوسیال- رفرمیسم» لازم به افزودن است که این جریان که اینک در سطح بین المللی و بویژه در اروپای غربی تحت لوای «سوسیال دموکراسی» فعالیت می کند (و آقای آذرین طی سال های اخیر بدون هیچ خجالتی می کوشد به شریک ایرانی آن ها تبدیل شود!) نظریه ای کاملاً روتین و در عین حال غیرواقعی و نیز ضدانقلابی را پی گیری می کند. برای جلوگیری از اتلاف وقت خواننده محترم، من در اینجا از مکرر ساختن ارائه نقل قول هایی از کتاب «چشم انداز و تکالیف» (نوشته آذرین) پرهیز می کنم چرا که در جایی دیگر- «گشتاورد مارکسیسم...»- چنین کاری را بطور گسترده انجام داده ام. لذا در اینجا فقط به بیان خلاصه ای از آرای وی بسنده خواهم نمود.

از دید آذرین چون سرمایه داری حاکم بر ایران قادر بوده که برای بخش مدرن و پیشرفته تر کارگران بهبود شرایط زندگی فراهم کند و از آنجا که انسان محصول شرایط محیط اش است، پرولتاریا دیگر قادر به پروراندن یک آگاهی انقلابی نیست، و مشتاق به خطر انداختن رفاه نسبی موجودش به خاطر ناروشنی های یک انقلاب پرولتری نخواهد بود؛ یابعدارتی بهبود وضعیت معیشتی کارگران تا آن حد بوده که رادیکالیسم طبقه کارگر را به کلی زائل کند و لذا این طبقه به وضعیت تسلیم و رضای خویش ادامه خواهد داد!

بسختی دیگر آذرین- که از قضا و مقدرات الهی تئوریسین شده است(!)- در کتاب «چشم انداز و تکالیف» به انحاء مختلف کوشیده تا بگوید اگر انقلاب اجتماعی زاییده بحران است، اینک، و پس از گلوبالیزاسیون، یک سیستم اقتصادی و اجتماعی بی بحران در حال تکوین است که در آن برای تغییرات مثبت در درون همین سیستم کاپیتالیستی موجود، فضای خوبی بوجود آمده است؛ شرایطی که تحت آن، فقر طبقه کارگر به موضوعی جانبی تبدیل شده، تضاد کار و سرمایه اهمیت پیشین اش را از دست داده، و مبارزه طبقاتی دیگر عنصر تعیین کننده در تحولات اجتماعی نخواهد بود، و بیک کلام این سیستم، دیگر مستعد انقلاب اجتماعی نیست یعنی هم لزوم و هم تمایل به تغییر و دگرگونی اجتماعی، منتفی شده است!

بله، این چنین است که ایرج آذرین نتیجه گرفته که تلاش عبث برای تدارک و انجام انقلاب سوسیالیستی باید از دستور کار طبقه کارگر خارج شده و «نپ دراپوزسیون»- یعنی کمک به پیشرفت اقتصادی در همان چارچوب حکومت کاپیتالیستی- جای آن را بگیرد!

به عبارتی، اگر برنشتاین تحقق مطالبات رفرمیستی را به منزله شیوه گذار به سوسیالیسم محسوب می نمود، آذرین رفرم را بمثابة ابزاری برای یک سرمایه داری بهتر، مطلوب تر- یا به قول خودش: «کم درد تر»- تلقی می کند!

مضافاً، اگرچه همان نظریه «نپ دراپوزسیون» به تنهایی، آبرو و اعتبار داشته و نداشته ی ایرج آذرین را به هوا فرستاد لیکن نظریه دیگری نیز از سوی وی ارائه شده که به همان اندازه تأمل برانگیز است: «دولت ائتلافی»!

بکلامی دیگر، این همان چیزی است که به «وزارت گرایی» فرانسوی («میلراندیسم») شهرت یافته بود. بعبارتی مبادرت به تشکیل «دولت ائتلافی» که یکبار از سوی حزب کمونیست فرانسه تجربه شده و به سبب زیانبار بودنش، از سوی کنگره انترناسیونال دوم محکوم گشته بود این بار و مجدداً از سوی والامقام آذرین مطرح میشود. در صورتیکه:

«رزا باحرارت مخالف هر نوع «سازش کثیف» با بورژوازی لیبرال بوده، حتی اگر این سازش سوسیالیست ها را به قدرت برساند. برخلاف ژورس، لوکزامبورگ بشدت تصمیم رهبر سوسیالیست فرانسه، الکساندر میلران را در پیوستن به دولت رنه والدک روسو در مقام وزیر کار در ژوئیه ۱۹۰۰ محکوم کرد؛ وزیر دفاع همین دولت ژنرال گاستون دوگالیفه، قصاب کمون پاریس بود.

کنگره آمستردام بین الملل دوم در سال ۱۹۰۴ تمام شکل های شرکت سوسیالیستهارا در دولت های بورژوایی محکوم کرد.» (مقدمه از پیتر هودیس و کوین ب. آندرسن بر «گزیده هایی از رزا لوکزامبورگ»، ص ۱۳ و ۱۴)

لوکزامبورگ همچنین در طرح برنامه اتحادیه اسپارتاکوس باز هم بر این موضع اصولی تأکید می‌ورزد:

«اتحادیه اسپارتاکوس از شرکت در قدرت حکومتی همراه با نوکران بورژوازی، شیدمان- ابرت ها، امتناع می‌کند زیرا در چنین همکاری خیانت به بنیادهای سوسیالیسم، تقویت ضد انقلاب و تضعیف انقلاب را تشخیص می‌دهد.

اتحادیه اسپارتاکوس هم چنین از ورود به حکومت سرباز می‌زند، درست به این دلیل که شایدمان- ابرت ورشکسته شده اند، و «مستقل‌ها»، با همکاری با آن‌ها، در این بن بست قرار گرفته اند.» («اتحادیه اسپارتاکوس چه می‌خواهد؟»، «گزیده‌ها...» ص ۴۸۱)

بعبارتی، مشارکت در دولتی که منافع سرمایه را نمایندگی می‌کند یقیناً به زیان جنبش سوسیالیستی خواهد بود زیرا بدینسان به «انسانی کردن» چهره‌ی سرمایه‌داری و لذا به مدیریت بحران سرمایه‌داری کمک کرده ایم. از اینرو حزب حقیقی پرولتاریا بجای مشارکت در چنین دولتهائی، در موقعیت یک اپوزیسیون قوی مردمی قرار می‌گیرد و می‌کوشد که شوراها را بقدرت برساند.

بیک کلام آذرین به جای نقد رادیکال ضعف‌ها و انحرافات انترناسیونال دوم، بدین سان دست به تهاجم نفرت‌آوری نسبت به اندک دست آوردها و عناصر مثبت آن زده است. و اینکه ارائه نظریه «دولت ائتلافی» در واقع یک عقب‌گرد بی‌شرمانه نسبت به مواضع انقلابی انترناسیونال دوم محسوب می‌شود.

وانگهی، نگاه مثبت به ایده «دولت ائتلافی» در مضمون خود، پیرو دولت پرولتری بمثابه «دولت حزب کمونیست» است. در صورتی که دولت پرولتری واقعی، دولتی است که کمیساریای آن مستقیماً از طریق کمیته اجرایی شوراها برگزیده می‌شوند نه از طریق حزب کمونیست یا احزاب ائتلافی! (جلو‌تر به بررسی گسترده‌تر این موضوع خواهیم پرداخت).

بکلامی دیگر جریانی که نام «اتحاد سوسیالیستی کارگری» را با خود یدک می کشد از طریق ارائه نظریه «نپ دراپوزیسیون» و نیز «دولت ائتلافی»، وظیفه نامیمون تبلیغ علیه انقلاب سوسیالیستی و ناممکن ساختن آن را برای خود تعیین نموده و سعی در پمپاژ این توهم در میان کارگران دارد که بدنبال سرمایه داری «کم دردتر» باشند!

لذا میتوان گفت هر چند که فعالیت گذشته آذرین (تا پیش از کتاب «چشم انداز و تکالیف»)، با بی کفایتی و ضعف و سستی خصلت بندی میشود اما کتاب یاد شده بمنزله عقب نشینی بی شرمانه او از مواضع انقلابی محسوب می گردد. عقب نشینی خفت باری که تحت نام «مارکسیسم انقلابی» جازده شده است!

به عبارتی ایرج آذرین و «اتحاد سوسیالیستی کارگری» در واقع لباس و ماسک و پوست اجاره ای مارکسیسم را پوشیده تا بهتر بتوانند منافع بورژوازی لیبرال را به پیش ببرند!

البته ناگفته نماند که سردبیر بارو- که خود را با مقداری مارکسیسم مسموم کرده است (!)- معتقد است که این سیستم «بی بحران» که تحت تأثیر گلوبالیزاسیون در حال تکوین است، با برخی از مشکلات کماکان حل نشده نیز مواجه می باشد و از آن جمله ورشکستگی دائم التزاید کارگاه های کوچک که آن هم به علت پایین بودن سطح دانش اقتصادی حکومتیان است، و انتظار می رود که این کاستی ها نیز با استفاده از آموزش ها و رهنمودهای کارساز ایرج آذرین ریشه کن شود!

به هرترتیب، اینک یعنی حدود ۱۵ سال پس از نگارش کتاب «چشم انداز و تکالیف»، واقعیت بحران عمیق سیستم کاپیتالیستی و لذا جنبش های شهری خودانگیخته و نیز اعتصاب اخیر خودروسازان، همه ی تئوری های کژبافته ذهن علیل و سازشکار آذرین را در معرض باد قرار داده است. برطبق اخبار مربوط به اعتصاب غذای ایران خودرو، ضیائی (معاونت کارخانه) در یکی از تجمعات کارگران پرسید: لیدر شما، آنکه شما راهما هنگ می

کند کیست؟- یکی از اعتصابیون در پاسخ، فریاد می زند: بی پولی!

بعبارتی در شرایط کنونی و به سبب گرانی ها، کارگران ایران خودرو که دریافتی شان (پس از کسورات) حدوداً هفتصد هزار تا یک میلیون و دویست هزار تومان است، برای آنکه از گرسنگی نمیرند، یا باید سقف مجاز ۱۰۰ ساعت اضافه کار را پُر کنند و یا در واگون های مترو و جلوی درب ورودی کارخانه به دستفروشی بپردازند. و این همان بخش مدرن و پیشرفته تر کارگرانند که به زعم آذرین قرار بود «پایه مادی رفرمیسم در جنبش کارگری ایران» را تشکیل دهند!!

بله، جنبشهای اعتراضی خودانگیخته و مبارزات کارگری، نه فقط در ایران بلکه در کشور های پیشرفته صنعتی، علیرغم تغییر و تعدیل های گوناگون سیستم سرمایه داری (همچون گلوبالیزاسیون)، شواهد غیر قابل انکاری در سال های گذشته عرضه نموده که بیانگر آنست که مکانیزم بحران های سرمایه داری همچنان خودش را باز تولید می کند. یعنی همه ی این تغییر و تعدیل ها- در بهترین حالت- فقط می تواند بحران ذاتی سیستم سرمایه داری رамدتی به تعویق اندازد و نه اینکه شکلگیری آنرا منتفی کند. بنابراین دیده می شود که آقای آذرین در اینجا نه فقط تئوری سوسیالیسم علمی مارکس و انگلس بلکه حریفی دیگر یعنی خود واقعیت جاری را نیز در مقابل خویش دارد!

مخلص کلام، کتاب «چشم انداز و تکالیف» (بقلم ایرج آذرین)، هم چنان در پيشانی سایت گروهی که خود را «اتحاد سوسیالیستی کارگری» می نامد قرار دارد. لیکن گروه مزبور از یکسو از نقد و نفی محتویات رفرمیستی کتاب یاد شده از جمله دو نظریه «نپ در اپوزیسیون» و «دولت ائتلافی» همچنان استکاف می ورزد زیرا آنها را جزو مبانی فکری خویش می داند، و ازسوی دیگر شرایط کنونی را چندان مساعد برای دفاع از آن («مبانی فکریش») نمی بیند. چه، «سوسیال-رفرمیسم» که تحت شرایط رونق سرمایه داری به جولان درمی آید و می کوشد جنبش کارگری را از خصلت مبارزه جویانه اش تهی ساخته و

آن را در بست تسلیم بورژوازی گرداند، اما در شرایط بحران اقتصادی و اجتماعی، خود را تپیا خورده می یابد و زبان در کام فرو می کشد بی آنکه مواضع خویش را نقد کند. این دومی، دقیقاً وصف حال کنونی ایرج آذرین است!

بازگردیم به بحث اصلی و آوانتوریسم انقلابی در ایران.

فقدان درک از شرایط انقلابی!

دیدیم که تاکتیک های ژاکوبنی- بلانکیستی به جای اتکا بر عمل مستقل طبقه کارگر، بر فعالیت «پیشاهنگ» (انقلابیون حرفه ای) متکا دارد. در این حال، فرایند اجتماعی- یعنی هستی خود کارگران که آن ها را به مبارزه می کشاند- به چیزی گرفته نشده بل همه چیز منوط به «تصمیم و اراده ی آن صد ابر مرد» است!- یاقول مرضیه معاضدزاده آنگاه که درباره حرکت چریکی سیاهکل می نویسد: «این بار پیشاهنگ می خواست در تکوین شرایط عینی شرکت کند و آنرا به پیش راند...»! («با ما تبارفدائی، با ما غرور رهائی...»). نیز تقفی آنگاه که در توجیه چریکیسم و حرکت سیاهکل، به وجود سرکوب دردوران حکومت شاه پرداخته و می نویسد: «و با چنین کشتارهایی نیروهای سرکوبگر توانستند در چشم توده های مردم قدرت مطلق حکومت و ضعف مطلق مردم راحاکم کنند. دومتقلی که باید درهم می شکست و جریان سیاهکل از جانب نیروهای چپ و کارگری تدارک دیده شد تا آنکه آغازی برای شکست این دو مطلق باشد...»! («جنبش کارگری و رستاخیز سیاهکل»)

بله، این نظریه، در واقع، شکل دیگری از بیان همان نظریه «موتور کوچک و موتور بزرگ» است چرا که در اینجا نیز، این گروه پیشاهنگ است که (بمثابه «موتور کوچک»)، باید بتوسط عملیات مسلحانه خودش یعنی عملیات مسلحانه جدا از مردم، اقدام به شکستن «دومتقلی» کند، به این امید که مردم کارگر نیز (همچون «موتور بزرگ»)، تحت تأثیر این عملیات مسلحانه، به جنبش و حرکت درآیند! یابعبارتی، این تفکر، «پیشاهنگ» راحمرک

اصلی به جنبش درآمدن مردم کارگرمی داند در صورتیکه درواقع، آنچه کارگران رابه مبارزه می کشاند همانا شرایط هستی خود آنان است!

مضافاً، آنان می پندارند که جامعه معاصر در هر لحظه اش در شرایط انقلابی قرار دارد و توده ها آماده ی نبرد مسلحانه اند و این استبداد حکومتی است که وضعیت را قفل کرده است! و اینچنین است که نقش های آنچنانی در جهت ضربه زدن به آن «مطلق» برای پیشاهنگ تعریف میشود!

لیکن، و در یک نگرش کلی، آنچه که از سوی ارائه کنندگان این ایده های غلط، کهنه و نخ نما در نظر گرفته نمی شود آنست که کارگران و توده های مردم نه تحت تأثیر حرکات و مداخله گروه کوچکی از انقلابیون بلکه به علت وضعیت طبقاتی خودشان در جامعه سرمایه داری که آنان را به کنش های خودانگیخته وامی دارد، دست به مبارزه می زنند. از اینرو مبارزه طبقاتی در جامعه سرمایه داری امری اجتناب ناپذیر است حتی اگر طی دوره ای-و موقتاً- دچار افت و رکود شده باشد. عبارتی دیگر، مسئله اساساً بر سر این نیست که پرولتاریا تحت تأثیر بوی باروت و صدای تفنگ روشنفکران انقلابی به مبارزه بر می خیزد بلکه: «مسئله این است که پرولتاریا کیست و چه تکالیفی را تاریخاً مجبور خواهد شد در انطباق با هستی اش به پیش ببرد.» (مارکس و انگلس، «خانواده مقدس»)

در ارتباط با همین موضوع مرضیه معاضدزاده می نویسد: «برخی نیز عنوان می کنند که انقلاب کار توده هاست و با برجسب مشتی روشنفکر، رفقا را از توده جدا می کنند» (همانجا). وی سپس می کوشد چه از زبان خودش و یا بنقل از حمید مؤمنی (چریکهای قبل از انقلاب) اثبات کند بسیاری از چریک های فدائی یا خود کارگر بوده اند یا «از خانواده های کارگران و پیشه وران و حتا دهقانان هستند و یابه هر طریق با این خانواده ها در ارتباط هستند و چنانچه این رفقا می پندارند روشنفکران اشراف زاده جدا از توده هانیستند.» (همان)

علیرضاتقی نیز در دفاع از همین رویکرد (معاذزاده) می نویسد: «مهم ترین نقدی که تاکنون به رستاخیز سیاهکل شده عبارت از آن است که این جنبش حرکت عده ای روشنفکر بود که ارتباطی با مردم نداشتند و به عنوان جریانی جدا از حرکت مردم و کارگران و زحمتکشان، محصول عجله و بی طاقتی روشنفکرانی بود که طاقتشان از ظلم و ستم رژیم شاه به انتها رسیده بود و می خواستند درحقیقت بایک میانبر مشکل قدرت سیاسی را حل کرده و سپس کارگران و زحمت کشان را به دنبال خودبکشند.» («جنبش کارگری و رستاخیز سیاهکل»)

لیکن معاذزاده و ثقی متوجه نیستند آنگاه که چریک ها از سوی مبارزین پرولتری بعنوان «مشتی روشنفکر جدا از توده» نامیده می شوند نه به این معناست که چریک ها هیچ رابطه ای با مردم زحمتکش نداشته، اشراف زاده اند یا اینکه از مرخ آمده اند، بلکه تأکید بر این است که چریک ها از آنجائیکه به اقتضا و استلزامات نوع فعالیت شان مجبور به زندگی مخفی هستند، لذا قادر به حضور مستمر در میان کارگران، ارتقاء آگاهی آنان و شرکت در مبارزاتشان نیستند. بعبارتی دیگر واقعیت جدا افتادگی اجباری و طبیعی چریک ها از جنبشهای کارگری و زندگی روزمره ی کارگران، همان چیزی است که حتی برخی از مدافعين خط مش چریکی نیز - البته آنها که واقع بین تر و صادق ترند- به آن اذعان دارند از جمله آذرعباسی که درباره چریک های فدائی دوران شاه می نویسد: «آنها نیک می دانستند که زندگی مخفی چریکی چه میزان می تواند آنها را از توده ها و طبقه کارگر دور کند اما موضوع این است که آنها قبل از مخفی شدن هم برای ارتباط با طبقه کارگر تلاشهایی انجام داده بودند که موفق نشده بودند...» («لحظه مناسب»). لیکن و به سبب این جدائی، چریک مستعد است بی آنکه شرایط هستی کارگران- فشار اقتصادی و اجتماعی، میزان نارضایتی، روحیه ی مقاومت و لذا اراده ی خود کارگران برای مبارزه را در نظر گیرد، از فراز سر آنان فرمان انقلاب را صادر کند!- لیکن آن «فرمان انقلاب»، که بدین سان یعنی بیرون از محیط کار و زندگی کارگران صادر شود، طبیعتاً در آسمان معلق خواهند ماند.

بعبارتی هدف هر حزب سوسیالیستی واقعی، انقلابی کردن افکار طبقه کارگراست و نه مبارزه به نیابت از آن. و لذا می‌کوشد رابطه‌ای ارتئوری و عمل را بیافریند که از عمل خود توده‌ها ناشی شده باشد و نیز برآن اتکا داشته باشد. و جان کلام آنکه چریکها بساط جداگانه-ای برای مبارزه‌شان پهن کرده‌اند: جدا از مبارزات مردم کارگر در کارخانه و کف خیابانها. درست به این معناست که مبارزین پرولتری می‌گویند چریک‌ها مثنی‌روشنفکر جدا از توده‌اند و نقش توده‌ها را نادیده می‌گیرند در صورتیکه «انقلاب کار خود توده‌هاست»، و نه به آن معنایی که امثال معاضدزاده یا تئفی عنوان می‌کنند!

به بیانی دیگر پیدایش وضعیت انقلابی در جامعه معاصر، تنها می‌تواند محصول اوج‌گیری مبارزات خود مردم کارکن (کنش توده‌ای) باشد و نه نتیجه تصمیم خودسرانه سازمان انقلابیون حرفه‌ای بیرون از کارخانه‌ها. امر وقوع انقلاب، از آنجایی ناگزیر است که مبارزات طبقاتی پرولتاریا در جامعه سرمایه‌داری-علیرغم افت موقتی آن در زمانی معین- امری اجتناب‌ناپذیر است و نه از آنجا که روشنفکران انقلابی خواهان انقلاب و دگرگونی‌اند و از نظر «تئوریک» به لزوم آن رسیده‌اند! به عبارتی انقلاب پرولتاریایی در آن لحظه رخ نمی‌دهد که «دسته‌ای از روشنفکران قهرمان» آنرا طلب کرده و تصمیم بگیرند که «جو سیاسی را بر گردانیم» (یا، «دومطلق که باید درهم می‌شکست» را مورد حمله قرار دهیم)، بل زمانی به وقوع می‌پیوندد که میلیونها نفر از کارگران و مردم محروم، براساس هستی اجتماعی‌شان به لزوم آن پی ببرند و بخواهند در انجام آن مشارکت ورزند و آن «دومطلق» را بشکنند. جنبش و شورش و انقلاب همچون یک تب هیجانی که همه مردم با جان و دل می‌خواهند در آن شرکت داشته باشند. حرکتی جمعی و فراگیر، که در آن، هر فرد احساس می‌کند بسیار فراتر از یک فرد است. و این همان مضمونی است که لوکزامبورگ آن را اینگونه شرح می‌دهد:

«از آنجاکه سوسیال دموکراسی این قدرت را ندارد تا بنا به خواب و خیال خود انقلاب را طراحی یا لغو کند، حتی بیشترین شور و شوق و بی قرارترین سپاهیان سوسیال دموکرات نیز برای ایجاد دوره ای واقعی از اعتصاب های توده ای به عنوان جنبش جاندار و قدرتمند مردم کافی نیست.» چرا که «تنهادر هوای دم کرده دوران انقلاب هر کشمکش کوچک جزیی بین کار و سرمایه به انفجاری عمومی می انجامد.» («اعتصاب توده ای...»، «گزیده ها...» ص ۲۶۹ و ۲۷۱)

بنابراین، آنجایی که سخن بر سر انقلاب واقعی ست، مسئله اصلاً این نیست که انرژی «سازمان پیشاهنگ» رها شود (اشاره است به «پرنده نوپرواز» آنگاه که درباب سربداران می نویسد: «این طرح انقلابی انرژی سازمان رادر کلیه سطوح رها کرد.» ص ۳۴)، بلکه موضوع برسر این است که انرژی میلیونی توده های کارگری و زحمتکشان رها شود. به عبارتی انقلاب کار خود توده ها و به منزله مبارزه خود طبقات اجتماعی است و آنگاه به وقوع می پیوندد که جنبش فراز یابنده مردم کارکن، پس از رسیدن به درجه ای از دلیری و سرسختی، قوای خود را متمرکز می گرداند تا ضربات قطعی و نهایی را بر پیکر رژیم حاکم فرود آورد. و اینکه در چنین حال و هوایی است که شوراها ی انقلابی رقص قدرت سر می دهند!

به زبان دیگر، لحظه ی وقوع انقلاب نمی تواند مستقل و خارج از مبارزه طبقاتی-یعنی خارج از اراده ی خود کارگران از سوی پیشاهنگ و به دلخواه وی تنظیم گردد. به عبارتی یک قیام مسلحانه توده ای، رخدادی ماهیتاً خودجوش است و لذا لازم است که از صدور دلخواسته ی فرمان انقلاب پرهیز شود، یا به قول لوکزامبورگ:

«انقلاب ها با صدور فرمان رخ نمی دهند. و این هم اصلاً تکلیف حزب نیست. وظیفه ما تنها این است که همواره با صراحت و بی پروا سخن بگوییم؛ یعنی تکلیف توده ها را در هر لحظه تاریخی به روشنی در پیش رویشان بگذاریم و برنامه عمل سیاسی و شعارهایی را که

از اوضاع استنتاج شده اند اعلام کنیم. این دلوپسی را، که آیا و کی جنبش توده ای انقلابی بدانها اقدام خواهد کرد، باید با اطمینان خاطر به خود تاریخ واگذاشت.»

بسختی دیگر، حتی پیشاهنگ حقیقی طبقه کارگر که پیوند عمیق و وسیع با این طبقه دارد، در بسیاری از موارد ممکن است ارزیابی اش از وضعیت، متفاوت و حتی مغایر باشد با توان واقعی جنبش کارگری که چه حد انرژی در آن انباشت شده است. اینها همان مضامین مارکسی هستند که لوکزامبورگ به بهترین وجه ممکن تشریح کرده است:

«انقلاب ها» ساخته نمی شوند" و جنبش های بزرگ توده ها بنابر دستورالعمل های فنی که در جیب رهبران حزبی هستند ایجاد نمی شوند. محافل کوچکی از توطئه گران شاید شورشی را در روزی معین و ساعتی معین سازمان دهند، می توانند به گروه کوچک هواداران خود علامت شروع توطئه را بدهند. جنبش های توده ای در بحران های بزرگ تاریخی نمی توانند با چنین اقدامات ابتدایی آغاز شوند. حتی اعتصابات توده ای که به بهترین شکل تدارک دیده شده اند ممکن است به نحو فلاکت باری در لحظه ای که رهبران حزب علامت می دهند از هم بپاشد، ممکن است حتی قبل از اولین حمله از میان برود. موفقیت جنبش های بزرگ توده ای ای به زمان و اوضاع و احوال وابسته است که آغاز کار توسط شماری از عوامل اقتصادی، سیاسی و روانی تعیین می شوند. تمامی این عوامل، درجه موجود تنش بین طبقات، درجه آگاهی توده ها و درجه پختگی روحیه مقاومت که محاسبه ناپذیرند، پیش شرط هایی اند که هیچ حزبی نمی تواند بطور مصنوعی آنها را بیافریند.... ساعت بزرگ تاریخی خود اشکالی را می آفریند که جنبش انقلابی رابه پیامدی موفقیت آمیز سوق می دهد، سلاح های جدیدی می آفریند در اختیار قرار می دهد، زرادخانه ی مردم را باسلاح هایی که احزاب و رهبران نمی شناسند و نشنیده اند غنی می سازد.

آنچه سوسیال دموکراسی به عنوان گارد پیشتاز پرولتاریای برخوردار از آگاهی طبقاتی می تواند انجام دهد، دادن دستور العمل های ریشخندآمیز و نسخه های فنی نیست بلکه شعاری

سیاسی است، روشن کردن مسائل سیاسی و منافع پرولتاریا در زمان های جنگ است.» («جزوه جونیوس: بحران در سوسیال دموکراسی آلمان» سال ۱۹۱۵ «گزیده ها...» ص ۴۴۴)

بدیگر کلام، اینکه حزب کمونیست، حزبی نیرومند و دارای تئوری معتبر و آماده شرکت مؤثر در انقلاب است فقط بخشی از شرایط وقوع انقلاب را تأمین می سازد و نه همه آن شرایط را. اما نگرش بلانکیستی گمان می کند اگر انقلاب به وقوع نمی پیوندد صرفاً به خاطر فقدان اراده ی این حزب است و به محض حصول آن- به محض آنکه ما بخواهیم اراده ی ما تعلق گیرد- کار تمام است!- این چنین بود که حزب مائوئیستی و فداییان اقلیت، مأموریت به پاخیزاندن فوری مردم را در دستور روز خود قرار دادند! لیکن این «یکی انگاشتن امر انقلاب با خود»، این «منجی» که به اذن خود و بی موقع ظهور کرده است، جز آسیب به خودش و اخلال در سیر طبیعی برآمد جنبش کارگری، انتظاری را برآورده نمی سازد. یا عبارتی دقیقتر، این ماوراء رادیکالیسم تب آلود، در واقع رشد جنبش کارگری و کمونیستی را کمتر از رفرمیسم دچار اخلال نمی کند و حاوی همان بی اعتنایی بدبینانه نسبت به راه انداختن جنبش های انقلابی از سوی خود کارگران است. بیک سخن، دست حزب واقعی و نیرومند نیز چنان باز نیست که خودش انقلاب را خلق کند و این جزو الفبای مارکسیسم است. الفبایی که مائوئیستها، فدائیان اقلیت و «کانون مدافعان حقوق کارگر» تاکنون هیچ استعدادی برای فهم آن از خود نشان نداده اند!

به بیان دیگر آوانتوریستها- و بطور کلی سوسیالیستهای تخیلی- قادر نیستند میان آرزوهای خود و واقعیت پلی بزنند و نتیجتاً تفکر، به شکل معنوی اش باقی مانده و از به عمل درآمد محروم می شود. چه، آنان با اعتماد به «قدرت» اراده ی انقلابی، در دیدن محدودیت هایی که بر این «اراده انقلابی» اعمال میشود به کلی ناتوانند، و بیک کلام در جایگاهی غیر ممکن می ایستند، یا به گفته لوکز امبورگ:

«رمانتیکست های انقلابی در هوا سیر می کنند و در هیچ مرحله ای واقعیت های سخت و

امکانات و عدم امکانات خود را در نظر نمی گیرند...» («اعتصاب توده ای ...»، «گزیده ها...» ص ۲۳۵) و اینکه: «آنچه همیشه برای آنارشیسم مرگبار بوده این است که روش های مبارزه ای که فی البداهه در هوا ساخته می شوند نه تنها مشکلات کار را نادیده می گیرند- یعنی یکسره آرمانشهری اند- بلکه این روش ها در همان حال که واقعیت اهریمنی حقارت بار را به هیچوجه در نظر نمی گیرند، به نحو غیر منتظره ای خود به این واقعیت اهریمنی تبدیل می شوند و کمک های عملی در اختیار ارتجاع می گذارند درحالی که پیش تر عمدتاً تأملاتی انقلابی بوده اند.» («اصلاح یا انقلاب اجتماعی»، سال ۱۸۹۹، «گزیده ها...» ص ۱۸۱)

بنابراین، خواست پیشاهنگ برای پیدایش وضعیت انقلابی در جامعه، فقط یکی از عوامل مورد نیاز آنرا تشکیل میدهد و این «خواست» نمی تواند جایگزینی برای مجموعه ی دیگر عوامل باشد. لذا کسانی که کل انقلاب را صرفاً به مسئله مداخله گروه انقلابیون حرفه ای خلاصه می کنند، کسانی که مفهوم انقلاب را اینچنین وبه حد ابتذال ساده کرده اند، توان سنگینی برای این کژفهمی و سوء برداشتی که از آرای مارکس و انگلس داشته اند خواهند پرداخت، همانگونه که مائوئیست ها و دیگر بلانکیست ها پرداختند!

به عبارتی تاکتیک این آوانتوریستها بجای آنکه از جنبش جاری خود توده ها و بسط و تعمیم این تجربه ها استنتاج شده باشد، بیرون از محیط کارخانه ها و در واقع از «غیب» ابداع می شود و این همان رویه ای است که لوکزامبورگ در رد و نفی آن نوشته بود:

«خصوصیت های عمده تاکتیک مبارزاتی سوسیال دموکراتیک در کل «ابداع» نشده اند؛ برعکس، پیامد مجموعه ای مستمر از اعمال تجربی خلاقانه و بزرگ و اغلب خود انگیخته مبارزه ی طبقاتی هستند. در اینجا نیز ناآگاه بر آگاه، منطق فرایند عینی تاریخی بر منطق ذهنی عوامل آن پیشی می گیرد.» («مسائل سازمانی سوسیال دموکراسی روسیه-سانترالیسم و دموکراسی»، «گزیده ها...» ص ۳۴۸)

حتی باکونین که در بین مارکسیستها به نظریه پرداز اراده گرایی افراطی شهرت دارد، این را فهم می کرد که بگوید:

«انقلاب در خلاء رخ نمی دهد. به میل افراد اتفاق نمی افتد بلکه به دلیل اقتضای شرایط رخ می دهد، مستقل از هر حساب و کتاب و طرح و نقشه ی ما.» و لذا: «در تاریخ دوره هایی هست که محال است در آنها انقلابی رخ دهد و دوره هایی هم هست که وقوع انقلاب حتمی است.»، عبارتی: «انقلاب نه به دست افراد ایجاد می شود و نه به دست سازمان های مخفی، بلکه انقلاب خودش خود را می سازد، انقلاب محصول شرایط است، محصول عوامل و رویداد هاست. انقلاب مدت ها در اعماق خود آگاهی غریزی توده ها پخته می شود.» (ب نقل از «باکونین و آنارشیزم جمع گرا» نوشته برایان موریس، ص ۱۹۷)

درباره عملیات مسلحانه فداییان اقلیت

همه می دانیم که اقلیتی ها نیز تقریباً همزمان با سر برداران دست به عملیات مسلحانه زدند لیکن جالب اینجاست که جهت توجیه اتخاذ خط مشی مسلحانه شان، به ترجمه چند مقاله از لنین مربوط به سال ۱۹۰۶ نموده و آنها را تحت یک مجلد در میان هوادارانشان انتشار دادند. مقالاتی که حاوی یک رویکرد ناب ژاکوبنی - بلانکیستی بود. چه، رویکرد مزبور، ناباور و اندوهگین از آنچه که عملاً در حال وقوع بود- یعنی سیر نزولی انقلاب در روسیه (که یکسال بعد یعنی در ۱۹۰۷ به توقف کامل و شکست انجامید) - به حزب توصیه می کرد که اعضای آن می بایست به گروه های کوچک، تحت «جوخه های جنگی»، تقسیم و در خانه های تیمی مستقر شوند تا بتوانند گروه های باند سیاه را مورد حمله مسلحانه قرار دهند! نظریه ای که قادر به درک این حقیقت نبود که این سطح عمومی مبارزه و جنبش توده ها یعنی مناسبات طبقاتی است که نهایتاً تعیین کننده پیشرفت یا رکود جنبش خواهد شد، بل که می پنداشت که این باندهای سیاه هستند که مانع جاری شدن جنبش توده ها بوده و با ضربه زدن و یا نابودی آنان، این سد برداشته خواهد شد! بعلاوه، در این زمان حزب

سوسیال دموکرات کارگری روسیه تحت تأثیر آرای لنینی بلشویکها- به بانک ها دستبرد می زد تا بودجه خویش را افزایش دهد! و اینها مسائلی بودند که لنین در همان زمان در توجیه آنها نوشت:

«مبارزه پارتیزانی به عنوان شکل اجتناب ناپذیر مبارزه، زمانی ضرورت پیدا می کند که جنبش توده ای در آستانه قیام قرار دارد و فواصل کم یا زیادی بین «نبردهای عظیم» جنگ داخلی بوجود می آیند.» و اینکه: «مبارزات مسلحانه دو هدف مختلف را دنبال می کند که باید آنها را دقیقاً از هم تفکیک کرد: هدف این مبارزه اولاً قتل افراد، رؤسا و کارمندان پلیس و ارتش است و ثانیاً مصادره پول دولت و افراد. بخشی از پولهای مصادره شده در اختیار حزب قرار می گیرد، بخشی بطور مشخص برای مسلح کردن و تدارک قیام مسلحانه مصرف می شود و بخشی دیگر در اختیار افرادی قرار می گیرد که این مبارزات را رهبری می کنند.» (لنین، «جنگ پارتیزانی»، ۳۰ سپتامبر ۱۹۰۶)

اولاً، گذشت زمان نشان داد که این ارزیابی لنین که «جنبش توده ای در آستانه قیام قرار دارد»، ارزیابی درستی نبود. چرا که جنبش انقلابی کارگران و توده های مردم روسیه- یکسال بعد یعنی در سال ۱۹۰۷- بطور کامل عقب نشست و فروکش نمود. ثانیاً، حتی اگر چنین نیز بود، باز هم این شکل از حرکت یعنی آغاز نمودن عملیات مسلحانه از سوی حزب پیشاهنگ و جدا از توده، عملاً میان مبارزه ی پیشاهنگ و مبارزه ی توده، تفاوت، جدائی و شکاف ایجاد می کند، بر روحیه کارگران تأثیر بد می گذارد (یعنی خشم کارگران را تخلیه می کند و آنانرا به نشستن و انتظار کشیدن تا زمان ظهور نتایج عملیات «منجی»، سوق میدهد)، نیز به عامل ضربه پذیری و متلاشی شدن تشکیلات حزب تبدیل می شود.

لیکن ناگفته نماند که این همان رویکردی بود که لوکزامبورگ آن را مرتبط با «مرکزیت گرائی سازمانی لنین و دوستانش» محسوب نموده و اینچنین مورد تمسخر گرفت:

«با این همه، حزب ما (منظور لوکزامبورگ از «حزب ما»، در واقع سوسیال دموکراسی پادشاهی لهستان و لیتوانی است که او همزمان- با عضویت در حزب آلمان- عضو آن نیز بود) مخالف جدی خط بلشویکی نیز بود. در همان سال ۱۹۰۳، کمی پس از ایجاد دو جناح در حزب روسیه، ضروری دانستیم که قاطعانه در مقابل مرکزیت گرایی سازمانی لنین و دوستانش بایستیم زیرا آنها می خواستند جهت گیری انقلابی جنبش پرولتری را بافتاد پیچی حزب، به شیوه ای کاملاً مکانیکی، بکمک دیکتاتوری روشنفکر از درون کمیته مرکزی حزب، حفظ کنند. به محض اینکه این شیوه مکانیکی ناهنجار برای درک ماهیت انقلاب در جریان انقلاب ۱۹۰۶، ۱۹۰۵ پدیدار شد، طرفداران لنین با صدای بلند درباره ضرورت «تدارک قیام مسلحانه» قشقرق برپا کردند. آنها گروه های «سه نفره» و «پنج نفره» و گردان های کوچک مسلح به وجود آوردند و تمرینات «جنگی» می کردند.» (مرامنامه: درباره وضعیت سوسیال دموکراسی روسیه، «گزیده ها...» ص ۳۶۸، کروش از منست)

آیزاک دویچر نیز این برهه از تاریخ حزب سوسیال دمکرات کارگری روسیه و این ماجرا را اینگونه شرح می دهد:

«درکنگره لندن مسئله ای تازه زخم کهنه را دوباره به چرخ نشانده. درکمیته، نمایندگان صحبت فعالیت های چریکی و «مصادره ها» بی را پیش کشیدند که گروه های رزمی بلشویک، بویژه در قفقاز، درگیر آنها بودند. منشویک ها، اگرچه این گونه فعالیت را یک راهزنی آشکار نمی دانستند، دست کم به عنوان نوعی بازگشت به تروریسم کهن نارودنیکی محکوم می کردند؛ آنان کنگره را، که جزاین مورد همواره لنین اکثریت آن را باخود داشت، وادار کردند که این فعالیت ها را ممنوع سازد... تروتسکی و مارتوف جزو آن کسانی بودند که اتهامات سنگینی به بلشویکها وارد آوردند؛ و تروتسکی چندی پس از کنگره، کار را بدان جا کشاند که اتهامات و انتقادات را در ستون های مطبوعات سوسیالیستی اروپای غربی عنوان کرد.» («پیامبر مسلح»، ج ۱، ص ۲۰۴)

بله، رهبران فداییان اقلیت در ابتدای دهه ۱۳۶۰ با ترجمه همان مقالات یاد شده از لنین و ارجاع به آن، کوشیدند بدنه و هواداران سازمان خویش را مجاب به رفتاری مشابه سازند، و یا به عبارتی کوشیدند تا «لنینیستی بودن» عملیات مسلحانه جدا از توده را ثابت کنند، و کردند!

مرضیه معاضدزاده نیز، بهمین منوال، و برای آنکه ارتباط میان حرکت سپاهکل و آرای لنین را به اثبات برساند در نوشته خود موسوم به «باماتبافدایی، با ما غرور رهایی...»، مبادرت به ارائه نقل قولی از لنین مربوط به همان مقاله «جنگ پارتیزانی» نموده که در آن لنین نوشته است: «زمانی که ما نتوانیم درک کنیم کدام شرایط تاریخی جنگ پارتیزانی را به وجود آورده، قادر هم نخواهیم بود جوانب منفی آن را تصحیح نمائیم. شکوه های ما در مقابل مبارزات چریکی در واقع شکوه هایی است که از ضعف حزب ما در رابطه باقیام ناشی می شود.» (من قبلاً گفتم که تاریخ لنینیسم حاکی از نوسانی دایمی میان مارکسیسم و نگرش ژاکوبینی- بلانکیستی است. و در «گشتاورد...» کوشیدم با بررسی گرایش یا جنبه دوم، موارد دیگری از بروز آن را نشان دهم).

در اینجا این نکته را نیز بیافزایم که در انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، ناگهان شیوه های جدید سازمانیابی و مبارزه- شورا و اعتصاب توده ای- در ابعادی بی سابقه وارد عرصه شدند. و لوکزامبورگ توجه و پرداختن به آن را در مقاله «اعتصاب توده ای، حزب سیاسی و اتحادیه های کارگری»، علیه تفکر مسلط در حزب آلمان- رفرمیسم و تدریج گرایی و پارلمانتاریسم- بکار گرفت. مقاله مزبور، در عین حال و در ذات خود، نقد رویکرد ژاکوبینی- بلانکیستی بلشویکها را نیز در بر داشت یعنی در نقد «اقتدار افراطی کمیته مرکزی» و نیز ایجاد «گرو های سه نفره و پنج نفره و گردان های کوچک مسلح» و عملیات مسلحانه (چریکیسم) لنینیستی در سال ۱۹۰۶ قرار می گرفت.

مضافاً باید دانست که دفاع لنین از چریکیسم (یا، بویویسم Boyevism که از لغت روسی Boyevik نام یکی از اعضای اصلی «جوخه های جنگی» گرفته شده بود) فقط مربوط به همین برهه ی کوتاه است و چنین لغزشی در هیچ مقطع دیگری از او دیده نمی شود و اینکه وی بسرعت نه فقط به انحلال «جوخه های جنگی» رضایت میدهد بل به مرزبندی تئوریک باتفکری که در پس پشت آن قرار داشت نیز می رسد. از جمله مقاله «ارزیابی انقلاب روسیه»، که در آوریل ۱۹۰۸ نگاشته میشود حاوی جملاتی است، در مضمون خود، در نقد تفکر چریکی. چراکه او نوشته است: «تاکتیکهای بی معنی و انحرافی انقلاب "آفرینی" آنارشستی»؛ نیز: «اعمال قهری هدف، هرز، منفرد و پراکنده و روی آوردن به قهرتوده ای هدفمند برخاسته از جنبش های گسترده و تشدید مبارزات مستقیم پرولتری» (کلیات آثار انگلیسی جلد ۱۵، صفحات ۶۲ تا ۵۰، بنقل از سایت افق روشن).

درباره نظریه «حزب- قدرت»

منصور حکمت در سخنرانی خود تحت عنوان «حزب و قدرت سیاسی»، در حقیقت یک نمونه از توهّمات بلانکیستی ناب-آنچنان ناب که عجیب و بی مانند- را عرضه می دارد:

«یک حزب کارگری در عین اینکه در خود طبقه کارگراقلیت دارد، می تواند در لحظات تاریخی تعیین کننده ای حرکت اکثریت طبقه کارگر را شکل بدهد، قیام کند، قدرت را بگیرد، نگهدارد و از این طریق به صورت اکثریت در بیاید.»!!

بله، حزب حکمتیست قرار است اول قدرت را بگیرد و بعد «به صورت اکثریت در بیاید»! یا به زبان خود حکمت:

«انقلاب می کنیم و بعد ببینیم که کارگران از ماحمایت می کنند یا نه؟»!! (همان)

همانگونه که مشاهده می شود حکمت با این سخنان، کلیه ی بلانکیستهای ایران و جهان را

روسفید کرده است! بعبارتی حتی ژاکوبین ها که انقلابشان متکی بر اقلیت بوده چنین اراجیفِ تخیلی و کودکانه ای را بر زبان نمی رانند!

لیکن، در این ارتباط باید بگوئیم از آنجائیکه مارکسیسم چیزی بجز بیان تعقلی مبارزه طبقاتی جاری پرولتاریا نیست، نمی تواند بیرون از محیط این مبارزه، موضوعی را تعیین تکلیف کند. یابعبارتی، هیچ گروهی از انقلابیون نمی توانند خارج از میدان مبارزه ی خود کارگران تصمیمی اتخاذ کنند که بر این مبارزه تأثیر مثبت گذارد. لذا هر تصمیمی که اینگونه اتخاذ شود، در بهترین حالت در هوا معلق خواهد ماند و در بدترین حالت پیشبرد مبارزه کارگران را مختل می گرداند و به «دوستی خاله خرسه» شبیه است، یا بقول لوکزامبورگ بطور ناخواسته «کمک های عملی در اختیار ارتجاع میگذارند»!

به عبارتی دیگر در اینجا سخن بر سر تحقق انقلاب بورژوا دموکراتیک نیست که از طریق عملیات یک گروه انقلابیون توطئه گر همچون ژاکوبین ها به پیروزی برسد؛ در اینجا صحبت از جامعه ای سرمایه داریست که تنها انقلابی که در آن می تواند تحقق یابد انقلاب استثمارشوندگان برهبری پرولتاریا علیه استثمار کنندگان، یا همان انقلاب سوسیالیستی است. این بمعنای آن است که وظیفه حزب کمونیست واقعی آنست که به تکامل مبارزه اقتصادی و سیاسی خود توده های کارگری و زحمتکشان یاری رساند و خود آنها را بسوی تسخیر قدرت سیاسی و استفاده از این قدرت در جهت ایجاد جامعه ای نو و بهتر سوق دهد. یعنی ابتکارات توده ها را ارج نهد، و از آنها بیاموزد، برواقعیاتی که پنهانند نورافشانی کند، راه درست و طریقه برچیدن موانع را بنمایاند اما انتخاب را به خود توده ها واگذارد.

بکلامی دیگر آنچه که باید درک و فهم شود آن است که سیر تکامل مبارزه در راه انقلاب، تنها می تواند از طریق یک رشته عملیات طبقاتی رشد یابنده محقق شود و به سمت استقرار شورا های کارگری به پیش برود. لذا این تکلیف خود پرولتاریا و مردم کارکن است که از طریق سازمان هایی که در سیر مبارزه شان می آفرینند- بویژه شوراهای سراسری شان-

قدرت را در دست گیرند و راه را بسوی جامعه ای نو و برتر بگشایند. چه، در اینجا موضوع بر سر «خود- رهایی» کارگران و زحمتکشان است؛ صحبت بر سر «خود- تکاملی» جنبش توده هاست.

به عبارتی حزب کمونیست، قِیم پرولتاریای «صغیر» و مردم «مهجور» نیست تا اراده ی خود، مالکیتِ خود، کنترلِ خود و اهدافِ خود را بر آنان تحمیل کند. حزب کمونیست، مأمور به کنار زدن شوراها و تصاحب قدرت نیست- آنگونه که حزب بلشویک اندکی پس از وقوع انقلاب اکتبر رفتار کرد- بل موظف به آنست که به جنبش پرولتاریا آگاهی بخشد و نیز مراقبت کند تا در قلب و مرکز تصمیم سازی برای بازسازی انقلابی جامعه، نهادی قرار گیرد که منتخب خودکارگران و زحمتکشان است. مکلف به آنستکه مواظبت کند تا جنبشهای خودانگیخته، به اشکال سازمانی خودمختارِ پرولتری منجر شوند که کنترل بر جامعه و همراه با آن کنترل بر زندگی خودشان را تصاحب کنند. نیست معنا و مفهوم واقعی دیکتاتوری پرولتاریا؛ یعنی حکومت ۹۹ درصدی ها؛ یعنی حکومت همان عوام حذف شده که هیچ صلاحیت خونی، نژادی، مالی یا علمی برای حکمرانی ندارند. چه، سوسیالیسم آنگاه که خود توده های پرولتاریا و شوراهایشان نقشی در مدیریت تولید و دیگر عرصه های آن نداشته باشند، سوسیالیسم بمعنای واقعی اش نیست بل صوری و کاذب است. در این حال هر حزبی که بر فراز سر پرولتاریا در صدد تحکیم قدرت خویش برآید، علیرغم هر ادعایی که درباره خودش دارد و صرف نظر از هرنیتی، عملاً با ایجاد قشری برتر و نوظهور- قشری که جدا از تولید کنندگان بلا فصل است- خواه ناخواه شرایط سلطه و انقیادِ کارگران را بازتولید و بازتحمیل خواهد کرد. اینگونه است که می بینیم تجربه «حزب- قدرت»، یافاجعه ی هولناک استالینیزم را به بار آورده است یا سرمایه داری چینی را. بعبارتی، در تمامی مواردی که تجربه شده است و بدون استثنا، دولتِ حزبی عملاً یک هیولاست که مردمان را وابسته به خدمت به خودمی کند. این یک رشد قاهر تباه کننده است چرا که شأن و منزلت و آزادی

اشخاص رابه تاراج می برد.

بنابراین، همانگونه که پیدایش وضعیت انقلابی تنهایی تواند محصول شدت گیری مبارزه کارگران و زحمتکشان و حاصل کنش توده ای باشد و نه نتیجه ی تصمیم یا اراده ی سازمان پیشاهنگ، بهمان ترتیب نیز پیروزی سوسیالیسم فقط می تواند از طریق مشارکت فعال و تصمیم سازی خود کارگران و متحدینش بعنوان توده های درگیر در تغییر یک فرماسیون اجتماعی به فرماسیونی بالاتر و برتر باشد. خود توده های کارگری و زحمتکشان نه بعنوان «ابژه»ی این روند بل به عنوان «سوژه» (یعنی فاعلی که فکر می کند و لذا تصمیم گیرنده نهایی است). و اینکه «تمام قدرت بدست شوراها» حاکی از این نگره ی پراهمیت و استراتژیک مارکس و انگلس است که «سوسیالیسم کار خود توده هاست»؛ و حاکی از این که بدینسان ژرف ترین نیروهای جامعه در مبارزه طبقاتی و برای ایجاد جامعه سوسیالیستی، با شدت رها خواهند شد. چه، موضوع تماماً بر سر این است که کارگران- نه بتوسط قدرت گیری حزب پیشاهنگ بل بتوسط حکومت شوراهایشان- خودو جامعه رابه نحوی سازمان دهند تا یک نظام تولیدی و توزیعی برنامه ریزی شده و بدست خودتولید کنندگان مستقر گردد، یابه گفته لوکزامبورگ:

«مبارزه برای سوسیالیسم باید تنها از طریق توده ها انجام شود، فقط توسط توده ها، رویاروی سرمایه داری، در هر کارخانه، توسط هر پرولتری در مقابل کارفرمایش، تنها آن زمان است که انقلاب سوسیالیستی خواهد بود.

مسلماً افراد بی توجه تصویر دیگری از مسیر رویدادها داشتند. آنها تصور می کردند فقط لازم است حکومت پیشین سرنگون شود تا حکومت سوسیالیستی در رأس امور قرار بگیرد و آنگاه سوسیالیسم با فرمان و دستور آغاز می شود. این هم یک توهم دیگر بود. سوسیالیسم توسط فرمان خلق نخواهد شد و نمی تواند خلق شود؛ و نیز نمی تواند توسط هیچ حکومتی حتی سوسیالیستی استقرار یابد. سوسیالیسم را باید توده ها و هر پرولتری ایجاد کند. آنجا که

زنجیرهای سرمایه داری کوبیده می شود، باید آنها را نابود کرد. فقط این سوسیالیسم است و تنها به این طریق سوسیالیسم می تواند ایجاد شود.» («اتحادیه اسپارتاکوس چه می خواهد؟»، ۱۴ دسامبر ۱۹۱۸، «گزیده ها...» ص ۴۹۶)

و اینکه:

«تاریخ نمی گذارد انقلاب ما همچون انقلاب های بورژوازی ساده باقی بماند که در آن ها کافی بود قدرت رسمی در مرکز سرنگون شود و یک دوجین افراد دیگر بقدرت برسند. ما باید از پایین کار کنیم و این منطبق با سرشت توده ای انقلاب است که بنیاد و پایه ی ساختار اجتماعی را هدف قرار داده است؛ منطبق با سرشت انقلاب پرولتری کنونی است که تسخیر قدرت سیاسی نه از بالا بلکه از پایین باید باشد... در پایه، آنجا که کارفرمای منفرد بابرندگان مزدبگیر خود روبرو می شود؛ در پایه، آنجا که تمام ارگان های اجرایی حکومت طبقاتی سیاسی با اتباع این حکومت یعنی توده ها روبرو می شوند؛ آنجا، گام به گام، ما باید وسایل قدرت را از حاکمان به چنگ آوریم و در اختیار خود بگیریم.» (همانجا ص ۵۰۲)

آری، بدین سان با دولتی مواجهیم (نه همچون حکومت حزبی در روسیه، بلکه) همانند کمون پاریس، مبتنی بر یک دموکراسی ساده کارگری، که کمیسرهای آن (نه از طریق حزب کمونیست، بلکه) بطور مستقیم از طریق خود شوراهای کارگری و کمیته ی اجرایی آن، برگزیده می شوند، پایه قول لوکزامبورگ:

«حق شورای اجرایی برای نصب و عزل کمیسرهای خلق و نیز مقامات و صاحب منصبان ملی مرکزی.» («اتحادیه اسپارتاکوس...»، «گزیده ها...» ص ۴۷۸)

بنابراین (و همانگونه که در «گشتاورد...» گفتم)، رویکرد «تمام قدرت بدست شوراهای واقع با رویکرد بلشویکی به رابطه «آگاهی و خودانگیختگی» («پیشاهنگ و توده»، «حزب و طبقه») ناهمساز بود. حال باید بیفزایم بدون تردید حزب پرولتری (و آگاهی سوسیالیستی)،

با پدیده خودانگیزگی جنبش کارگری ضدیت دارد و می‌کوشد با آن مبارزه کند. اما این «ضدیت» و این «مبارزه»، به معنای سرکوب، انقیاد یا تلاش برای کاهش قدرت آن نیست. بعبارتی نادرست است اگر گمان شود هرگاه که «خودانگیزگی» (یعنی بیداری خودانگیزته توده‌ها تحت تأثیر شرایط هستی اجتماعی‌شان) از یک در وارد شود، آنگاه «آگاهی» و «سازمان»، از در دیگر خارج خواهد شد و برعکس. نادرست است، چراکه رابطه‌ی «ضدیت» در اینجا به معنی کوشش در جهت حذف و نابودی و دفع هر یک بتوسط آن دیگری نیست و ایندو «مانعة الجمع» نیستند بلکه در اینجا صحبت بر سر ضدیت دیالکتیکی و لذا مکمل بودگی است، یعنی درهم رفتگی متقابل، کنش متقابل، ارتقای متقابل، بصورت پمپاژ آگاهی از سوی حزب به درون جنبش‌های خود انگیزته، شناسایی و افشای سدهای فکری و روحی آن در جهت رها شدگی هرچه بیشتر، تأثیرپذیری و آموختن حزب از خودجوشی و ابتکارات مبارزاتی توده‌های کارگری و لحاظ کردن آن در تصحیح اشتباهاتش. و بیک کلام اینجا سخن از پیوند دیالکتیکی و غنای متقابل میان خودسازماندهی طبقاتی کارگران و رهبری سیاسی حزب پیشاهنگ است. اینجا سخن از کنش فعال و دوسویه میان سازمان و خودانگیزگی است که موجب هم افزایی می‌گردد و نه تضعیف و یا حذف آندیگری. اما بلشویکها بجای ایجاد سازو نهادی که این وضعیت را به درستی برقرار (و تنظیم) کند، در این تضاد دیالکتیکی درصدد کنترل و مهار حتی سرکوب و حذف خود انگیزگی بودند. یا بعبارتی، ازسوی لنینیست‌ها و از همان ابتدا، این «خودانگیزگی» به بند کشیده شده از سوی «سازمان» بود که به عنوان سوسیالیسم فهم می‌شد، یا بقول لوکزامبورگ: «به نظرما، مرکزیت گرایی افراطی که لنین مدافع آن است، در ذات خود روح خلاق مثبتی ندارد بلکه روح عقیم دولت‌نگهبان است. خط فکری او اساساً متوجه کنترل فعالیت حزبی است نه باروری آن، محدودیت آن است نه گسترش آن، بستن دست و پای جنبش است نه نزدیک کردن آن به هم.» («سانترالیسم و دموکراسی»، «گزیده‌ها...»، ص ۳۴۹)

بسختی دیگر، لوکزامبورگ در بحث با بلشویکها، دائماً بر این نکته تأکید می ورزد که اساس و بنیان انقلاب سوسیالیستی همانا حرکت های خود انگیخته ی طبقه کارگر بوده و کار حزب پیشاهنگ نه تحمیل «ریاست» و «سلطه»، بلکه روشنگریست. و اینکه برخلاف پندار بلشویکها، استقبال از خودانگیختگی، الزاماً بمعنی خوارشمردن آگاهی و سازمان نیست. لیکن، «خودانگیخته گرا»، همان انگی است که پیروان بعدی بلشویسم و بویژه استالینیستهای معاصر و نیز بلانکیستها و شبه بلانکیستها به لوکزامبورگ می زنند و مدعی می گردند که او در پی مبارزات خودبخودی کارگران روان شده و نقش حزب را در رهبری جنبش طبقه کارگر در نمی یافت!- بعبارتی از نگاه این «منتقدین»، هر آنکس که در کنار ارزش قائل شدن برای آگاهی و حزب، از اراده گرایی بپرهیزد و جنبش های خودجوش مردم کارگر را مبنا قرار دهد، هر آنکس که حزب پرولتری را از کنار زدن شوراها و تسخیر قدرت بتوسط خودش بر حذر بدارد لاجرم دچار «خودانگیخته گرایی» است!!

در این ارتباط قابل ذکر است هم بلشویسم و هم آنارکو سندیکالیسم-همچون آقایان پایدار و حکیمی- بر این پنداشت غلط اند که سازمان و خودانگیختگی، «دافع» یکدیگر بوده بطوری که هر یک می خواهد و می باید دیگری را منکوب و حذف نماید!- اما بلشویسم حامی اولی و آنارکوسندیکالیستها در جانب دومی اند. بعبارت دیگر در نگاه پایدار و حکیمی هر پیشرفتی در جنبش انقلابی، محصول صرف اقدام خودانگیخته ی توده هاست و نیز هر پیشرفتی ناشی از حضور حزب و سازمان!!

البته ساده و روتین بودن این فرمول، مانعی برای مغلوب بودنش نیست!

لیکن، (قطع نظراً از عواملی چند مربوط به شرایط ابژکتیو نا مساعدی که این انحراف بلشویکها را دامن می زد)، رویکرد یا دشته در باب رابطه «سازمان و خودانگیختگی»، بلشویکها را از قدرت خودانگیختگی و از ابتکارات خودجوش توده های کارگری به هراس می انداخت بویژه آنگاه که این ابتکارات، از محدوده ی آنچه که حزب بلشویک نیاز داشت و

تصور می کرد، فراتر می رفت. ترس همیشگی لنینیسم از رویزیونیسم- همان ترسی که می خواست بطور مکانیکی جلوی ورود و شکلگیری رویزیونیسم در حزب پرولتری را بگیرد و لوکزامبورگ در مقاله «سانترالیسم و دموکراسی» (سال ۱۹۰۴) به نقد و سرزنش آن پرداخته بود- عملاً به ترس از ابتکارات خودانگیخته ی پرولتاریای انقلابی تعمیم یافته و بلشویسم در این باور غلط و ریشه ای خویش غوطه ور بود که کارگران نمی توانند در کشاکش خطا و حقیقت، راه درست را بیابند. «مواد خام توده مردم»، بی شکل و بی اعتبار، که از منظر «نخبگان همه چیز دان»، تنها به درد کار و بیگاری و مالیات دادن و جنگ کردن به نفع حاکمان می خوردند و کاملاً مستعدند که با وعده های بورژوازی از موقعیت قدرت شان دست بکشند!

به عبارتی بلشویسم- با آن نگاه قیّم مآبانه اش- می پنداشت که بعنوان مارکسیست های اصیل و پیگیر، بهتر از کارگران ستمدیده ولی جاهل تشخیص می دهد که نفع و مصلحت حقیقی تاریخی این طبقه چیست و برای پیشرفت مبارزه ی آن چه باید کرد! در صورتی که در نگاه مارکس و انگلس موضوع تماماً اینست که کارگران معمولی بخوبی از این قابلیت برخوردارند که به منافع طبقاتی و موقعیت طبقاتی خویش آگاه شوند و بواسطه ی این آگاهی، سیستم سرمایه داری را با سازماندهی دموکراتیک شوراهای خویش- از پایین دیگرگون کنند و فقط آنان هستند که می توانند و می باید چنین کنند.

وانگهی اگر شوراهای انقلابی کارگران از همان بدو بقدرت رسیدنش در جهت امحاء تضاد میان آگاهی و خودانگیختگی (پیشاهنگ و توده، یا، حزب و طبقه)، تصمیم سازی و اجرا، و بیک کلام در جهت امحاء تضاد کار فکری و کاریدی، به حرکت در می آید، رویکرد «حزب-دولت» در واقع گسستگی و تضاد میان «توده وارگی» و «رهبریت» را به سطح تئوری می رساند و آنرا ابدی می کند و راه امحاء دولت را به کلی برمی بندد. در این حالت، آگاهی طبقاتی پرولتری به سطح حزب و دولت تقلیل می یابد، و از طبقه، در بهترین

صورت، نقش «پشتیبان» را طلب می کند.

در این ارتباط باید افزود از آنجا که سرمایه داری یک نظام تضادمند است، فرآیندی از مبارزه را پدید می آورد که در طی آن، آگاهی جاری (و مبارزه روزمره ی) اکثریت طبقه کارگر می تواند دگرگون شود. این «دگرگونی»، از یکسو و در وهله نخست تحت تأثیر شرایط هستی خود کارگران و لذا پیشرفت خود مبارزه طبقاتی است، و ازسوی دیگر مأموریت حزب کمونیست را تعریف می کند. لیکن جنبه ژاکوبنی- بلانکیستی موجود در تفکر لنینیسم، متمایل به این تصور نادرست بود که واژگونی سرمایه داری صرفاً مسئله ی رشد آگاهی انقلابی طبقه کارگر است! لیکن این تفکر، در عین حال، زمینه ی این رویکرد نادرست و خطرناک را نیز فراهم می کرد که انقلاب و نیز سوسیالیسم مسئله ی «تشکیلات و رهبران» می باشد، یا به عبارتی، انقلاب و سوسیالیسم صرفاً به اراده ی سیاسی پیشاهنگ بستگی دارد و بس! در صورتی که، در واقع، (همانگونه که گفتیم) تا آنجا که موضوع بر سرانقلاب است پایه ی مستحکم ضرورت تاریخی و عینی آن در اینست که انباشت سرمایه داری دارای محدودیت اقتصادی می باشد و لذا وقوع بحران اقتصادی وسیع و فراگیر، رخدادی ناگزیر است (واین دقیقاً همان تفاوت اساسی میان مارکسیسم و آن نظریه های پیشا مارکسی است که سوسیالیسم را صرفاً از تمایل انسانی به رفع بی عدالتی نتیجه می گرفتند)؛ و نیز آنگاه که مسئله برسر سوسیالیسم است، آن درواقع کارخودتوده های کارگری و شوراهای منتخب آنان است.

بیک سخن، اساساً ذات تفکر ژاکوبنی- بلانکیستی اینست که- (چه درجهت انجام انقلاب و چه تحقق گذار به سوسیالیسم)- کارگران را برخوردار از «کنش/ تفکر» نمی داند و لذا پدیده «خود- فعالیتی» طبقه کارگر و نتیجتاً نقش شوراها به مثابه ارگان اعمال قدرت مستقیم پرولتاریا را برنمی تابد. و اینکه «تمامی قدرت به دست شوراها» یعنی جهان تجدید ساختار یافته ای که سازمان یابی آن افقی است و این مغایرت دارد با «اقتدارگرایی» و «روحیه ی

سربازخانه ای» بلشویکی (لنینیستی) که مورد نقد گزنده لوکزامبورگ در مقاله «سانترالیسم و دموکراسی» قرار گرفت.

از اینرو بلشویسم هر جا که واقعیت شوراهای کارگری را می پذیرفت بصورت «لحظه ای» و «گذرا» بود، زیرا دموکراسی ساده ی کارگری، با آن گرایش نیرومند رویزیونیستی (رویزونیسم چپ) حزب بلشویک، ناسازگار بود.

در همینجا لازم است دو مفهوم «خود بخودی» را از «خود انگیختگی» (یا «خودجوشی») جدا کنیم و تفاوت ظریف یافاصله ی مفهومی یا واقعی که میان آن دو وجود دارد را در نظر بگیریم. چه، این تفاوت به ظاهر کوچک اما هموارکننده برداشت خدشه دار بلشویکی و نیز چپ های ایرانی از آرا مارکس و انگلس است. به عبارتی چپ ایرانی به تأسی از تفکر بلشویکی، در باب این معنا، مایل بود و هست که به جای «خودانگیختگی» و «خودجوشی»، از عبارت «خود بخودی» استفاده کند. چرا که عبارت «خودبخودی»، بر فقدان آگاهی تأکید دارد، و یا، معنای «منحرف شونده از مسیر درست» (همچون سیل ویرانگر) را به ذهن متبادر می کند و لذا خوانشی منفی از بار معنایی آن ارائه می دهد؛ در صورتی که عبارت «خود-انگیختگی» در واقع به معنی بیداری خودانگیخته توده ها تحت تأثیر شرایط هستی اجتماعی شان است، و همچنین عبارت «خود-جوشی» که بر جوشش چشمه وار و اصالت آن، بر شادابی و طراوت و شوروشوق ذاتی آن و بویژه بر خلاقیت و ابتکارات آن، دلالت دارد و لذا دارای باری کاملاً مثبت است. بیک کلام، مائوئیست ها و بطور کلی انواع و اقسام گروه های بلانکیستی و شبه بلانکیستی در ایران عبارت «خودبخودی» را بر «خودانگیختگی» و «خودجوشی» ترجیح می دهند چراکه «خودبخودی»، بیشتر بر مضمون «ویران کنندگی و مخرب» اشاره دارد تا محتوای «برسازندگی و شکوفایی و ضروری و مفید»، و بنابراین بهتر می توان آن را محکوم کرد و کوبید و کنار زد و با «فعالیت سازمان»، جایگزین اش نمود و یا به انقیاد «سازمان» درآوردش!

بگذریم. جانمایه ی انتقاد لوکزامبورگ به لنین (درمقاله «سانترالیسم و دموکراسی» سال ۱۹۰۴) عبارت بود از: جایگزینی مبارزه ی «والاحضرت کمیته مرکزی» به جای مبارزه ی کل مجموعه حزب، و جایگزینی مبارزه ی حزب بجای مبارزه خود طبقه کارگر! لیکن لوکزامبورگ در سال ۱۹۱۸ و مقاله «انقلاب روسیه» پرده ای دیگر از توهمات اراده گرایانه لنینیستها را کنار می زند و عیان می سازد که همان تفکر ژاکوبنی- بلانکیستی، اینک درصدد است قدرت حزب کمونیست (بلشویک) را جایگزین قدرت طبقه کارگر و شوراهای آنان سازد. و اینکه رزا اینبار می کوشد به لنین و تروتسکی بفهماند که قدرت دولتی حزبی، درواقع و بطور ناگزیری تقابل و منازعه میان «نیروهای خلاقه» و «نیروهای کنترل کننده» را جایگزین مبارزه پرولتاریا در مسیر لغو کار مزدی می کند!

بهرترتیب، بدینسان بلشویکها ابتدا با شعار «تمام قدرت به دست شوراهای» پیش آمدند لیکن آنگاه که دولت بورژوازی سرنگون شد، جفا کردند و قدرت را به تصاحب حزب خویش درآوردند. و بدتر از آن، به قدرت رسیدن حزب کمونیست را «دیکتاتوری پرولتاریا» جا زدند و آنرا به عنوان الگویی برای سطح جهانی معرفی نمودند چراکه گرایشی در تفکر بلشویسم وجود داشت که اساساً به توان و قابلیت کارگران و شوراهایشان بی اعتماد بود و آنها را لایق قدرت و حفظ و نگهداری از آن نمی دانست!

درست این جا بود که آنچه که در پس پشت رویکرد لنین در «چه باید کرد؟» و «یک گام به پیش...» قرار داشت (و لوکزامبورگ از سال ۱۹۰۴ و مقاله «سانترالیسم و دموکراسی»، تیزبینانه آنرا رصد نموده و نسبت به آن هشدار داده بود)، امکان ظهوری مهیب و غول آسا می یافت: تأکید بیش از حد و افراطی لنینیسم بر نقش روشنفکران (و بطور کلی «پیشاهنگ») به زیان کارگران و توده ها؛ ارجحیت و سلطه ی «سازمان» بر «سازمان یافته»؛ و بیک کلام انقیاد طبقه بتوسط حزب، و حزب بتوسط سلسله مراتب رهبری اش!

بدین قرار نیز، حزب بلشویک مدت کوتاهی پس از انقلاب اکتبر، با تأکید افراطی بر نقش «سازمان»، به اعمال قدرت خویش و حکومت خویش تحت لوای سوسیالیسم ادامه می داد!

مضافاً، لغو قدرت شوراها و سپردن حکومت به حزب بلشویک بمنزله بازگشت مردم به خانه هایشان است: جداسازی مبارزه ی روز از هدف نهائی از سوی حزب بلشویک و تخصیص امر تحقق هدف نهایی بخودش! (بخاطر آوردن نظریه بلانکیستی «تخم کبوترومار» را که چگونه مبارزه اقتصادی را محوّل به کارگران و عوام، و مبارزه سیاسی را مختص به حزب خویش و نخبگان نموده بود!)

اما کنارزدن شوراها و تسخیر قدرت به توسط حزب بلشویک، خواه و ناخواه یک پیامد می توانست داشته باشد و نه بیشتر: حفظ و توسعه کار مزدی در روسیه بمثابة خصیصه بنیادین سیستم کاپیتالیستی. چرا که هرگونه اقدامی برای امحاء کارمزدی، اساساً در محدوده ی توانایی های هیچ حزب در قدرت- حتی حزب کمونیست واقعی- نمی گنجد بلکه تنها حضور و کنش خود طبقه کارگر و قدرت شوراها ی آنست که می تواند در مقابل استمرار مناسبات کارمزدی، تهدیدی بحساب آید و دولت را زوال بخشد. سوسیالیسم فقط کار خود توده ها و قدرت شوراها ی آنانست.

بکلامی دیگر با تسخیر قدرت بتوسط حزب بلشویک، کارگران همچنان از وسائل تولید (و لذا از محصول آن) جدا مانده اند و بدینسان بتوسط دولت حاکم کنترل می شوند. این کنترل اقتصادی در واقع بنیان کنترل سیاسی رافراهم می آورد. حال و در صورتی که این وضعیت، با مناسبات کارمزدی نیز اداره شود، ما همچنان با مناسبات تغییر نیافته ی سرمایه داری مواجهیم.

لیکن دیکتاتوری پرولتاریا بمثابة دولت شوراها، بیانگر دو گرایش متضاد است. از یکسو ضرورت تمرکز قدرت دولت پرولتری، و از سوی دیگر دست انداختن توده ها در آن

درجهت کنترل مداومش؛ از یکسو وجود دستگاه هایی (دستگاه های دیکتاتوری پرولتاریا) که برطبق سلسله مراتب و به گونه ای یکپارچه و متمرکز عمل می کنند، و از سوی دیگر متوسل شدن به دموکراسی مستقیم توده ای در جهت کنترل و ممیزی آن و کوشش دائمی در جهت یافتن راه کارهایی که انحصار مدیریت در عرصه های مختلف را از دستگاه دولتی پس بگیرد و بخشی از آنرا به سازمان های گسترده توده ای محول نماید. بسخنی دیگرحتی دیکتاتوری پرولتاریا (دیکتاتوری شوراهای کارگری) یعنی همان «دیو»ی که پرولتاریا مجبور است برای دوره گذار از سرمایه داری به سوسیالیسم، آنرا از بطری خارج نموده و به خدمت گیرد- «دیو»، زیرا دولت (حتی دولت پرولتری) نشانگر وجود طبقات اجتماعی و لذا (بهرحال) مقوله ای بورژانیست- طبیعتاً گرایش دارد تا خود را نسبت به کارگران، مستقل سازد و در مناسبات با آنان شیوه ای آمرانه درپیش گیرد. اما دولت یاد شده، تفاوت بزرگی نیز با دولت بورژایی دارد و آن اینکه در کنار وجود سلسله مراتب دولتی، دموکراسی ساده ی شورایی نیز وجود دارد (و به همین سبب «نیمه دولت» خوانده می شود). یعنی آنچه که همچون مکانیزم های دفاعی، سیستم های خنثی سازی آن گرایش یاد شده ی دولت به مستقل شدن، یا اهرم های کارگران برای به خدمت درآوردن و مهار این «دیو» تا زمانی که تاریخ مصرف آن به اتمام برسد یعنی دوران گذار از سرمایه داری به سوسیالیسم سپری شود.

بکلامی دیگر تضادی واقعی و سرنوشت ساز از درون خود دولت پرولتاریا- دولت شوراها، دیکتاتوری پرولتاریا- عبورمی کند. از یکسو گرایش به مسخ بوروکراتیک و تبدیل شدن به هیئت جدیدی ازکارمندان دولتِ قدرتمدار- گرایشی که شامل هرنوع «دولت» و هرنوع «تقسیم کار»ی است که دولت آن را شامل می شود-، و از سوی دیگر گرایش درجهت مهار و کنترل آن از طریق مکانیسم های دفاعی و در رأس همه، دموکراسی ساده کارگری و حق عزل و نصب کمیسر ها و صاحب منصبان از طریق کمیته اجرایی شوراها.

و اینکه دیکتاتوری پرولتاریا (دیکتاتوری شوراهای کارگری یا دولت شوراهای) از آن جهت «نیمه دولت» خوانده می شود زیرا خصلت اساسی اش اینست که، از بدو تولد، کوششی را می آغازد تا خود را زوال بخشد. هدف استراتژیک این کوشش آنستکه از طریق اشکال متنوعی که در تجربه نمایان می گردد، همه ی امور را بمرور به خود توده ها بسپارد. یعنی زحمتکشان درجهتی سوق یابند که بتوانند «برخود حکومت کنند» و «خود را اداره نمایند». اگر این گرایش و این روند در دیکتاتوری پرولتاریا وجود نداشته باشد یا متوقف گردد، این دیگر «نیمه دولت» نخواهد بود بلکه باید انتظار ظهور مجدد و رشد دستگاه دولتی تام و تمام یا قدیمی را داشت، هر چند باتغییری در شکل و ظاهر آن. ناگفته پیداست که شرط رشد یا انحطاط این فرایند، وجود یا عدم وجود دموکراسی انقلابی توده ای- دموکراسی ساده کارگری در شوراهای- است. و اینکه نقش رهبری حزب برجانب کارگری، بمنزله پیشبرد آن سیاست ها و روش هایی است که تحت آن، کنترل فزاینده و روزافزون خودتوده ها بر عملکرد دولت، نهایتاً منجر به امحاء دولت گردد.

مضافاً آنکه، در نگاه مارکس و انگلس، پرولتاریا پس از آنکه قدرت سیاسی کاپیتالیستی را بتوسط شوراهایش جایگزین نمود و کنترل وسایل تولید، ارتباطات، حمل و نقل و توزیع را به دست گرفت، در جهت دگرگونی انقلابی مناسبات استثمارگرانه در نقطه تولید و لذا روند امحاء «کار بیگانه شده» بر می آید. لیکن در نگرش بلشویکی (لنینیستی)، سوسیالیسم چیزی بیشتر از تصرف قدرت بتوسط حزب و سپس کنترل اقتصاد از طریق این دولت نبود؛ اقتصادی که مبتنی بر «کار بیگانه شده» است؛ یعنی بی آنکه به مناسبات تولید دست زده شود؛ بی آنکه هیچ گونه تمهیداتی برای زوال دولت دیده شود یا اصلاً در باره آن فکر یا سخنی گفته شود. بعبارتی دیگر بلشویسم، سرمایه داری را به معنی «آناارشی تولید» می فهمید و تصویری از فراگذری مارکسی از بیگانگی نداشت. از اینرو بمحض آنکه با آناارشی تولید (از طریق کنترل تولید، و برنامه ریزی آن توسط دولت) مقابله می شود، این توهم

خطرناک همه ی بلشویکها را در بر می گیرد که گویی ریشه سرمایه داری زده شده است! و بیک سخن، پیشرفت به سوی سوسیالیسم و ایجاد و گسترش آگاهی سوسیالیستی توده ای، تنها از طریق عمل مشترک «خود-بالنده»ی مردم کارگر میسر می گردد. و اینکه چنین تحولی فقط می تواند برخاسته از جنبشی باشد که اجزای آن ذاتاً کثرت گرا، به راستی خودمختار و در عین حال همبسته و هماهنگ هستند و نه با فرماندهی سلسله مراتبی از بالا. لذا کاملاً طبیعی بود که امر ربایش قدرت از شوراها بتوسط حزب بلشویک، فرایند ناگزیر بوروکراسی سازی را پی آیند داشت، یعنی پدید آمدن قشری از صاحب منصبان جایگزین ناپذیر و غیرقابل کنترل، و اینکه از این وضعیت (دوران لنین)، چیز دیگری نمی توانست برآمد کند مگر استالینیسیم. بعبارتی جانمایه آرای مارکس و انگلس اینست که- چه سوار بر موج انقلابی و چه به واسطه پیروزی انتخاباتی-آنگاه که حزب کمونیست بر مسند قدرت سیاسی می نشیند خواه ناخواه فرایند «خودبورژوازی» را می آغازد و فقط دموکراسی ساده کارگری (شوراها) هستند که از این تهدید درامانند. و این همان موضوعی بود که لوکزامبورگ در مقاله «انقلاب روسیه» (سپتامبر ۱۹۱۸) در حالی که رهبران انقلاب اکتبر یعنی لنین و تروتسکی را مخاطب قرار داده بود نسبت به آن اینچنین هشدار می داد:

«بدون انتخابات عمومی، بدون آزادی نامحدود مطبوعات و اجتماعات، بدون مبارزه ی آزاد افکار، زندگی در هر نهاد اجتماعی از بین خواهد رفت و به ظاهری صرف از آن تبدیل خواهد شد و تنها دیوان سالاری بعنوان عنصری فعال در آن باقی خواهد ماند. زندگی عمومی رفته رفته به خواب می رود، چند دوجین از رهبران حزبی با انرژی پایان ناپذیر و تجربه ای تمام نشدنی به اداره امور خواهند پرداخت و رهبری خواهند کرد. در واقعیت فقط تنی چند از مغزهای برجسته در میان آن ها کار رهبری را انجام خواهند داد و گهگاه نخبگانی از طبقه کارگر به گردهمایی ها دعوت می شوند تا برای سخنرانی های رهبران کف بزنند و به اتفاق قطعنامه های پیشنهاد شده را تصویب کنند-این دراصل امورات یک

فرقه است، یقیناً دیکتاتوری است ولی نه دیکتاتوری پرولتاریا، دیکتاتوری مثنی سیاستمدار، یعنی دیکتاتوری به مفهوم بورژوازی، به مفهوم حکومت ژاکوبین ها... بله، از این هم می توان فراتر رفت: چنین شرایطی ناگزیر باید موجب شود که زندگی عمومی به توحش کشیده شود: اقدام به ترور، تیرباران گروگانها و غیره.» («گزیده ها...» ص ۴۱۲ و ۴۱۳، این نقل قول در «گشتاورد...» ص ۱۳۹ نیز آمده است که در اینجا و به سبب اهمیتش آنرا مکرر ساخته ام).

همانگونه که مشاهده می گردد، دغدغه بزرگ لوکزامبورگ- بویژه در مقاله «انقلاب روسیه»- حاکی از اینست که حزبی که نه تحقق آنچه که در کمون پاریس واقع شده ومارکس و انگلس آنرا تأیید نموده اند، بلکه تحقق مفهوم «حزب-دولت» را درپیش گرفته ودرصدد است که خود را در موقعیت و مقام دولت قرار دهد، بمحض سرنوشتی حکومت کاپیتالیستی (پیشین)، بسرعت بسوی منقبض شدن گام برخواهد داشت. این حزب نه در جهت امحاء تضاد «پیشرو/توده»، بل بسوی تمایز یافتگی بیشترخویش نسبت به طبقه (تا حد جدایی کامل) و قرارگرفتن بر فراز سرپرولتاریا، وجاودان سازی دولت خویش به حرکت درخواهد آمد و لذا هر روز بیشتراز پیش، همچون یک دولت بورژوازی، فکر و عمل خواهد کرد.(۷)

بعبارتی نگرانی بزرگ لوکزامبورگ مربوط به سرکوب دموکراسی انقلابی به توسط لنین و تروتسکی بود و نیزبه حرکت درآمدن بلشویکها برای حذف دیگر احزاب، نابودی آزادی بیان و آزادی مطبوعات و انجمن ها. چیزی که «نه دیکتاتوری پرولتاریا، (بلکه) دیکتاتوری مثنی سیاستمدار، یعنی دیکتاتوری به مفهوم بورژوازی، به مفهوم حکومت ژاکوبین ها» محسوب می شود. بکلامی دیگر، این نه آراء مارکس و انگلس بلکه تحقق تز باکونین مبنی بر «استبداد نخبه گرایانه» است، یا «دیکتاتوری عقلا»!!

بنابراین صدور حکم ممنوعیت حق فراکسیون در درون حزب بلشویک به توسط لنین، اصلاً اتفاقی نیست. چه، اگردولت شوراها- از آنجایی که به هیچ حزب سیاسی ای متعهد

نیست یعنی خودمختار و مستقل از همه احزاب (حتی حزب کمونیست) است. ترسی از وقوع شقاق در این یا آن حزب سیاسی ندارد، در اینجا برعکس، انحصار قدرت در دست حزب بلشویک، لاجرم ترس مرگ از انشقاق در «حزب حکومتی» رابه همراه دارد. بله، فکر ممنوعیت حق فراکسیون و حتی حق گرایش، از همینجا آب می خورد. در یک کلام، با تصاحب قدرت از سوی حزب بلشویک، سنت های قوی و همیشگی همچون حق گرایش و حق فراکسیون به محاق فرو می رود و این عقیده ی درست که در عرصه نظر، اختلاف و تفاوت نه تنها طبیعی بل لازمه ی کار است به کنار گذاشته می شود. لذا سرکوب گروه حزبی «اپوزیسیون کارگری» اصلاً مایه تعجب نیست.

بنابراین رابطه ای درونی، ذاتی و وثیقی وجود دارد میان سرکوبی همه احزاب به وسیله بلشویسم با «خود سرکوبی» وی، که باممنوعیت حق فراکسیون (و سرکوب «اپوزیسیون کارگری») از سوی لنین و تروتسکی آغاز و در دوران استالین شدت گرفت.

وانگهی، تحریف بعدی مفهوم رویزیونیسم از سوی استالینیسم مبنی بر «بورژایی و ضد انقلابی» نامیدن آن، در واقع در جهت بر طرف نمودن همین نیاز - سرکوبی هرگونه انتقاد و جلوگیری از انشقاق - بوده است.

بدین سان رفتار رهبران انقلاب اکتبر روسیه و تبعات بعدی آن (که بنام مارکسیسم انجام میشد) این حربه را بدست بورژوازی داد تا مزورانه مدعی شود: «بورژوازی اگر نباشد از دموکراسی هم خبری نیست»، و یا «کمونیستها طرفدار دیکتاتوری و ما (یعنی بورژوازی) طرفدار دموکراسی و آزادی هستیم!»! تفسیر بی معنا و نادرستی که بر طبق آن، گویی آزادی به برابری، و برابری به آزادی لطمه می زند!!

اما این رفتار رهبران انقلاب اکتبر که در فوق چگونگی آن ذکر شد در حقیقت هیچ ربطی به مارکسیسم نداشت. یا به عبارتی، کسانی که با دیکتاتوری پرولتاریا همچون منافی

دموکراسی برخورد می کنند، حق ندارند به مارکس و انگلس رجوع کنند.

مخلص کلام، سطح نازل یا بهرحال نامکفی تفکر و شناخت حزب بلشویک از سرمایه و ساز و کارهای مبارزه با آن، نهایتاً نمی توانست مانع از بازتولید تضادهای قدیمی در شکل جدید شود. سرکوب مبارزه نظری نیز، از پیشرفت شناخت نسبت به این ملزومات و ساز و کارها، جلومی گرفت.

وانگهی، گفتیم که دل نگرانی بزرگ لوکزامبورگ حاکی از این بود که هر حزبی- و حتی حزب کمونیست واقعی اگر در جایگاه دولت قرار گیرد ناگزیر همچون بورژازی فکر و عمل خواهد کرد. حال باید گفت در صورت نگاه از این دریچه درخواهیم یافت که سرکوب قیام کرونشئات نیز امری کاملاً طبیعی می نماید. قیام کارگران و ملوانان کرونشئات که باشعار محوری «تمامی قدرت بدست شوراهای، نه به حزب»، خواهان بازپس گیری قدرت از حزب بلشویک بودند. موضوعی که در اینجا لازم است اندکی به آن پرداخته شود.

کرونشئات: شورش می کنم، پس هستم!

با پایان گرفتن جنگ داخلی و سرکوب سفیدها و مداخله گران امپریالیست، حزب بلشویک کوشید قدرت خویش را بطور کامل جایگزین قدرت شوراهای سازد. توجیه و بهانه لنین و تروتسکی این بود که جنگ جهانی و نیز جنگ داخلی طولانی، چیزی از طبقه کارگر روسیه باقی نگذاشته تا آنها بتوانند بتوسط شوراهای منتخب خویش قدرت دولتی را اعمال کند!

بدینسان اگر تا پیش از این، کمیسرهای دولت- که عمدتاً از حزب بلشویک بودند- ملزم می شدند که قدم به قدم از اعمالشان رابه تأیید کمیته اجرائی شوراهای برسانند و از تصمیمات آن تبعیت کنند (یعنی رأی خود طبقه کارگر، یعنی خودفرمانی شوراهای)، منبعداین «الزام» منتفی شد. بدین طریق حزب مزبور بعنوان «جانشین»، «قائم مقام» و «وکیل تام الاختیار» طبقه

کارگر، خود به تنهایی تصمیم می گرفت و عمل می کرد، یا به تفسیر جالب آیزاک دویچر:

«حزب، همچنان که خود را جانشین پرولتاریا کرد، دیکتاتوری خود را نیز به جای دیکتاتوری پرولتاریا نشاند.» (دیکتاتوری پرولتاریا) دیگر حکومت طبقه کارگری نبود که، سازمان یافته در شوراها، قدرت را به بلشویک ها سپرده بود اما از حیث قانون اساسی این حق را داشت که آنها را برکنار سازد یا از مقام «خلع» کند. اکنون دیکتاتوری پرولتاریا مترادف با حکومت انحصاری حزب بلشویک شده بود. پرولتاریا به همان اندازه می توانست بلشویکها را «خلع» کند یا برکنار سازد که می توانست خود را «خلع» کند یا برکنار سازد.» («پیامبر بی سلاح» جلد ۲، ص ۵۹۱)

بعبارتی از این پس «شوراهای کارگران» همچون متعلقات بی اختیار دولت حزبی- دولت نخبگان تازه به قدرت رسیده، سوژه ی دروغین- حضور دارند. و به این سان قدرت برفراز سر مردم و بیگانه با آنها، قدرت در ساختار سلسله مراتبی اش، که در پی وقوع دواقلاب پی درپی فوریه و اکتبر به کلی فرو پاشیده و با دموکراسی شورایی جایگزین شده بود، دوباره و از نو بازآوری و بازتحمیل میشود. بعبارتی دیگر، جنبشی که اقتدار پیشین را سرنگون ساخته، هر شکلی از فرمانروایان مقتدر و خودکامه را پس می زند و نمی خواهد اقتدار تازه ای سربارش شود بلکه می خواهد مردم، انجمن ها، تجمع های خودشان را برپا سازند و به قدرت خلاقه خویش اتکا کنند، بدین سان به محاق فرو می رود و مجدداً همان تعارض سابق و مربوط به دوران حکومت کابینالیستی، پیش صحنه ی جامعه روسیه را پُر می کند: در یکسو نیروهای شورشگر و خلاقه، و درسوی دیگر نیروهای «اهلی کننده» و «کنترل کننده»!

بدیگرسخن، تمام دغدغه ی لوکزامبورگ- بویژه در مقاله «انقلاب روسیه»- و تمام هشدارهای او به رهبران انقلاب اکتبر (لنین و تروتسکی)، این بود که هر حزبی و حتی حزب کمونیست آنگاه که همچون یک نیروی سیاسی نورسیده به سکان قدرت سیاسی تکیه می

زند، اندک اندک اما لاجرم همچون بورژوازی فکر و عمل خواهدکرد. انقلابی ترین احزاب کمونیست، شریف ترین و پاک نیت ترین رهبران آن، آنگاه که خود را در این موقعیت قرار دهند، از چنین سرنوشت شومی دوری نتوانند جست.

بکلامی دیگر حزب کمونیست در قدرت، یا «حزب حکومتی»، به ناگزیر سیاست «کنترل از بالا» از طریق دولت، یعنی همان شرّ سیاست های کاپیتالیستی را، هر چند اینبار تحت پرچمی انقلابی و بنام آزادی و سوسیالیسم، بازآوری می کند. در صورتی که سازماندهی یک سیستم اجتماعی نوین یعنی سوسیالیسم که جهانی آزاد را جایگزین سرمایه داری می سازد، مستلزم شرکت و همیاری آگاهانه ی خود توده های کارگری است که سازماندهی ابزار مادی زندگی را تحت کنترل خود گرفته اند؛ یعنی مستلزم آزادسازی فرد از اتوریتة بیرونی است. لذا این اتوریتة بیرونی، یا بیگانگی (در تفسیر مارکسی اش)، چه از طریق حزب بورژوائی اعمال گردد و یا حزب کمونیست، هیچ توفیری در اصل قضیه نخواهد داشت. به عبارتی بدینسان حزب بلشویک به یک الیگارشی-اقلیت حکومتگر یعنی چیزی که هیچ ربط و شباهتی به دیکتاتوری پرولتاریا (در تعریف مارکسی آن) ندارد- تبدیل می شود که هر چند در ابتدا اعضای آن فاقد امتیازهای مادی اند اما بزودی در موقعیت آن قرار خواهند گرفت. (اعضای حکومت سرمایه داری دولتی جمهوری اسلامی نیز در ابتدا دارای امتیاز مادی خاص و مهمی نبودند، و بعداً-اندک اندک- چنین شدند. و اینکه اخیراً تعداد مدیران دولتی- در حوزه های سیاسی، اقتصادی، نظامی، امنیتی و غیره- ۵۰۰ هزار نفر اعلام شده است، بنقل از روزنامه اعتماد، ۹۳/۲/۶).

لیکن باید دانست که پرولتاریای روسیه، در این ماجرا، بدون نبرد تسلیم نشد. بطوریکه قیام کنندگان در کرونشتات- کارگران و ملوانان- ربودن قدرت از شوراها بتوسط حزب بلشویک را همانند خیانت به انقلاب اکتر نامیدند و خواهان بازگشت «تمامی قدرت بدست شوراها» شدند. در خود حزب بلشویک نیز گروه موسوم به «اپوزیسیون کارگری» که معروف ترین

رهبران آن، شلیاپنیکوف (کارگر فولاد سازی و کمیسرکار در نخستین دولت شورایی) و میاشنیکوف (کارگر فولاد سازی) نیز الکساندرا کولنتای بودند، بدفاع از قیام کنندگان، خواستار ممانعت از حکومت کردن حزب بلشویک و باز پس دهی آن به دموکراسی شورایی شدند.

بسختی دیگر، قیام کارگران و ملوانان قهرمان کرونشتات در سال ۱۹۲۱، در واقع بزرگترین تلاش و مقاومت علیه استقرار حاکمیت حزبی بلشویکها محسوب می شد، که با این بهانه که تحت تأثیر ایدئولوژی دهقانی و درحمله به «حاکمیت شوروی» (!) صورت گرفته است، بطور وحشیانه ای سرکوب شد. به عبارتی کرونشتات، در حقیقت، محل تلاقی خونین و نهایی میان دو جنبه متعارض انقلاب اکتبر روسیه بود: جنبه سوسیالیستی انقلاب یعنی دموکراسی شورایی با جنبه ژاکوبنی- بلانکیستی (بورژوایی) آن یعنی تمرکز بلامنازع تمامی قدرت در رأس؛ اقتدارشوراها بر انقلاب یا اقتدار حزب بر آن. از نظر تئوریک نیز، تسخیر قدرت سیاسی از طریق حزب (و حتی حزب کمونیست)، چیزی نیست بجز ژاکوبنیسم بمثابه تئوری انقلاب بورژوایی. لذا شکست قیام کرونشتات- که شعار محوری آن «تمام قدرت به دست شوراها، نه به حزب» بود در واقع بمنزله شکست قطعی انقلاب سوسیالیستی در روسیه تلقی می شد. (چپ ایرانی، اغلب، هنوز آلوده ی همان روایتی از واقعه ی کرونشتات است که استالینیسم و حزب توده و بخشی از تروتسکیستها رواج داده و می دهند که برطبق آن گویا شورشیان کرونشتات طرفدار «سفیدها» بوده اند!- اینان از خود نمی پرسند که اگر واقعاً چنین بوده است پس چرا شعار محوری قیام کنندگان کرونشتات «همه ی قدرت به شوراها، نه به حزب» بوده است؟)

مضافاً باید دانست سردادن شعار «شوراها بدون کمونیستها» علیرغم آنکه نشانگر حضور گرایش آنارشستی (آنارکو- سندیکالیستی) در میان قیام کنندگان است، لیکن چیزی از اصالت پرولتاریایی شورش کرونشتات کم نمی کند. همانگونه که اکثریت قاطع رهبری

کمون پاریس در دست گرایش‌های مختلف آنارشیستی بود و با این وجود مارکس و انگلس کمون پاریس را انقلاب پرولتاریایی نامیدند. لذا در واقع این حزب بلشویک بود که با شنیدن شعار «شوراها بدون کمونیست‌ها» از سوی شورشیان کرونشات، می‌بایست در رفتار خویش تأمل نموده و از خود می‌پرسید که چه کرده که کار به اینجا کشیده شده و نام «کمونیست» در نزد مردم انقلابی کرونشات به نامی منفور بدل گردیده است. بهر ترتیب آنچه که مسلم است آن است که اگر «شوراها بدون کمونیست‌ها»، خواست کارگران و ملوانان باشد، کمونیست‌ها بی‌درنگ باید به آن تمکین کنند. چه، دموکراسی کارگری یعنی همین. و اراده‌ی شوراها کارگران- در مقایسه با اراده‌ی حزب کمونیست- ارجحیت بی‌چون و چرا دارد. بعبارتی حزب اصیل مارکسیستی، نماینده طبقه کارگر «انتزاعی» نیست که اراده‌ی خودش را به کارگران واقعی- کارگرانی که هویت واقعی دارند- تحمیل کند؛ بل کردارش باید بگونه‌ای باشد که کارگران خواهان او باشند و احساس کنند که برای پیشبرد مبارزه طبقاتی خویش علیه بورژوازی، به وجود حزب پیشاهنگشان نیاز دارند.

در همین رابطه، ناصر پایدار در مورد شورش کرونشات نوشته است: «در روسیه پس از پیروزی انقلاب اکتبر، جماعت قابل توجهی از کارگران به درستی صدای اعتراض خود را علیه جهت‌گیری‌های سرمایه‌مدار بلشویسم بلند کردند، اما همین کارگران با آویختن اعتراض خود به نسخه پیچی‌های سران آنارشیسم نه فقط کمکی به سازمانیابی صف متحد ضد کارمزدی طبقه خود نکردند که برهوت دیگری را به برهوت آفرینی بلشویک‌ها افزودند. این کارگران در دوران شوراها، کمیته‌ها، در شورش «کرونشات» یا جاهای دیگر، زیر فشار راهبردهای گمراه‌ساز آنارشیستی، بجای اصرار بر برنامه ریزی شورایی لغو کارمزدی کار و تولید، تمامی دار و ندار نارضایی روز خویش را وقف ستیز با قدرت حزب و دیکتاتوری حزب نشینان کردند.» («جنبش کارگری و گمراه آنارشیسم»، آوریل ۲۰۱۴)

لیکن در مقابل این سخنان آقای پایدار، نکاتی چند را باید متذکر شد: اولاً، این که وی نوشته است «در روسیه پس از پیروزی انقلاب اکتبر، جماعت قابل توجهی از کارگران به درستی صدای اعتراض خود علیه جهتگیری های سرمایه مدار بلشویسم بلند کردند»، سخن درستی نیست و یا لاف‌دقیق و مشخص نیست چراکه تا پیش از به پایان رسیدن جنگ داخلی، این درواقع کمیته اجرایی شوراها بود که در قدرت، دستِ بالا را داشت و نه حزب بلشویک. بنابراین سخن گفتن از «جهت گیری های سرمایه مدار بلشویسم» هنوز بی مورد است. ثانیاً، این که پایدار می نویسد مردم شورشی درکرونشئات بجای اصرار بر برنامه ریزی شورایی لغو کارمزدی کار و تولید، تمامی دار و ندار نارضایی روزخویش راوقف ستیزبا قدرت حزب و دیکتاتوری حزب نشینان کردند» نیزسخنانی بی معناست. زیرا از نظر شورشیان کرونشئات و به درستی تا زمانی که شعار «همه قدرت به شوراها، نه حزب» تحقق نیابد امکان پیشرفت انقلاب - حتی یک گام- وجود ندارد و درست به همین خاطر ابتدا بر روی این متمرکز شدند که تکلیف قدرت سیاسی را روشن کنند و «تمامی دار و ندار نا رضایی روز خویش را وقف ستیز با قدرت حزب و دیکتاتوری حزب نشینان کردند».

بهرترتیب، همانگونه که گفته شده بانحلال و سرکوب گروه موسوم به «اپوزیسیون کارگری»، درواقع نطفه ممنوعیت ابدی فراکسیونها در حزب بلشویک، نیز بسته شد. چه، برخلاف زمانی که قدرت در دست شوراهاست و هیچ ترسی ازشقاق در این یا آن حزب انقلابی وجود ندارد، حزب حکومتی، طبیعتاً، به اندازه ی مرگ از بروزشکاف می ترسد. بعلاوه، حزبی که روال «خود- سرکوبی» را در پیش گرفته، به جامعه نیز رحم نخواهد کرد.

به عبارتی، این در واقع خود حزب بلشویک در دوران رهبری لنین و تروتسکی است که پس از ربودن قدرت از شوراها، «نامزد مقام گورکنی انقلاب است» و نه استالین به تنهایی! (۸)

مخلص کلام، چرخش حزب بلشویک و جهتگیری وی در سرکوب قیام کرونشئات، در واقع نقطه عطف انقلاب سوسیالیستی روسیه است. نقطه ای که با عبور از آن می توان گفت: «انقلاب مُرد، زنده باد انقلاب!». چه، دیگر راه اصلاح و بازگشت وجود نداشت و حزب بلشویک به میل و رضای خویش، قدرت سیاسی را، که ربوده و برای آن خون کارگران و ملوانان انقلابی کرونشئات را بر زمین ریخته بود، هرگز پس نمی داد و نداد!

این دیگر نتیجه ی «خطا» و «توهم» و یا «وجود یک تئوری غلط» و «برداشت غلط از شرایط واقعی» نیست که امکان تصحیح آن از طریق بحث وجود داشته باشد. به عبارتی، از این بیعد در واقع نوعی «جوش خوردگی بامسیر طی شده» یا «قفل شدگی به تاریخ» ایجاد می شود که دیگر امکان اصلاح آن وجود نداشت. یعنی کار انقلاب سوسیالیستی روسیه را در همانجا باید تمام شده تلقی نمود و اینکه همه ی وقایع بعدی- از جمله نپ، سوسیالیسم در یک کشور، کلکتیویسم اجباری و صنعتی شدن فوق شتابان، اردوگاه های کار، سرکوب همه نوع تشکل های توده ای و حزبی، قتل و کشتار وسیع منتقدین و مخالفین، و مهمتر از همه، استمرار کار بیگانه شده - در واقع پیامد منطقی و ناگزیر همان ربایش قدرتِ شوراها از سوی حزب بلشویک محسوب می گردد. مضافاً، آنچه که خصوصاً در دوران استالین بطور کاملاً آشکارا صورت می پذیرد یعنی این که رهبری حزب حکومتی، هر چیز و همه کس را در انقیاد خود می خواهد، ریشه در همان ماجرا- تسخیر قدرت از سوی حزب بلشویک- داشته است. و بدتر آنکه با تسخیر قدرت از سوی حزب بلشویک و لذا شکست انقلاب سوسیالیستی اکتبر، در مدت کوتاهی، روسیه عملاً با «واگشت اجتماعی» مواجه می شود، یا به عبارتی، نظام «استثمار و سلطه» با قدرتی دو چندان بازمی گردد و انتقام می گیرد. چه، منحنی ترین و مافیا گونه ترین صورت کاپیتالیسم را در باز نمود دولتی می بینیم که بنام طبقه کارگر نه تنها نظام کارمزدی را ملغی نمی کند، بلکه آن را در حوزه ی استحفاظی خویش قرار داده است. و مضافاً، وسایلی که حکومت موسوم به اتحاد شوروی برای استثمار و سلطه

بر کارگران بکار می گیرد در تاریخ معاصر خویش کاملاً بی سابقه بوده و مثل و مانند نداشت: استثمار بی واسطه و مستقیم از طریق اردوگاه های کار اجباری در سطحی گسترده! و بدینسان روسیه در زیر لوای جمهوری سوسیالیستی کارگران و دهقانان، حکومتی جبار پدید آورد که کارگران را حتی از آن دستاوردها و حقوقی که در غرب کاپیتالیستی از آن برخوردار بودند، محروم کرد! عبارتی، کار به جایی کشید که کارگران از حکومت بلشویکی آن چیزهایی را طلب می کردند که سرمایه داری غربی مدتها پیش مجبوره پذیرش آن شده بود!

اما حزب بلشویک بر رهبری لنین و تروتسکی با کنار زدن شوراهای و تصاحب قدرت، سرنوشتی شوم و محتوم را برای انقلاب و برای خودش نیز رقم می زند. «برای خودش نیز»، زیرا به این سان شکست و روند انحطاط انقلاب سوسیالیستی اکتبر، گویی به گردابی شبیه شد که قبل از هر چیز، حزب بلشویک بمثابه مرکز و محور خود را فرو بلعید! بله، این حزب باتمامی جانفشانی ها و افتخاراتش، به این طریق از درون تهی می شود و تحت انقیاد مناسبات سرمایه داری در می آید!

آری، دموکراسی ساده کارگری یعنی «تمامی قدرت بدست شوراهای»، با آن گرایش روزیونیستی و ازلی لنینیسم یعنی «اقتدار گرایی افراطی»- همان رویکرد بلشویکی درباب رابطه «سازمان/ خودانگیختگی»- همخوانی نداشت و بشدت آنرا پس می زد.

لیکن اگر لنینیسم از همان ابتدای شکلگیری در سوسیال دموکراسی کارگری روسیه، درک درست از رابطه دیالکتیکی میان خودانگیختگی و سازمان دچار مشکل بود، اگر لنینیسم از همان آغاز کار، از جنبش های خودانگیخته کارگران می ترسید و خواهان انقیاد آن به سازمان بود، اینک و در اینجا (کرونشتات)، بتوسط سلاح گرم در جهت سیادت و قیادت بر آن می کوشید! عبارتی سرکوب قیام کرونشتات، تجلی نهایی آن پیش بینی پیامبر گونه رزا لوکزامبورگ در سال ۱۹۰۴ است که گفته بود: «درواقع، آنچه که امروز فقط بصورت

شبحی در نزد لنین تردد می کند، فردا می تواند به یک واقعیت بدل شود.» («سانترالیزم و دمکراسی»)

بسختی دیگر گفتیم که لوکزامبورگ پس از پیروزی انقلاب اکتبر دلوآ پس آن بود که هر اقلیتی که در جایگاه طبقه حاکم قرار گیرد- حتی اگر آن «اقلیت»، حزب کمونیست واقعی باشد- طولی نخواهد کشید که همچون بورژازی قدیمی، فکرو عمل کند. در سال ۱۹۲۱ کارگران و ملوانان کرونشتات، آنگاه که واحدهای وفادار و دست چین شده ارتش سرخ تحت فرماندهی تروتسکی آنان را به گلوله می بستند، مفهوم این دلوآیسی لوکزامبورگ را به عینه لمس کردند! بعبارتی، حزب بلشویک در قدرت، آنگاه که اتوریته اش بخطر می افتد، همانگونه که دولت کاپیتالیستی، تنها با سرکوب و کشتار واکنش نشان می دهد. لذا آن روندی که بعدها به «ترور استالینی» شهرت یافت، برای نخستین بار در سرکوب قیام کرونشتات روی داده بود. یا بعبارتی «گولاک»ها (اردوگاههای کار اجباری در دوران استالین) در حقیقت از جنس سرکوب قیام کرونشتات و پیامد منطقی آن محسوب می شود همان گونه که قتل و کشتار اعضای حزب (در دوران استالین)، در واقع دنباله ی ممنوعیتِ فعالیتِ «اپوزیسیون کارگری» بوده اند!

این را نیز باید افزود که خصیصه ی جباریت حکومت استالینی- همان چیزی که تمامی بررسی تروتسکی صرفاً در آن خلاصه می شد- در حقیقت ریشه در «حزب- قدرت» داشت. و لذا- برخلاف آنچه که تروتسکی ادعای کرد- استالینیزه شدن انقلاب سوسیالیستی اکتبر، مسیری که اساساً در خلاف جهت لنین (و خود تروتسکی) باشد، نبود. و بیک کلام، مبارزه تروتسکی علیه استالینیزم از آنجائی که تروتسکی نه فقط مدافع سرسخت دولت حزبی بود، بلکه (بهمراه لنین) از بنیان گذاران آن محسوب می شد، مبارزه ای جزئی و لذا در داخل همان محدوده محسوب می شد. و تأسف بار اینکه تروتسکی (نیز همچون لنین)، تا آخر عمر خویش از درستی و لزوم سرکوب قیام کارگران و ملوانان کرونشتات دفاع می کرد!

بهرترتیب، انقلاب اکتبر روسیه نه همچون کمون پاریس (انقلاب پرولتری) که شوراها را بقدرت رساند بلکه سرانجام همانند انقلاب بورژوایی فرانسه (ژاکوبین ها)، یک گروه نخبه توانست قدرت را از چنگ گروه دیگر بدر آورد و آنگاه خود دوره ای از وحشت و ترور را حاکم کند!

این بمنزله آن بود که در آنجائی که «اتحادشوروی سوسیالیستی» نام گرفته بود، به این سان بجای سوسیالیسم، ماکت آن بر پا می کنند!

نتیجه آنکه، نه فقط «افراطی ترین تمرکز قدرت و اختیارات» (اقتدار افرای کمیته مرکزی و دبیراؤل، ایده ای که از باکونین گرفته شده بود!)، بلکه- و در همین ارتباط- کنار زدن شوراها و تسخیر قدرت به توسط حزب پیشاهنگ، همانا پیام بلشویکی (ولنیستی) برای احزاب سوسیالیستی جهان است! لذا مبارزین چپ در ایران و جهان، پیش از هر کاری باید در این «پیام» تأمل و تعمق کنند و مغایرت آشکار آن با آرای مارکس و انگلس را دریابند.

آموزش مارکس و انگلس از سوی کموناردهای پاریس!

هرآنکس که با تاریخ و چگونگی شکلگیری عناصر و اجزای نظریه مارکسیستی آشنا باشد به خوبی می داند که تا پیش از رخداد کمون پاریس، برای مارکس و انگلس شکلی که دولت انقلابی پرولتاریا از آن برخوردار خواهد شد نامعلوم بود. به عبارتی آموزگاران طبقه کارگر تا اینجای کار را پی برده بودند که کارگران بنابر هستی اجتماعی خویش لاجرم به مبارزه با بورژوازی و سرنگونی دولت آن نائل خواهند شد و اینکه پرولتاریا پس از خُرد کردن دستگاه دولتی کاپیتالیستی، نمی تواند فوراً و آنّا «دولت بطورکلی» را ملغی سازد بلکه نیازمند است که طی دوره ای- دوره ی گذار از سرمایه داری به کمونیسم - شکل خاص و ویژه ای از دولت را برپا دارد. پرسش تنومند اما این بود که دولت پرولتاریا چه شکل خاصی به خود خواهد گرفت؟

مضافاً مارکس وانگلس اطمینان داشتند پاسخ معضلات تنوریک- از جمله شکل خاص حکومت پرولتاریا- از طریق ابتکارات و تکاپوی خود جنبش کارگری داده خواهد شد، یا به عبارتی: «راه حل معماهای تنوریک وظیفه پراکسیس است و با میانجی آن انجام می شود» (مارکس، «دست نوشته ها...» ص ۱۲۱). این به آن معنا بود که مارکس وانگلس باید مجال می دادند تا خودانگیختگی و نیروی ابتکارات خود کارگران راه را نشان دهد و اینکه جنبش طبقه کارگر قادر است حقایق جدید بسازد و پاسخ های نو تولید کند. لیکن شورش کارگران پاریس و شوراهای برآمده از آن، پاسخی واضح و روشن به همان پرسش و همان «معماهای تنوریک» بود. و اینکه در کمون پاریس توده های انقلابی اشتیاق خویش به دموکراسی مستقیم را آشکارا مطرح ساختند: دولت پرولتری یعنی «تمامی قدرت در دست شوراها»؛ یعنی دیکتاتوری شوراهای کارگران و سربازان به مثابه دیکتاتوری پرولتاریا!

به عبارتی، کمون پاریس به وضوح گامی فراتر از یک ساختار سلسله مراتبی برداشته و راهی رانشان می دهد که از طریق آن، قدرت را بسهولت میتوان مهار نمود: فرم های افقی سازماندهی، اما نه فرم های مرکز زده. لذا حکومت شوراها، یعنی روشن ترین و شفاف ترین نظام سیاسی ای که بشر تاکنون ایجاد کرده است؛ نظامی که در آن توده های مردم می توانند اراده ی خود را بطور مستقیم بیان کنند و به اجرا در آورند. چه، در کمون پاریس این کمیته اجرائی منتخب شوراهای انقلابی- دموکراسی ساده کارگری- است که بر همه چیز فرمان می راند. یعنی صاحب منصبان حکومتی- با دستمزد یک کارگر- به شوراها پاسخگو هستند و از طریق آن عزل و نصب می شوند (ونه از طریق حزب کمونیست یا هر حزب دیگر). چه، تنها همین روال است که می تواند مانع از بیگانگی آنان نسبت به مردم کارگر شود. و بیک کلام، شوراها در واقع ابزاری است که طبقه کارگر به میانجیگری آن بمثابة یک طبقه واحد عمل می کند و شالوده های یک قدرت نوین را بنیاد می نهد.

بدیگر سخن، طرفداران نظریه «حزب- قدرت»، یا «کمونیسم دولتی»- احزاب بلانکیستی

همچون مائوئیست ها و نیز احزاب شبه بلانکیستی همانند حزب حکمتیستها و غیره- هرگز از خود نپرسیده و نمی پرسند اگر از نگاه مارکس و انگلس هدف حزب پیشاهنگ به قدرت رسیدن خودش بوده، آیا منتظر ماندن آند و برای آنکه ابتکارات طبقه کارگر شکل حکومت کارگری را آشکار سازد، کاری مضحک نبوده است؟- و اینکه از فضائل بزرگ خودانگیختگی و ابتکارات کارگران همانا شکل دولت پرولتاریا یعنی شوراها است. همانگونه که اصل ترین و با ارزش ترین مخلوق هردو انقلاب ۱۹۰۵ و ۱۹۱۷ روسیه نیز شوراها بودند!

بعبارتی حکومت شوراها بمثابة شکل دولت پرولتاریا، چیزی نبود که مارکس و انگلس به کارگران آموخته باشند، بلکه بر عکس، کارگران به مارکس و انگلس آموختند! چرا که «خود آموزشگر نیز باید آموزش ببیند.» (مارکس، «تزهایی درباره فوئرباخ»)

لیکن، حزب مائوئیستی درباره طرفداران نظریه «تمامی قدرت به دست شوراها» نوشته است:

«آنان با به زیرکشیدن الگوی «حزب- دولت پرولتری» به سراغ شعارهای دموکراتیک و تساوی طلبانه بورژوازی و الگوهای اجتماعی عصر بورژوازی و تئورسین های آن دوره رفته اند. شعار بازگشت به آغاز را سر داده اند، اما با تأمل و تعمق در نظرات شان میتوان دریافت که منظورشان از آغاز حتی تکرار کمون یا انقلاب اکتبر نیست بلکه بازگشت به انقلاب بورژوازی فرانسه است. برنامه های سیاسی شان هم از چارچوب های بورژوا دموکراتیک فراتر نمی رود.»!! («کمونیسم برسر دو راهی: پژمردگی یا شکوفایی!»، حقیقت شماره ۴۹، تیر ۱۳۸۹)

بله، اینست کل استدلالاتی که قرار است این حضرات در نفی و ردّ «تمامی قدرت بدست شوراها» (حکومت نوع کمون) و در دفاع از «حزب- قدرت» (حکومت نوع بلشویکی و نیز

مائونیستی)، ارائه کنند!

حزب یاد شده، همانگونه که همه ی مخالفین چریکیسم را در ذیل «سازشکاری و توده ایسم» تعریف می کند، در اینجا نیز با همان لحن بچه گانه اش عنوان می سازد مخالفین الگوی «حزب- دولت» (لابدکسانی که طرفدار «تمامی قدرت بدست شوراها» هستند نیز)، همانا وادادگانی هستند که اینک بسوی طرفداری از بورژوازی عقب نشسته و «برنامه های سیاسی شان هم از چارچوب های بورژوا دموکراتیک فراتر نمی رود.»!! (البته نشریه حقیقت، نظریه ای که در میان چپ بین المللی تحت عنوان نظریه «حزب-دولت» شناخته میشود را بصورت «حزب- دولت پرولتری» در آورده تا پرولتری بودن این دولت را نتیجه بگیرد، یعنی در واقع آنچه که باید ثابت کند را به عنوان پیش فرضی بدیهی گرفته است!!)

وانگهی، در باب سال ۱۳۶۰ گفتیم که رهبران حزب مائونیستی و فداییان اقلیت در این هنگام می خواهند به نام کارگران و زحمتکشان عمل کنند و از سوی آنان تصمیم بگیرند؛ حال باید بیافزاییم میان تفکری که به سبک و سیاق گروه های توطئه گر ژاکوبنی- بلانکیستی به نیابت از کارگران و توده های مردم دست به اسلحه میشود و آن تفکری که به قیمومیت از پرولتاریا دست به انحصار قدرت دولتی به توسط حزب خویش می زند، رابطه ای منطقی و معقول وجود دارد و هر دو آلوده به «جانشین گرایی» هستند. به عبارتی اقتضای طبیعت و سرشت احزاب ژاکوبنی- بلانکیستی آنست که اگر روزی بتوانند قدرت سیاسی را بنا به اتصال به جنبش توده های کارگری تسخیر کنند، هرگز پای بند «تمام قدرت بدست شوراها» نخواهند بود. چه، رویکردی که مبارزه ی اقتصادی را به کارگران و مبارزه ی سیاسی را به روشنفکران مستقر در جنگل ها می سپارد، در پی کسب قدرت سیاسی از سوی حزب خویش بدون دخالت طبقه کارگر است! و اینکه تفکر یاد شده، مفهوم مبارزه طبقاتی را به صورت ابزاری در اختیار می گیرد. به عبارتی این تیپ از «نخبگان» و «تافته های جدابافته» هرگز به کارگران و شوراها ی آنان به چشم فاعلانی خود مختار

(سوژه انقلابی) نمی‌نگرند و آنان را لایق حاکمیت بر سرنوشت خویش نمی‌دانند. و این چنین است که بلانکیسم و نیز رویونیسم چپ بلشویکی- مدت کوتاهی پس از پیروزی انقلاب اکتبر- «تمام قدرت بدست حزب کمونیست» را عملاً جایگزین «تمام قدرت بدست شوراها» می‌سازد. و نیز این چنین است که حزب مائوئیستی گویی برای اتمام حجت با طبقه کارگرایران که باید فکر «تمامی قدرت به دست شوراها» را بکل از سرش بیرون کند، پیشاپیش و آشکارا سخن از تسخیر قدرت بتوسط کمونیستها (حزب کمونیست) به میان آورده است:

« وظیفه مرکزی کمونیست ها کسب قدرت سیاسی از طریق بر پایی جنگ انقلابی است.»
(«پرنده نو پرواز» ص ۱۷۵، تأکید از منست)

در صورتی که واضح است که در نگاه مارکس و انگلس وظیفه مرکزی کمونیست ها کمک به کسب قدرت به توسط شوراهای کارگران و سربازان است! و اینکه جایگزین سازی قدرت حزب بجای شوراها، نشانگر آن است که برای اینان سخن مشهور چریک های فدایی مبنی بر «چریک، خود حزب است» اینک با اندکی تعدیل، به نظریه «حزب، خود طبقه است»، تبدیل شده است!

در یک سخن، رابطه بسیار نزدیکی وجود دارد میان شیوه های حرکت بلانکیستی (همچون سربداران) و انقیاد جنبش های خود انگیخته ی شوراهای کارگران به توسط حزب اقتدارگرا پس از تسخیر قدرت سیاسی! یا بعبارتی، تلقی نادرست ژاکوبینی- بلانکیستی از مفهوم حزب بمثابة تجلی «اراده هدایت کننده»، لاجرم ساختاری با فرماندهی بیگانه بر باز تولید اجتماعی را پی آیند خواهد داشت!

البته همانگونه که قبلاً نیز گفته ام کاستی ها و انحرافات حزب بلشویک و لنینیسم را باید بعنوان انحرافات در درون مارکسیسم و درون جنبش کمونیستی- بعنوان انحرافات

رویزیونیستی (و مشخصاً به عنوان رویزیونیسم چپ)- تلقی نمود، در صورتی که انحرافات حزب مائوئیستی و حزب حکمتیستها و امثالهم هیچ ربطی به مارکسیسم و جنبش کمونیستی ندارد بجز غصب نام آن. اینان سوسیالیستهای تخیلی و پیشا مارکسی محسوب می شوند. برخی همچون بلانکیستهای ناب و برخی دیگر بلانکیست هایی با غلظت اندکی کمتر، ولی همگی فرقه سازان و فرقه بازان!

بکلامی دیگر اینک زمان آن رسیده تا چپ ایرانی- بویژه گروه هایی همچون حزب مائوئیستی، طرفداران منصور حکمت و ...- با پرسشی بزرگ دست به گریبان شوند و آن اینکه: آیا حزب کمونیست مجاز است که قدرت شوراها را پس بزند و تحت این بهانه که حزبش «نماینده»، «وکیل»، یا «قائم مقام» طبقه کارگر است، قدرت حکومتی را در اختیار گیرد؟

به بیانی دیگر، تمامی قدرت به دست شوراها، کارگران و سربازان، یا به دست حزب کمونیست؟- و اینکه آیا درست است که قدرت دولتی در دست حزب کمونیست، با قدرت و مدیریت مستقیم خود شوراهای کارگری از طریق کمیته ی اجرایی منتخب آنان، همسان تلقی شود؟

آیا انحطاط انقلاب اکتبر روسیه- و نیز انقلابات چین و کوبا و آلبانی و... که این پیام بلشویکی را به اجرا گذاشتند- دلیل کافی برای بازبینی و بازاندیشی در نظریه «حزب- دولت» بدست نمی دهد؟

آیا نارواست اگر بگوییم استالینیسم را نباید صرفاً از طریق شاخصه های خودش، بلکه در پرتو سیاست هائی بنگریم که از طریق لنین و تروتسکی-آنگاه که رهبری انقلاب اکتبر را بدست داشتند- به اجرا گذاشته می شد. و حتی فراتر از آن، هیولای زشت و کریه منظر استالینیسم را باید- البته بصورت نطفه ای- در «یک گام به پیش...» و «چه باید کرد؟»

جستجو نمود.

آیا نادرست است اگر بگوییم سیاست های لنین و تروتسکی که مدت کوتاهی پس از انقلاب اکتبر معطوف به کسب قدرت برای خود حزب بلشویک و تحکیم این قدرت شد در واقع همان «خشت کج» روند انقلاب سوسیالیستی در روسیه- روند شکست آن- بوده است؟ چه، از نظر بلشویسم (و نیز انترناسیونال دوم)، به قدرت رسیدن حزب پیشاهنگ و انحصار کل تولید و توزیع اجتماعی توسط دولت، همان سوسیالیسم تلقی می شد! بکلامی دیگر، پیامد ناگزیر اجرای «حزب-قدرت»، همانا سوسیالیسم از بالاست که جرأت رها ساختن انرژی و کوشش های بنیادی توده ها برای کنترل شرایط کار و هستی خویش را نداشت.

آیا برای مبارزین چپ- بویژه چپ ایرانی- زمان آن فرار نرسیده تا دریابند در منازعه میان لوکزامبورگ و لنین در باب این مهم، حق در جانب لوکزامبورگ بوده است؟- نه فقط در مقاله «سانترالیسم و دموکراسی» (سال ۱۹۰۴) بل در استمرار آن در مقاله ارزشمند «انقلاب روسیه» که لوکزامبورگ در آن علیرغم استقبال شورانگیز از انقلاب اکتبر و ستایش عظیم از بلشویکها، لنین و تروتسکی را از کنار زدن شوراها و مجلس مؤسسان در جهت تسخیر قدرت به توسط حزب بلشویک برحذر داشته و به آنان نسبت به عواقب وخیم و هولناک چنین رویه ای هشدار می دهد. چه، لوکزامبورگ در همان مقاله در پاسخ به این پرسش که دیکتاتوری پرولتاریا چیست؟، به شیوه ای روشنگر می نویسد:

«این دیکتاتوری باید کار خود طبقه باشد و نه اقلیت کوچکی از رهبران بنام طبقه- به بیان دیگر باید گام به گام از مشارکت پویای توده ها پدید آید؛ باید تحت نفوذ مستقیم آنان و تابع کنترل فعالیت کامل عمومی باشد؛ باید از آموزش سیاسی فزاینده ی توده های مردم نتیجه شده باشد.» و باری دیگر تکرار می کند: «پرولتاریا باید بی درنگ با قدرت تمام و به آشتی ناپذیر ترین و قاطع ترین شکل ممکن به اقدامات سوسیالیستی دست بزند، به بیان دیگر دیکتاتوری اعمال کند اما دیکتاتوری طبقه، و نه دیکتاتوری یک حزب یا یک دارو دسته-

دیکتاتوری طبقه به معنای گسترده ترین شکل اجتماعی بر پایه ی فعال ترین، نامحدود ترین مشارکت توده ای مردم و نامحدودترین دموکراسی.» («گزیده ها...» ص ۴۱۴ و ۴۱۵، تأکیدها از لوکزامبورگ است)

لوکزامبورگ درجایی دیگر، همین مضمون- که قدرت سیاسی باید در دست طبقه باشد و نه حزب- را بشکلی دیگر و اشکافی می کند:

«توده های پرولتری از بالاترین تا پایین ترین بخش آن، باید ارگان های طبقاتی خویش- شوراهای کارگران و سربازان- را جایگزین ارگان های به ارث رسیده از حکومت طبقاتی بورژوازی- مجلس، پارلمان، شوراهای شهری- کنند. باید همه ی مصادر قدرت را اشغال کنند، بر تمامی کارکردها نظارت داشته باشند و همه ی نیاز های رسمی را با معیارمنافع طبقاتی خویش و وظایف سوسیالیسم بسنجند. تنها از طریق ارتباط پیوسته، حیاتی و متقابل بین توده های مردم و ارگان های آن ها، یعنی شوراهای کارگران و سربازان، فعالیت مردم می تواند دولت را باروحیه ای سوسیالیستی آکنده کند.» و اینکه: «اجتماعی شدن جامعه می تواند از طریق مبارزه ی بی وقفه و خستگی ناپذیر طبقه کارگر در تمامی نقاطی که کاروسرمایه، مردم و حکومت طبقاتی بورژوایی، چشم درچشم هم می دوزند، تحقق یابد. رهایی طبقه کارگر باید کار خود طبقه کارگر باشد.» («اتحادیه اسپارتاکوس چه می خواهد؟»، «گزیده ها...» ص ۴۷۳ و ۴۷۴)

بیک کلام، صرف نظر از عناصر مثبت بلشویسم (و لنینیسم)، مهم ترین عنصر منفی و پیام منفی آن برای جنبش جهانی کارگری این بود که حکم مرکزی مارکس که از این سخن وی برمی خاست «رهایی طبقه کارگر بدست خود طبقه کارگر است»، به تمامی مغفول ماند و لذا شعار «تمام قدرت به دست شوراها» به طاق نسیان کوبیده شد. از اینرو می توان گفت تا آنجا که مسئله بر سر حزب توده ای و فراگیر است باید از دیدگاه مارکس و لوکزامبورگ، به سوی نظرگاه لنین، عبور کنیم (چرایی آن را من در «گشتاورد مارکسیسم...» توضیح داده ام).

و تا آنجا که موضوع برسر این پرسش است که قدرت دولتی در دست حزب کمونیست باشد یا شوراهای، بازگشت از لنین به مارکس و لوکزامبورگ اهمیت می یابد. و اینکه مدت کوتاهی پس از پیروزی انقلاب اکتبر روسیه، آن مسأله ای که خودنمایی کرد و عامل بروز شکاف در جنبش کمونیستی جهانی شد همانا مسأله ی «دولت حزب یا دولت شوراهای؟» («دیکتاتوری حزب یا دیکتاتوری پرولتاریا؟») بود. چه، بخش بزرگی از هر یک از احزاب کمونیست جهان، از رویکرد مشترک لنین و تروتسکی مبنی بر «حزب- دولت» حمایت کردند که این امر تحت تأثیر اعتبار عظیمی نیز بود که حزب بلشویک بویژه در نتیجه ی یک انقلاب پیروزمند کسب کرده بود. خصوصاً آنکه انقلاب آلمان شکست خورده بود و لوکزامبورگ و لیبکنشت بعنوان سرشناس ترین و مؤثرترین منتقدین بلشویسم از صحنه حذف شده بودند. عبارتی این بمنزله شروع بحرانی تازه و عظیم در مارکسیسم بود. بحرانی که بعدها- و به سبب تعمیق ناگزیر پسرفت و انحطاط حزب بلشویک و انقلاب اکتبر- به بسیاری از حوزه های دیگر و شاید بتوان گفت به تمامی حوزه های دیگر تئوری مارکسیستی سرایت کرد که هنوز از آن خلاصی نیافته ایم. عبارتی، برخلاف آنچه که اغلب تصویری کنند، بحران نظری جاری، نه بحران استالینیسم بلکه- در وهله نخست و بیش از هر چیز- مربوط به لنینیسم (و البته تروتسکیسم) است!

در همین رابطه لازم به افزودن است که من در «گشتاور...» کوشیدم در بررسی و نیز پی گیری انتقادات لوکزامبورگ به بلشویسم، رگه ی ژاکوبنی- بلانکیستی موجود در تفکر لنینیسم را دنباله گیری کنم و نشان دهم که آن، در کدام مراحل و به کدام شکل و درجه، نمایان شده است. به عبارتی در آنجا بحث مورد نظر مبتنی بود بر اینکه بی اعتمادی سنتی بلشویسم به جنبش های مستقل و خودانگیخته ی کارگران که در «چه باید کرد؟» و «یک گام به پیش...» قابل مشاهده است و منجر به آن گردید تا لنین در سال ۱۹۰۳ اساسنامه ای برای حزب سوسیال دموکرات روسیه ارائه کند که در تدارک «قلعه» ای علیه ورود اپورتونیسم و

رویزیونیسم بحزب باشد (یعنی همان رویکردی که مورد نقد لوکزامبورگ بتوسط مقاله «سانترالیسم و دموکراسی» در سال ۱۹۰۴ قرار گرفت). مضافاً و در همین راستا، بویویسم (Boyevism) یعنی «جوخه های جنگی» و عملیات مسلحانه جدا از توده در سال ۱۹۰۵، ظهور انزویسم در فراکسیون بلشویکی، تفکری که در پس پشت نظریه موسوم به «کمونیسم جنگی» قرار داشت و در گرماگرم جنگ داخلی می پنداشت که میتوان از طریق نوعی «میانبر» به کمونیسم رسید، و نهایتاً کنار زدن شوراهای و تصاحب قدرت بتوسط حزب بلشویک، همه و همه نشانگر لحظاتی است که گرایش ژاکوبنی- بلانکیستی نهفته در بلشویسم (لنینیسم) سعی در میدان دار شدن داشته است. بکلامی دیگر تاریخ لنینیسم حاکی از کشاکش دائمی میان دو گرایش متعارض موجود در داخل آن است: در یکسوگرایش ژاکوبنی- بلانکیستی و در سوی دیگر مارکسیسم. عبارتی آموزه های لنینیسم، آمیزه ای است از این دو و لذا غلبه بر بحران نظری جنبش کمونیستی بین المللی-تشتت و پراکندگی ناشی از آن- در وهله نخست پیامد بررسی لحظات درگیر شدن عناصر این تضاد با یکدیگر، و تشخیص و تمیز آنها نسبت بهم خواهد بود. و مهم اینکه بدانیم تفکر ژاکوبنی- بلانکیستی مورد نظر، چگونه ای است که در اینجا، بدرون مارکسیسم راه کشیده و لذا در شکل رویزیونیسم - رویزیونیسم چپ (آنارشستی)- بروز یافته است. لذا آن نه بهیچ وجه جریان بورژوایی و ضد انقلابی-آنگونه که برخی اشخاص (همچون آقایان پایدار و حکیمی) تصور می کنند- بلکه نوعی مارکسیسم و پاره ای از آن، جناحی از حزب کمونیست و پاره ای از جنبش انقلابی کارگران بوده است. جریان یا جناحی که بیانگر توهمات بخش عقب افتاده طبقه کارگر- تازه پرولترها ونیمه پرولترها- می باشد. توهماتی که هم قابلیت ریخته شدن و زوده شدن داشته و هم استعداد مبدل شدن به «سوسیال -امپریالیسم» ضدانقلابی.

بعبارتی من در «گشتاورد...» گفتم که حکومت روسیه شوروی با کمون پاریس تفاوت مهمی داشت. و حال تکرار می کنم که رفتار بلشویسم، یعنی تسخیر قدرت به توسط حزب

پیشاهنگ، با آنچه که مارکس و انگلس مدنظر داشتند مبنی بر «تمام قدرت بدست شوراهای» به صراحت تناقض داشت. لیکن من براین باورم که اغلب بلشویکها و بویژه لنین و تروتسکی- هر دو علیرغم شایستگی های تاریخی شان-از مغایرت و تعارض شدید و اجتناب ناپذیری که میان حکومت مبتنی بر حزب کمونیست و حکومت شوراهای وجود داشت و پیامدهای ناگزیر و هولناک اشتباهی که درحال ارتکاب آن بودند آگاهی درستی نداشتند. آنها گمان می کردند که آرای مارکس و انگلس مبتنی بر بدست گرفتن حکومت توسط حزب مدعی نمایندگی طبقه کارگر بوده است، یافرق مهم وحتی تعیین کننده میان «حکومت شوراهای» و «حکومت حزب» را تشخیص نمی دادند (همانگونه که در چپ کنونی- بویژه درجهان سوم- بسیاری از اشخاص همچون حکمتیستها و مائونیستها و غیره هنوز اینگونه متصورند). بسخنی دیگر از آنجائیکه مارکسیسم «نظریه انتقادی» است، مفاهیمش به بهترین شیوه- یعنی به وجه منفی (سلبی)- عرضه شده، یعنی درتقابل بانظریه های دیگر. لیکن تئوری «دیکتاتوری پرولتاریا بمنزله ی تمام قدرت بدست شوراهای»، آنگونه که شایسته بود، درمقام جدل قرارنگرفت تا بشکلی یکسرروشن وخرسندی بخش تدوین گردد. بعبارتی در زمان مارکس و انگلس هیچکس بطور آشکاربه دفاع ازنظریه ی «حزب-دولت» بر نیامد تا سبب شود آن دو دریک فرایند جدلی به نقدآن پردازند. لذا این موضوع در اروپا نیز مورد شبهه و ابهام بسیاری از مبارزین طبقه کارگر قرار گرفت، و در روسیه که پیش زمینه های فکری نظریه «حزب-دولت» مهیا بود با شدت بیشتری جانبداری میشد.

این به آن معناست که بلشویکها در این باره دچار خطا و توهم (رویزیونیسم) بوده اند و نه آنگونه که امثال پایدار و حکیمی عنوان ساخته اند نشانگر ماهیت بورژوازی لنین و تروتسکی و حزب بلشویک دوران آن ها!

وانگهی کنارزدن شوراهای از قدرت به توسط حزب پیشاهنگ، همان اقدامی بود که کاملاً منطبق است با نفس و جوهره تئوری عرضه شده در «چه باید کرد؟» و «یک گام به پیش

...» در باب رابطه میان «آگاهی و خودانگیختگی» (یا، «پیشاهنگ و توده»، «حزب و طبقه»). نظریه ای که خواهان تابعیت بی چون و چرای طبقه کارگرو تحت سلطه درآوردن آن بتوسط حزب کمونیست بوده و صرفاً ایفای نقش «پشتیبان» را از آن طلب می کند. عبارتی با ربایش قدرت از سوی حزب، پرولتاریا از سوژه بودن می افتد و باری دیگر به قربانی و اینبار به شکل «شبه سوژه»، تبدیل می شود.

به بیان دیگر، بی شک توجه اساسی مارکس و انگلس در دوران فعالیت انقلابی شان معطوف به ایجاد حزب انقلابی پرولتاریا بوده است، اما تأکید بیش از حد لنینیسم بر اهمیت آگاهی، پیشاهنگ و حزب، نهایتاً کار را به ایجاد دستگاه دولتی جدیدی کشانید که دیکتاتوری حزبی را متحقق می کرد. برداشتی تماماً تخیلی و خودسرانه از سوسیالیسم مارکس و انگلس. هم حزب بلشویک (بجز جریان کوچکی در آن، موسوم به «اپوزیسیون کارگری» که خواهان بازپس دهی قدرت به شوراها بود) و نیز سوسیال دموکراسی اروپا (بجز دو جریان کوچک در دو حزب آلمان و هلند)، مرزبندی ای با رویکرد «حزب-قدرت» یا «کمونیسم دولتی» نداشتند و آنرا در انطباق با آرای مارکس و انگلس تصور می کردند. لیکن ده ها سال بعد، گویی وظیفه «انکشاف و تثویز کردن» آنرا چپ جهان سومی-که بنابر شرایط اجتماعی خویش برای چنین رفتاری مستعدتر است- بعهدہ گرفت: حزب مائوئیستی، و بسیار خصلت نامتر، منصور حکمت!

و اخیراً نیز کورش مدرسی در دفاع از دیدگاه منصور حکمت عنوان ساخته است: «از نظر سیاسی لنینیسم عبارت از این است که سوسیالیسم عملی است، بایدرفت و آنرا عملی کرد، و دراین راستا باید حزبی را ساخت که قدرت را تصرف کند و انقلاب سوسیالیستی را سازمان دهد.» («کمونیسم کارگری و چهار تجربه»)

در صفحات پیشین نشان دادیم که - از دیدگاه منصور حکمت- حزب حکمتیست قرار است اول قدرت را بگیرد و بعد «به صورت اکثریت در بیاید»! یا به زبان خود حکمت: «انقلاب می

کنیم و بعد ببینیم که کارگران از ما حمایت می کنند یا نه؟»!! لیکن حال معلوم می شود که مدرسی از حکمت نیز با نمک تراست زیرا این سخن که «باید حزبی را ساخت که قدرت را تصرف کند و انقلاب سوسیالیستی را سازمان دهد»، به معنای آنست که حزب مدرسی ابتدا قدرت را تصرف می کند و سپس انقلاب سوسیالیستی را سازمان می دهد!!

صرفنظر از یک چنین خوش نمکی های ناخواسته ی این آقایان، در باره ی این سخنان مدرسی باید گفت که بدون تردید چنین است و لنینیسم یعنی تصرف قدرت سیاسی از طریق حزب! اما در این که این نظر با آرای مارکس و انگلس نیز همانند است-همانگونه که در صفحات پیشین این دفتر نشان داده شد-اینچنین نیست، بلکه نظریه حکمت و مدرسی نشانگر نظریه سنتی ژاکوبینی- بلانکیستی (انقلاب بورژوازی) است یعنی ایده ی گروه کوچک توطئه گر متشکل از انقلابیون حرفه ای که در پی کسب قدرت، با و یا بدون حمایت توده ها هستند. در صورتیکه به راه انداختن انقلاب به نیابت از طبقه کارگر صنعتی در جوامع سرمایه داری و نیز به اجرا درآوردن سوسیالیسم به همان شکل و طریق، درواقع جزو ساده لوحانه ترین رویاهای آنارشیستی است. لیکن آنگاه که این ساده لوحی، بامیل به قدرت روشنفکران تشنه قدرت عجب شود، با فاجعه یعنی حکومت هیولالوشی مواجه خواهیم شد که همانند حکومت استالینیستی است!

در ارتباط با همین موضوع یعنی نظریه «حزب- قدرت»، منصور حکمت نوشته بود:

«اولین نکته ای که من می خواهم بگویم و شاید کفرآلود به نظر برسد این است که این حزب به قدرت سیاسی نظر دارد و می خواهد قدرت سیاسی را به دست بگیرد و این نه فقط تناقض با به قدرت رسیدن طبقه کارگر ندارد (می تواند نداشته باشد و می تواند هم بعضاً داشته باشد، بستگی به شکل این تصرف قدرت دارد) بلکه در اساس تنها راه تصرف قدرت سیاسی توسط طبقه کارگر از دست بورژوازی همین است.» («حزب و قدرت سیاسی»)

این در واقع یکی از همان قیل و قال ها و چپ نمایی های مسخره و مخصوص منصور حکمت است که فقط می تواند بیسوادان و ساده لوحان رامسحور کند! وی چنان می گوید «کفر آلود» که انگار حرف تازه ای زده است. انگار که رویکرد شایع و رایج کنونی اینست که حکومت در دست شوراهای باشد و حال آسمان سوراخ شده و حضرت ایشان به پایین فرود آمده تا این حرف «کفر آلود»- یعنی حرف جدید و تازه یعنی شنا کردن بر خلاف جریان آب- را به زبان آورده و بگوید که قدرت سیاسی از آن حزب است! در صورتیکه همه می دانند نه فقط در روسیه (و سپس وبه تبعیت از آن، در همه انقلاب های قرن بیستم همچون چین و کوبا و غیره) نظریه «حزب- قدرت» به اجرا گذاشته شده است. لذا بحث حکمت در باب «حزب- قدرت»، در حقیقت و کاملاً بمنزله ی ادامه و استمرار همان رویکرد شایع و رایج و لذا شنا کردن در همان مسیر جریان آب است و از اینرو اگر هم بتوان نظریه ای را «کفر آلود» نامید همانا نظریه ای است که می کوشد خلاف این جریان شنا کند و خواهان بازگشت به آرای مارکس و انگلس مبنی بر «تمامی قدرت به دست شوراها» است. بویژه آنکه همه می دانیم که نظریه «حزب- قدرت»- یعنی همان نظریه ای که حکمت حتی افراتی تر از خود لنین و تروتسکی از آن طرفداری می کرد- طی قرن بیستم و نیز هم اکنون شیوع وسیعی داشته و دارد.

وانگهی، امثال حکمت و مدرسی متوجه نبوده و نیستند که دفاع از نظریه «حزب- قدرت»، و دفاع از این نظریه که چند صد نفر می توانند قدرت حکومتی پرولتری بر پا سازند، خود بخود، دفاع از تسخیر قدرت از طریق کودتا نیز هست. بعبارتی، وقتی صحبت بر سر قدرت شوراهانیست بلکه حزب قرار است که (بقول حکمت بتوسط چند صد نفر!)- قدرت را بدست گیرد، چرا از طریق کودتاچین نکند؟ در صورتیکه همه میدانیم اساساً چیزی تحت این امکان که کمونیسم می تواند از طریق «کودتا» برپاشود، در ادبیات مارکس و انگلس وجود ندارد و نمی توانسته داشته باشد، زیرا با ذات رویکرد آنان در مغایرت قرار می گیرد.

ایرج آذرین نیز در مقاله «در دفاع از مارکسیسم» (و عنوان فرعی «نقدی بر مشی تازه حزب کمونیست کارگری») آبان ۱۳۷۸ با نظریه منصور حکمت مبنی بر «تسخیر قدرت سیاسی امر حزب است»، به مخالفت می پردازد. آذرین در این راستا (و بدرستی) می نویسد: «موضع کلاسیک مارکسیستی نسبت به این مسئله هم البته اینست که تمام طبقه حکومت می کند، نه حزب از جانب طبقه.» (ص ۱۴) و اینکه در زیرنویس و در توضیح بیشتر این موضوع می نویسد: «رجوع کنیبه نوشته های مارکس درباره کمون پاریس، و دولت و انقلاب لنین. دقیقاً همین حاکمیت تمام طبقه است که باشکل جدیدی از دولت، دولت از نوع کمون یا دولت شورایی، ملازمه دارد. همین ضرورت حاکمیت تمام طبقه است که با اشکال دولتی حاکمیت بورژایی همخوان نیست و لذا درهم شکستن دستگاه دولتی نظام کهنه را در دستور می گذارد.» (ص ۵۶)

بنابراین و همانگونه که دیده می شود در اینجا آذرین مخالف تسخیر قدرت بتوسط حزب، و لذا طرفدار «دولت از نوع کمون یا دولت شورایی» است. لیکن اولین مشکل این نقد آذرین آن است که خود وی دچار تزلزل، نوسان و التقاط است، یا بعبارتی خودش به نظریه خودش اعتقادی حقیقی و راستین ندارد زیرا در صفحه ای دیگر از همان نوشته، به سادگی زیر همه حرف هایش می زند و به موضع «حزب- قدرت» (موضع حکمت) ملحق می شود و این بار سخن از آن می دارد که: «طبقه از طریق حزب سیاسی خود قدرت را به دست می گیرد.» (ص ۱۷) و تنها انتقادی که به حکمت وارد می داند اینست که حزب کمونیست نه با پشتیبانی اقلیت طبقه کارگر بلکه با حمایت اکثریت آن مجاز به بدست گرفتن قدرت سیاسی است! نگاه کنید (آذرین بلافاصله می نویسد):

«اما اگر از زاویه حزب به مسئله بنگریم مسئله از دیدگاه مارکسیسم اینست که اقدام حزب سیاسی برای بدست گرفتن قدرت تنها وقتی مجاز است که منعکس کننده اراده اکثریت طبقه به این کار باشد. در بخش پیشین دیدیم که منصور حکمت همینجا از مارکسیسم صراحتاً

فاصله می گیرد و اعلام می کند که حزبی که در طبقه اقلیت دارد می تواند قدرت را بگیرد و نگاه دارد و از همین طریق به اکثریت تبدیل می شود.»!!

بله، آذرین در اینجا فراموش کرده که در سرتاسر آن نوشته، انتقادش به حکمت این بود که حزب کمونیست اساساً- یعنی تحت هیچ شرایطی- مجاز نیست به دنبال کسب قدرت برای خویش باشد، چه منعکس کننده اراده اکثریت طبقه باشد یا اقلیت آن.

دومین مشکل نقد آذرین بر نظریه حکمت، سطحی بودن و نپرداختن به سرچشمه رویکرد «حزب-دولت» بود؛ یعنی نپرداختن به نقد عملکرد حزب بلشویک به رهبری لنین و تروتسکی و نشان دادن انحراف آنان از آراء مارکس و انگلس. بلکه برعکس، آذرین در صفحه ۲۵ همان نوشته، لنین را همچون «مارکسیست های ارتودکس» معرفی نموده و بدینسان عملاً رفتار غیرمارکسی لنین و تروتسکی در تصاحب قدرت از سوی حزب را نادیده می گیرد. بعبارتی آذرین طوری سخن می گوید که گویی امر «تصاحب قدرت از سوی حزب»، هم با آرای مارکس و نیز لنینیسم در مغایرت است، در صورتی که در نوشته حاضر نشان دادیم که چنین نیست و لنین (و تروتسکی) نه مخالف بلکه در جهت آن برآمده اند.

سومین مشکل نقد ارائه شده از سوی آذرین آنست که وی بلافاصله یعنی دو ماه پس از نقد نظریه ی حکمت، دو فصل اولیه کتاب «تکالیف و چشم اندازها» که حاوی تئوری سازشکارانه «نپ دراپوزسیون» بوده است را منتشر می کند و بدینسان این مستمسک را بدست حکمتیست ها میدهد که مدعی شوند کلیه ی منتقدین نظریه «حزب-قدرت» همانا نئوتوده ای ها هستند که از موضع سازش با بورژوازی دست به چنین انتقادی می زنند! (همانگونه که طی سال های گذشته این زمزمه نیز از سوی طرفداران جمهوری دموکراتیک خلق- بویژه مائوئیستها- شنیده می شود که طرفداران تئوری انقلاب سوسیالیستی، همچون آذرین، طرفدار نظریه هایی همچون «نپ دراپوزسیون»، و بطور کلی، طرفدار سازش با بورژوازی اند!)

چهارمین مشکل نقد آذرین به حکمت مربوط به اینست که آذرین بلافاصله (پس از نقد حکمت)، به ارائه نظریه «دولت ائتلافی» پرداخت که خود بمنزله ی اعتقاد وی به دولت حزبی و دولت ائتلافی احزاب است و لذا بمعنای سستی و تزلزلش نسبت به نظریه ی دولت شوراها!

در همینجا درباره گروه موسوم به آذرخش نیز باید گفت که جمهوری دموکراتیک خلق که از طریق آنها تحت عنوان «جمهوری شورایی کارگران و دهقانان» مطرح شده است حاوی تأکید شان بر دولت شوراها (و مرزبندی با تسخیر قدرت از سوی حزب کمونیست) است و این قابل تقدیر می باشد. اما، پدیده ی غریبی است آذرخش. چرا که آمیزه ای عجیب از عقب مانده ترین دیدگاه ها همچون طرفداری از انقلاب دموکراتیک، و درعین حال پیشرو ترین مواضع در سطح چپ بین المللی معاصر همانند مخالفت با تسخیر قدرت بتوسط حزب کمونیست (به طرفداری از «تمامی قدرت بدست شوراها») رابه نمایش می گذارد. و مضافاً شجاعت وی در بیان آشکار این موضع مارکسی خویش، علیرغم آنکه می داند که این موضع گیری، جیغ بی فرهنگان دگماتیست در ایران، فرقه دوستان و فرقه بازان حرفه ای را، به هوا بلند خواهد کرد، همچون استالینیست ها، مائوئیست ها، و حتی «لنینیست ها» (منظور کسانی هستند که نظرات لنین را بگونه ای غیر انتقادی پذیرفته اند)، و بخشی از تروتسکیست ها (یعنی آنان که می کوشند «کیش شخصیت تروتسکی» را جایگزین «کیش شخصیت استالین» کنند، و نه آنان که معقول تر و واقع بین ترند یعنی درعین حال که نقاط قوت تروتسکی را در نظرمی گیرند بر ضعف های او نیز انگشت می گذارند همچون ارنست مندل و آیزاک دویچر).

لیکن در باره آقایان پایدار و حکیمی باید بیافزائیم آنها پس از آنکه (و بدرستی) تصاحب قدرت از سوی حزب بلشویک را بیگانه بامنافع پرولتاریا و آراء مارکس نامیدند به این نتیجه گیری نادرست می رسند که اساساً وجود حزب کمونیست امری زائد و حتی مخل

اهداف انقلاب پرولتاریایی است!- به عبارتی رویکرد مزبور ازیکسو از این حُسن برخوردار است که امکان انقلاب پرولتاریایی و نیز لزوم مبارزه برای تحقق آنرا پیش فرض بدیهی خود می داند، و ازسوی دیگر واکنشی احساسی و نادرست است درمقابل اشتباه مرگبار حزب کمونیست (بلشویک) روسیه در تصاحب قدرت سیاسی به توسط خودش.

بدیگر سخن تکیه گاه اصلی پیشرفت مبارزه طبقاتی، فعالیت خود توده های کارگری است و نه فعالیت حزب پیشاهنگ. «فعالیت خود توده های کارگری» یعنی فرایندی که طی آن، کارگران می آموزند که چگونه ابتکارات خویش را شکوفا کنند و روش های مناسبی بیابند که مبارزه شان را به پیش برانند. لیکن این امر، نقش حزب پیشاهنگ را کاهش نمی دهد بل تعریف درستی از آن ارائه می نماید. چراکه نقش حزب در وهله نخست دراین است که تلاش کند تا نیروهای ذاتی درون فعالیت توده ها را هاشود و با آگاهی سوسیالیستی بیامیزد. درست در اینجااست- درباب رابطه «سازمان/خودانگیختگی»- دو رویکرد انحرافی امکان بروز می یابند: اولی بجای آنکه اولویت را بر فعالیت خود طبقه کارگر قرار دهد، بر نقش حزب پیشاهنگ، بیش از حد- یعنی به زیان فعالیت خود طبقه کارگر- تأکید می ورزد. و دومی، آنارکو سندیالیسم است که برای پیشبرد مبارزه به سوی سوسیالیسم، نقش و جایگاه دانش سوسیالیستی- «نظریه رهایی پرولتاریا» یا مارکسیسم- و حزب مسلح به آن را، نادیده می گیرد. این رویکرد متوجه نیست که در شرایط فقدان سازمان پیشاهنگ، جنبش خودانگیخته طبقه کارگر حتی اگر موفق به سرنگونی حکومت کاپیتالیستی شود لیکن قادر به عمل مؤثر در جهت تغییر و دگرگونی انقلابی جامعه و سمته گیری سوسیالیستی نخواهد بود، و نهایتاً به چیزی بیش از آنچه که جنبش همبستگی لهستان به آن دست یافت، نخواهد رسید. چه، جنبش موسوم به «همبستگی» در لهستان در واقع شوراهای واقعی کارگری بودند که به قدرت سیاسی دست یافتند. لیکن در شرایط فقدان حزب کمونیست واقعی و آگاهی سوسیالیستی،

سیاست رفرمیستی در پیش گرفته و انقلاب را به بیراهه کشاندند.

ازاینرو روشن است که شوراها بمثابه ابزار «خود-سازماندهی» و «خود-رهای» طبقه کارگر، فقط آنگاه که با حزب سیاسی کارگران - حزب کمونیست- پیوند داشته باشد می تواند به سوی سوسیالیسم رهسپار شود. به عبارتی وحدت دیالکتیکی و غنای متقابل خودسازماندهی طبقه کارگر (در شوراها) با حزب پیشاهنگ؛ عجین شدگی و همکنشی عین و ذهن، زندگی و آگاهی. منتها با این پیش شرط ضروری و حیاتی که تمام قدرت در دست شوراها باقی بماند. این همان مضمون ساده و روشن مارکس و انگلس است که نه درمخیله آنارکو سندیکالیست هایی چون آقایان پایدار و حکیمی می گنجد و نه در ذهن بلانکیستهای طرفدار نظریه «حزب-دولت» همچون مائونیستها و حکمتیست ها و غیره. (در رابطه باهمین مضمون، بخاطر بیاورید تحریف مارکس ازسوی پایدارمبنی بر: «سخن مارکس این بود "آگاهی زندگی را نمی سازد، بالعکس زندگی است که آگاهی را می سازد."»-«مدافعان سوسیالیسم» و روایت مبارزه طبقاتی!)، ص ۳. سخنی که درواقع جمله قصاری ازسوی پایدار محسوب می شد که عمق بینش ماتریالیسم زمخت و غیردیالکتیکی او را برملا می ساخت!

بدیگرسخن، رویزیونیسم چپ بلشویکی (که از آراء ژاکوبنی- بلانکیستی تأثیر پذیرفته بود)، به این باور غلط رسید که اساساً علت وجودی حزب کمونیست آنست که «متولی» طبقه کارگر شود و به «وکالت» از آن قدرت سیاسی را تصرف کند، و یا بعبارتی، این تعداد اندک ولی «نخبه»، ازسوی تعدادبیشماری، سوسیالیسم را تحقق بخشند! (آنچه درصفحه ۱۳۹ «گشتاوردمارکسیسم» آنرا «توهم خطرناک پیشاهنگ باوری افراطی بلانکیستی» نامیده ام)- آنارکو سندیکالیستها نیز با پذیرش همین «علت وجودی»، به مخالفت با ایجادحزب کمونیست پرداخته و می پندارند که بطورکلی هر حزبی- حتی حزب کمونیست- اساساً برای در دست گرفتن قدرت تشکیل می شود!- درصورتی که دراینجا موضوع تماماً بر سر وجود یک «گرایش» است. یعنی بدون تردید، حتی حزب کمونیست نیز بخاطر وجود سلسله مراتب

(وجود مادون و مافوق ولزوم تبعیت اولی از دومی) همیشه، یعنی بشکل پیشین و ماتقدم، حامل «گرایش» به قدرت است. گرایشی که باید و می تواند از سوی کارگران مهار شود.

بنابراین هر دو گروه فهم نکرده اند که در آراء مارکس و انگلس علیرغم تأکید بر لزوم ایجاد حزب سیاسی طبقه کارگر (حزب کمونیست)، لیکن اصلاً قرار نیست که آن، به نیابت از طبقه کارگر و شوراها، و یا به هیچ ترتیب دیگری، قدرت را تصاحب کند. حزب پیشاهنگ به عنوان ابزار تبلیغ و روشنگریست تا علاقه کارگران به سوسیالیسم را بیدار سازد و راه رسیدن به آفرانشان دهد، و نه ارگان تسخیر حکومت. به عبارتی، انگیزه ی ایجاد حزب پرولتری آن بود که از یکسو برای آزادی های مدنی مبارزه کند و از سوی دیگر کارگران را به مبارزه اقتصادی و سیاسی برانگیزد و تشوق شان سازد که خود را سازمان دهند تا بتوانند کنترل همه چیز را بدست گیرند. این مضمون و این چشم انداز، وظایف حزب پرولتری را تعریف می کند و قرار هم نبود که از محدوده ی وظایف خود خارج شود و کاراکتر آن تغییر کند. لذا، این هردو تفکر، یکسویه اند. بعبارتی در اینجا با دو رویکرد انحرافی و قرینه یکدیگر مواجهیم که دچار کوته بینی متقابل اند: رویزیونیسم چپ (بلشویسم) و آنارکو سندیکالیسم!

از سویی دیگر، پایدار و حکیمی (و بطور کلی آناکوسندیکالیست ها) از آنجایی که درکی از مفهوم رویزیونیسم ندارند و اساساً قائل به وجود چیزی تحت این عنوان نیستند، و از آن جایی که هر رویکردی را یا بطور خالص مارکسیستی می دانند یا بطور خالص بورژوایی (نگاه «سیاه و سفید» یا «دیو و دلبر»!) و لذا هیچ جایی برای وجود اشتباه و خطا و توهم و رویزیونیسم در یک جریان یا (حزب) مارکسیستی قائل نیستند، هرگونه عدول از آراء مارکس از سوی حزب بلشویک را نه بحساب کج فهمی و توهم و خطا و رویزیونیسم، بل که به سبب ماهیت بورژوایی آن معرفی می کنند و عنوان می سازند که از حزبی با یک چنین ماهیتی، انتظاری جز این نمی توان داشت! بعبارتی آنارکو سندیکالیسم، وحشت زده از

تسخیر قدرت از سوی حزب بلشویک، به نفی ضرورت سازمان سیاسی پیشاهنگ می‌رسد. بطوری که گویا میان حزب کمونیست و ایده کمونیسم، تعارض وجود دارد!!

نه فقط بلشویکها بل سوسیال دموکرات های روسیه نیز از ازل- یعنی از همان بدو پیدایش- حزبی بورژوایی (یا سوسیال- بورژوا) بوده و در پی اجرای سیستم سرمایه داری دولتی، تا خودشان تبدیل به بورژوا بوروکرات شوند!

این است حرف پایدار و حکیمی!

البته لازم به ذکر است که در بررسی روند انحطاط حزب بلشویک و انقلاب اکتبر، آنچه که نقش کلیدی دارد همانا توجه و تعقیب نقد لوکزامبورگ بر لنین است بویژه در چهار مقاله «سانترالیسم و دموکراسی» سال ۱۹۰۴، «مرامنامه: درباره وضعیت سوسیال دموکراسی روسیه» سال ۱۹۱۱، «انقلاب روسیه» سپتامبر ۱۹۱۸ و «اتحادیه اسپارتاکوس چه می‌خواهد؟» دسامبر ۱۹۱۸. یعنی رصد نمودن سیر حرکت همان گرایشی در بلشویسم که لوکزامبورگ از سال ۱۹۰۴ و مقاله «سانترالیسم و دموکراسی» بر آن انگشت گذاشت و آنرا گرایش ژاکوبنی- بلانکیستی نامید. و اینکه اغلب گمان می‌کنند مقاله لوکزامبورگ موسوم به «اعتصاب توده ای، حزب سیاسی و اتحادیه های کارگری» که در تابستان ۱۹۰۶ نگاشته شده است تفکر «تدریج گرایانه» یعنی «مارکسیسم» مکانیکی حزب آلمان و بین الملل دوم را نشانه می‌گرفت یعنی رویکردی که مسیر سرمایه داری به سوسیالیسم را همچون جاده ای سر راست و بی دست انداز محسوب نموده که از طریق «رفرم» قابل عبور است. لیکن شواهد معتبری وجود دارد مبنی بر این که مقاله مزبور همان قدر علیه تدریج گرایی است که بر ضد جزم گرایی انقلابی لنینیستی. چراکه لوکزامبورگ در آنجا از طریق تشریح خود واقعیت روند انقلاب روسیه، می‌کوشد نشان دهد که اساس و مبنا و لذا عنصر تعیین کننده ی مبارزه طبقاتی پرولتاریا همانا «خود-انگیختگی» (که از شرایط هستی کارگران نشأت می

گیرد) است و نه آگاهی و حزب. این رویکرد، نقش و جایگاه «آگاهی و حزب» را کاهش نمی دهد بلکه مخالف آنست که اهمیت و ارزش «خود-انگیختگی» کاهش داده شود.

به هرترتیب، تمام موضوع مربوط به این است که تفکر بلشویسم (لنینیسم) حاوی دوجنبه ی متعارض بوده، و تا پیش از کنار زدن شوراها از قدرت، جنبه ی مارکسیستی- در کل- مسلط بوده است. فروبستن این دریچه ی نگاه به ماجرا، نتیجه ای بجز گجی و آشفته فکری و تناقض نخواهد داشت. همانگونه که درمورد آقایان پایدار و حکیمی چنین است. نمونه ای از آنرا بنگرید:

پایدار در بررسی عملکرد لنین می نویسد: «اشتباهات لنین اشتباهاتی است که هرفعال کارگری دنیا درموقعیت خاص وی در سیطره مجموعه داده های تاریخی روز روسیه و جهان می توانست دچار آنها گردد. اشتباهاتی که کل طبقه کارگر روسیه در آن غرق بود و طبقه کارگر بین المللی صدها بار بیشتر از پرولتاریای روسیه به دام آن فروغلطید.» («سوسیالیسم بورژوایی و نقد اکونومیسم»، دسامبر ۲۰۰۷)

پایدار در پیگیری همین مضمون و در همین راستا درجایی دیگر می نویسد: «راهی که لنین برای نابودی بردگی مزدی و استقرار سوسیالیسم دنبال کرد بطورقطع راه حصول این اهداف نبود، باهمه اینها چرخیدن او در این کجراه معنایش این نیست که در بنمایه پویش طبقاتی و اجتماعی خود با پیمودن راه کمونیسم ضد کارمزدی مشکل داشت.» («درباره "لنینیسم"») و اینکه: «من به اساسی ترین نظرات لنین انتقادات جدی و رادیکال و مارکسی دارم، اما کمترین تردیدی در آرمانخواهی پرشورکمونیستی و ضد سرمایه داری اوندارم.» (همان) و عبارتی: «لنین باهمه توان کوشید تابجای سوسیال دمکرات انترناسیونال دوم، کمونیست مارکسی جنبش کارگری جهانی باشد، اما توفیق نیافت.» (همان). بنابراین پایدارحق خود می داند که بنویسد: «اشتباهات و کج پنداری های لنین را حتماً باید نقد کرد و این نقد را پراتیک طبقه کارگرساخت» چرا که «روایت لنین از آزادی تاجایی که به آزادی

طبقه کارگر و از این طریق آزادی بشریت مربوط است، مسلماً روایت مارکسی یا ضد کارمزدی نیست. به این دلیل روشن که روایت او از سرمایه داری و سوسیالیسم دچار اشکال است.» (همان). و بدین سان پایدار ارزیابی نهایی خویش از لنین- یعنی ماهیت طبقاتی وی- را ارائه می دهد: «لنین با همه اشتباهات و برازندگی هایش، با همه ضعفها و قوت هایش و با همه کارهای درست یا نادرستش به جنبش کارگری جهانی تعلق دارد.» (سوسیالیسم بورژوایی و نقد اکونومیسم)، تأکید از منست؛ نیز: «هم مارکس به کارگران دنیا تعلق داشت، هم لنین فعال رادیکال جنبش کارگری جهانی بود و هم کل توده های فروشنده نیروی کار در سراسر دنیا آحاد این طبقه اجتماعی هستند.» («پرولتاریا، آگاهی، مبارزه طبقاتی و تشکیل»)

بله، از نظر پایدار، لنین به ترتیب «به جنبش کارگری جهانی تعلق دارد» و «فعال رادیکال جنبش کارگری جهانی» محسوب می شود یعنی ماهیت طبقاتی لنین- علیرغم اشتباهات و ضعف هایش- پرولتری است نه بورژوایی.

این سخنان پایدار تماماً درست است هرچند کامل نیست. عبارتی در این سخنان، دونگته جافتاده است. ۱) آنگاه که به جنبه ی مثبت لنین- یا بقول پایدار: «برازندگی هایش»، «قوت هایش» و «همه کارهای درستش»- پرداخته می شود اشاره ای به انکشاف و تکامل نظریه مارکس و انگلس ازسوی او نمی شود بویژه در دو موردِ مقوله ی رویزیونیسم و نیز امکان فاصله افتادگی میان انقلاب در اولین وضعیت ترین حلقه ی امپریالیسم باقیه کشورها. لذا تعریف و تمجید پایدار از لنین، بیشتر کلی و انتزاعی است تا مشخص. (و شباهت به اعترافاتی دارد که گویی «تحت فشار» از کسی گرفته باشند!)؛ ۲) پایدار جنبه ی منفی لنینیسم یعنی اشتباهات و ضعف های او را در ارتباط با همان گرایش ژاکوبنی- بلانکیستی (که لوکزامبورگ از سال ۱۹۰۴ و در مقاله «سانترالیسم و دمکراسی» شروع به رصد آن نمود- و من آنرا گرایش «رویزیونیستی چپ» نامیدم) مورد بررسی قرار نمی دهد.

اما مشکل اساسی اینجاست که پایدار در همان جزوه «درباره "لنینیسم"»، و در یک چرخش ناگهانی، لنین را نماینده ی «لایه های تحتانی بورژوازی» (!!) نامیده و درجایی دیگر نیز (جزوه موسوم به «پرولتاریا و پراتیک آگاه ضد سرمایه داری»، ۹۳/۳/۴) می نویسد: «روایت لنینی آگاهی، نه آگاهی کمونیستی طبقه کارگر که ضد این آگاهی است. چرا به این دلیل روشن که «لنینیسم» نه بیرق مبارزه طبقاتی ضد سرمایه داری توده های کارگر که فقط پرچم بورژوازی ناراضی برای جایگزینی شکلی از سرمایه داری باشکلی دیگر است.»!!-و حکیمی نیز بهمین ترتیب، زیر می نویسد: «واقعیت این است که حزب بلشویک به رهبری لنین نه نماینده ی طبقه کارگر روسیه بلکه نماینده سرمایه داری دولتی- حزبی در این کشور بود. اگر تا پیش از انقلاب اکتبر، اثبات این نکته دشوار بود، وقایع پس از این انقلاب و رشد عظیم صنعت ملی شوروی و تبدیل این کشور به یک کشور قدرتمند سرمایه داری به زعامت یک بوروکراسی عریض و طویل دولتی- حزبی این واقعیت را به روشنی کامل نشان داد.»!! «درباره مبارزه فرقه ای اپوزیسیون های کارگری در حزب بلشویک»، ۸/ ۱۱/ ۱۳۹۲)

همانگونه که مشاهده می گردد حکیمی معتقد است که قبل از کنار زدن شورا ها از قدرت و حتی قبل از انقلاب اکتبر: «حزب بلشویک به رهبری لنین نه نماینده ی طبقه ی کارگر روسیه بلکه نماینده ی سرمایه داری دولتی- حزبی در این کشور بود» و فقط «اثبات این نکته دشوار بود»!!

بله، پایدار و حکیمی از یکسو معتقدند لنین «باهمه اشتباهات و برازندگی هایش، باهمه ضعفها و قوت هایش و با همه کارهای درست یا نادرستش به جنبش کارگری جهانی تعلق دارد»، و از سوی دیگر عنوان می سازند که او اساساً «حزب بلشویک به رهبری لنین نه نماینده طبقه کارگر روسیه بلکه نماینده سرمایه داری دولتی- حزبی در این کشور بود.»!!

کدام یک از این دوگونه سخن را باور کنیم؟

بعبارتی در صورتیکه بخواهیم نظر پایدار و حکیمی را در یک جمله و بصورت خلاصه ارائه کنیم آنگاه، صاف و ساده، خواهیم داشت (مراقب انفجار خنده ی خود باشید!): «تردید در آرمان خواهی پُرشور کمونیستی و ضدسرمایه داری او (لنین) ندارم» چرا به این دلیل روشن که وی متعلق به «لایه های تحتانی بورژوازی» بوده و منافع آن طبقه ی ضد انقلابی را نمایندگی می کرده است!!

بله، این یا یک کشف جدید و شگفت آور از سوی جناب ایشان (پایدار و حکیمی) است که «لایه های تحتانی بورژوازی» برخوردار از «آرمان خواهی پُرشور کمونیستی و ضدسرمایه داری» هستند!!)، یا صاف و ساده التقاط است و همان داستان «کوسه و ریش پهن»!!، همان «یک بام دو هوا»!!

این آقایان- همچون همیشه- خوانندگان خویش را دست انداخته اند!!

بله، تفکر متافیزیکی این آقایان همه چیز را «ثابت» و «ساکن» می بیند. از نظر ایشان حرکت، روند و پروسه، معنا ندارد و هر پدیده ای همان گونه هست که از ازل چنین بوده و برای این منظور زاده شده است! لذا پروسه ی انحطاط و دگرگونی و قلب ماهیتی که یک جریان پرولتری (مثلاً حزب بلشویک) می تواند و ممکن است طی کند و سرانجام به جریایی بورژوایی تبدیل شود، برای این آقایان قابل فهم نیست.

در همین ارتباط، پایدار و حکیمی هرگز قادر نبودند اجرای نظریه «حزب- قدرت» از سوی حزب بلشویک را تبارشناسی کنند و رابطه آن با گرایش ژاکوبنی- بلانکیستی مورد نقد لوکزامبورک را درک و فهم نمایند.

لیکن، این گنجی و تناقض گویی (التقاطی گری) پایدار و حکیمی، نه فقط به سبب تفکر متافیزیکی شان، بلکه به این موضوع نیز مربوط است که ایشان هنوز معنای «توهم» را فهم نکرده اند.

بدیگرکلام، دراین که «اشتباهات و کج پنداری های لنین»- (پایدار بارها از این کلمات در مورد او استفاده کرده است)- درسرنوشت انقلاب اکتر و تبدیل آن به سرمایه داری دولتی، نقش بزرگ و حتی تعیین کننده ای ایفا کرده است جای هیچگونه تردیدی نمی تواند وجود داشته باشد (هرچند این موضوع، نهایتاً، ازطریق سطح مبارزه ی طبقاتی تعیین می شود). لیکن اینجا صحبت از «اشتباهات» یک «فعال کارگری» است- (اینها کلمات خود پایدار می باشد)- یا منافع طبقاتی بورژوازی؟

درهمین ارتباط، نکته جالب اینکه آقای پایدار اخیراً نوشته است:

«...همعرض دیدن حزب ارتجاعی بالای سرتوده های کارگر با جنبش شورائی سازمان یافته ضد کارمزدی پرولتاریا و موارد دیگری از این دست، همه و همه مسائلی هستند که میان تمام یاغالب تندیس ها و محافل آنارشستی، مشترک و محل اتفاق است.» («جنبش کارگری وگمراهه آنارشسیم»، آوریل ۲۰۱۴)

این مضمون که لنینسیم حاوی گرایشی چپ رو و آنارشستی است را پایدارنه فقط درسرخنان فوق بلکه در دو جمله دیگر نیز تکرار می کند: «مناسبات میان لنینسیم و آنارشسیم را باید در شالوده های استوار وحدت آنها جستجو نمود.» (همان)، واینکه: «احزاب لنینی با تمامی کجراهه بافی های آنارشسیم همگن و همدل هستند.» (همان)

بله، مسلماً اینچنین است اما پرسش بزرگ اینجاست که چگونه می توان جریانی باچنین ویژگی را، درعین حال «بورژوایی و ضد انقلابی» محسوب نمود؟ بعبارتی دیگر این حقیقت که راه کارهایی که تفکرآنارشستی عرضه می دارد درنهایت درچاقوب همان مناسبات سرمایه داری بوده و نمی تواند از آن عبورکند هرگز به این معنائیست که آنارشئیستها هم اکنون درجبهه ی بورژوازی و درمقابل انقلاب قراردارند! درهمین رابطه، ماقبلاً به آقای پایدارگفته ایم (و خود اونیزاین حقیقت رامی داند) که بخش وسیعی

از مبارزینی که دررخداد کمون پاریس و در دفاع از آن، قهرمانانه جنگیدند و کشته شدند، آناشپیست بوده اند. اگر اینان بورژوایی اند، پس کُشندگان آنها چه چیزی تلقی میشوند؟ مخلص کلام، اگر به گفته پایدار، لنینیسیم حاوی چپ روی و آناشپیسم بوده است پس چطور می توان آن را- در عین حال- «سوسیال-بورژوا» (یعنی سوسیالیستی در حرف و بورژوایی در عمل) تلقی نمود؟ آیا در صورتیکه بگوئیم سر و ته سخنان پایدار باهم جفت نمی شود، حرف بی ربطی زده ایم؟

نکته بعدی آنکه، این حقیقت که حزب بلشویک قدرت خویش را جایگزین قدرت شوراها ساخت و همه آرمانهای انقلاب را به باد فنا داد منجر به آن گشته که پایدار و حکیمی نقد بلشویسم و لنینیسیم را آسان می یابند و علیرغم نگارش ده ها و شاید صدها صفحه علیه او، لیکن در مواجهه با لوکزامبورگ ترجیح میدهند سکوت کنند و یا حداکثر به اشاراتی چند کلمه ای درباره وی بسنده نمایند! بسخنی دیگر، پایدار و حکیمی که هر آنکس که به تحزب کمونیستی معتقد باشد را، «سوسیال- بورژوا» محسوب می کنند که بدنبال تحقق سرمایه داری دولتی است، حال مانده اند معطل که با رزا لوکزامبورگ چه کنند!

بعبارتی این آقایان نگرانند که مبدا «سوسیال-بورژوا» نامیدن لوکزامبورگ (همان گونه که لنین را اینگونه نامیده اند!)، ناگهان با انفجار خنده ی عمومی مواجه شود!- بویژه آنکه لوکزامبورگ در عین حال که مدافع سرسخت لزوم تحزب کمونیستی بوده است با نظریه «حزب- قدرت» نیز، مرزبندی روشن و واضحی داشت و بر سر این موضوع با لنین و تروتسکی به مقابله برخاسته است.

مضافاً، پایدار و حکیمی متوجه نشده اند که مهمترین عاملی که موجب شد نظریه «حزب- قدرت» تا این حد شیوع یابد اعتبار عظیم مجریان و پشتیبانان آن- در وهله نخست لنین، و سپس تروتسکی- بوده است.

بعلاوه، پایدار و حکیمی ملتفت نیستند که ربودن قدرت از سوی حزب بلشویک، در واقع بزرگترین و مؤثرترین عامل بروز بحران بوده است، بلکه اساساً به وجود بحران نظری بی باورند و می پندارند تشتت و پراکندگی موجود صرفاً به این خاطر است که دیگران حرف «پُرمغز و عمیق» جناب ایشان را نمی فهمند و گوش نمی دهند (و شاید هم با ایشان پدرکشتگی دارند)!

بهرترتیب، می توان گفت مخالفت و واکنش آنارکوسندیکالیست هاعلیه بلشویسم، یک واکنش احساسی و توخالیست. آنان گمان می کنند با اطلاق صفت هایی چون «بورژوازی» به حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه و سپس حزب بلشویک، برخوردی بسیار «رادیکال» نموده اند. در صورتیکه رادیکالیسم، در حقیقت، نه بمعنای سخنان پُرمطراق و بی پایه، بلکه پی بردن به ریشه ی مسائل است. خاصیت پایدار و حکیمی- بویژه اولی- همیشه این بوده و هست که قضیه را بیش از حد شور می کنند!

بدون شک سندیکالیست های چپ همچون این آقایان، با تأکید بر کنش های مستقیم و مبارزه جویی جمعی خودِ کارگران- چه در باب مبارزه روز و چه در مورد هدف نهایی-از رفرمیست هایی مانند طرفداران «نپ دراپوزیسیون» و «دولت انتلافی» کاملاً متمایز بوده، و در مجموع، به مارکسیستها نزدیک اند. آنارکو سندیکالیسم علیرغم خصیصه آگاهی ستیزیش و علیرغم تبلیغات مسموم و مخرب ضد حزبی اش، لیکن تآنجائی که مدافع سازماندهی توده های کارگر به عنوان پایه های ضروری انقلاب و سوسیالیسم اند و طرفدار مبارزه طبقه (کارگر) با طبقه (کلیتِ بورژوازی) و نه مبارزه ی حزب با دولت، در مقایسه با احزاب بلانکیستی و شبه بلانکیستی همچون مائوئیست ها، حکمتیست ها و امثالهم، به ما نزدیک ترند. این نزدیکی در عین حال مستلزم آن نیز هست که با تعصباتِ ضد حزبی شان، یعنی با آنارشیزم آنان (آنارشیزم در ارتباط با موضوع تشکیلات) مبارزه کنیم و دائماً به آنان گوشزد نماییم که انقلاب سوسیالیستی و نیز تحقق جامعه سوسیالیستی همانقدر که به

جنبش های خودجوش توده های کارگر متکی است (جنبش هایی که از شرایط هستی خود کارگران سرچشمه می گیرد)، به آگاهی سوسیالیستی و حزب سوسیالیستی نیز نیازمند می باشد. بعبارتی دیگر نه آگاهی سوسیالیستی و فعالیت حزب پیشاهنگ می تواند جایگزین جنبش خودانگیخته ی خود توده های کارگری و فعالیت خود آنان باشد (حقیقتی که شکست انقلاب اکتبر روسیه مؤید آن است) و نه جنبش توده های کارگری در شرایط فقدان آگاهی سوسیالیستی و حزب سوسیالیستی میتواند سوسیالیسم را به ارمغان بیاورد (همانگونه که جنبش همبستگی لهستان، قیام بهمن ۵۷ و بسیاری موارد دیگر نشانگر آن بود). لیکن ورشکستگی کامل احزابی که کوشیدند قدرت خود را جایگزین قدرت شوراها سازند و نیز انحطاط اتحادیه های کارگری که صرفاً مشتاق چانه زنی بر سر دستمزد هستند (و نه تشویق کارگران به اعتصاب)، امثال پایدار و حکیمی را به نفي کلي لزوم وجود این دو یعنی حزب کمونیست و اتحادیه های کارگری سوق داده یا چنین تمایلی را در آنان تشدید کرده است. و از سویی دیگر سندیکالیسم چپ آنارشیستی در واقع واکنشی طبیعی اما احساسی و غیر معقول است نسبت به واقعیت بوروکراتیزه شدن جنبش سوسیالیستی تمرکز یافته و اتحادیه های کارگری وابسته به آن، که جنبش و ابتکارات خودانگیخته ی کارگران را در کنترل و انقیاد رهبرانی قرار می داد که خارج از شرایط زیستی و کاری شان بودند. بله، اینچنین است که این آقایان به در و دیوار انگ سکتاریست می زنند بطوریکه به انسان حالت تهوع دست می دهد و در عین حال خودشان از هر فرقه گرا ای فرقه گراترند!

به بیان دیگر با ربایش قدرت سیاسی از طریق حزب کمونیست، در واقع شوراها ی کارگری و اتحادیه ها و هر نوع تشکل خود کارگران در تملک حزب و دولت در می آیند و به مستعمره و متعلقات آن مبدل می شوند و لذا به ابزار وجود و باز تولید و بازتحمیل مناسباتی بوروکراتیک مبدل می شوند که در ذات خود، در مقابل هر نوع کنترل و دخالت مستقیم کارگران عناد می ورزد. این بهر حال مبارزه ای است علیه سرمایه داری بی آنکه اساساً

چشم انداز عبور از آنرا عرضه کند (مبارزه با سرمایه داری، در داخل چارچوب خودآن). در صورتیکه، در واقع امر، سوسیالیسم چیزی نیست به جز محصول تلاش خود مختار خود توده های کارکن.

وانگهی، فقدان حضور احزاب کمونیست واقعی در جنبش های موسوم به «بهار عربی» و «اشغال وال استریت»، نه نقطه قوت این جنبش ها-آنگونه که آقایان پایدار و حکیمی توصیف فرموده اند (ر.ک. مقاله پایدار موسوم به «جنبش اشغال...»، بتاریخ ۹۰/۸/۲، وسخرانی حکیمی در ۹۰/۹/۷ درمورد همین موضوع)- بل حاکی از ضعف بزرگ آنهاست. چه، ایجاد موقعیتی که در آن، کارگران و محرومان اجتماعی می توانند خود را به مقام یک سوژه سیاسی برکشند-پُل زدن از جنبشهای اعتراضی محض (خود انگیخته) به یک مبارزه سیاسی هدفمند و سازماندهی شده، نیازمند میانجی هایی است. و آن، آگاهی طبقاتی در شکل تشکل های کارگری بویژه حزب انقلابی پرولتاریاست. چیزی که فقدان آن منجر به این شد که از «بهار عربی»، ارتجاع هار دینی برآمد کند. عبارتی دیگر، در شرایط فقدان احزاب نیرومند کارگری، جنبش های موسوم به «بهار عربی» نه فقط بسوی سوسیالیسم راه نکشید بلکه اساساً هیچ دستاوردی- حتی دموکراسی بورژوایی- به همراه نداشت، حتی برعکس، نیروهای نهفته ارتجاعی اسلامی را آزاد کرد. بطوری که در اکثر کشورهای یاد شده، وضعیتی پدید آمد که در مقایسه با پیش از «بهار عربی»، بدتر و وخیم تر است. عبارتی دیگر با حرکت درآمدن مردم ناراضی در این مناطق (در سال ۲۰۱۱)، همه گمان می کردند که دیگرحنای «القاعده» رنگ باخته است، لیکن مدتی نگذشت که اینبار چیزی ظهور یافته- یعنی «داعش»- که در مقایسه با آن، القاعده همچون گروهی بی آزار به حساب می آید!

بنابراین می توان گفت که این جنبش ها آشکارا از بی واسطگی رنج می برند. فقدان «وساطت» همان چیز است که این حرکت را از همان ابتدا محکوم به سکون و یا انحراف و شکست می کند. بیک سخن، جنبش های خودجوش کارگران- که از هستی اجتماعی شان

نشأت می گیرد- برای تبدیل شدن به سوژه ی انقلابی، به میانجیگری آگاهی طبقاتی و حزب انقلابی نیازمندند.

به رشته بحث خود- یعنی نقد بلانکیسم سریداران و فدائیان اقلیت- بازگردیم.

برخوردِ آنارشویستی به آنارشیزم از سوی پایدار و حکیمی و آذرخش!

سوسیالیسم در ایران کنونی مرحله گذار از تخیل به علم را می گذراند. لذا پیشروترین بخش چپ ایرانی نیز به پیشینه خود مربوط است. بنابراین نه سخنان پایدار و حکیمی معنایی دارد آنگاه که عنوان می سازند چریکهای دهه ۴۰ و نیز سریداران همانا «اپوزیسیون بورژایی» بوده اند که کعبه آمالشان ایجاد سرمایه داری دولتی است، و نه کلمات آذرخش مصداقی دارد زمانی که مطرح می کند طرفداران مبارزه مسلحانه جدا از توده یعنی آنارشویستها «دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم اند» که «بطور ویژه ای خطرناک» و درصدد «خنجر زدن از پشت به کارگران» هستند! (آذرخش، «التقاطی گری و دیالکتیک قهقرای برای برسمیت شناسی رویزیونیسم»، ص ۲۵، ر.ک.سایت آذرخش و نیز سایت کارگری افق روشن، ستون مربوط به «تلاش تئوریک برای پاسخگویی به بحران»). بلکه برعکس، یاد و خاطره ی دلیر مردان و زنانی که سوزان از شوق نجات مردم، از همه موقعیت های شغلی و مالی و حتی از زندگی خود دست شستند، برای همیشه زنده خواهد ماند. مبارزینی که در نهایتِ شهادت و صداقت، و تحت تأثیر عشق پاک شان به محرومان، لیکن در غیبت یک جنبش نیرومند و مستمر کارگری و سوسیالیستی، در آرزوی آنکه با فعالیت خودشان می توانند وضع موجود را تغییر دهند به این نهضت ملحق شدند. بعبارتی، هیچ تردیدی در این نمی توان داشت که آنان به کار و تلاش و جانفشانی برای تحقق امیدهای برباد رفته ستمدیده گان، دل داده بودند و دل داده بودند.

بسختی دیگر، آنها مجاب شده بودند که قهرمانان انقلاب پرولتری هستند اما ایده های کاذبی

از معنای واقعی خواسته‌ها و اعمالشان داشتند (نوعی سوسیالیسم غریزی، و نه علمی). به عبارتی این انقلابیون رومانتیک و این سوسیالیست‌های ناکجا آبادی علیرغم آنکه فداکارانه به بزرگترین خطرهای شخصی‌تن می‌دهند وضعیت جامعه‌ی خود و شرایط انقلاب در آن را به روشنی نمی‌سنجند و یا گمان می‌کنند می‌سنجند ولی در واقع پندار خامی از آن داشته‌اند. بیک کلام ما باید هم فداکاری و قهرمانی آنها و هم اشتباهاتشان را دریابیم و آنها را تصحیح کنیم. یا به عبارتی، جنبش کمونیستی آتی، پیشینیان خود یعنی جنبش‌هایی از جنس چریک‌ها و یاسربداران، همه‌ی آن‌ها را پاک و آن‌ها را شیدا صفتان، که برای رهایی مردم کوشیدند و نیز تمامی آرمانخواهان تاریخ را شایسته‌ی همدلی و احترام می‌داند بی‌آنکه بی‌فایده‌ی زحماتشان را نادیده بگیرد؛ و بی‌آنکه در مبارزه نظری با آنان دچار اهمال شود (بخاطر آوردن که مارکس، باکونین را «ایده‌آلیستی احساساتی» می‌نامید و به توصیه و پیگیری مارکس و انگلس، وی از انترناسیونال‌پرد شد، و نمونه‌هایی از نقد بی‌ترحم و سرزنش‌های شدید مارکس و لوکزامبورگ نسبت به آنارشیست‌ها را در همین نوشته آورده ایم). لذا روشن است که این سنخ از جنبش‌ها، جنبش پرولتری (کمونیستی سوسیالیستی، مارکسیستی، اینها همه یک معناست) نبوده و نیستند. لیکن این حقیقت که این جنبش‌ها پرولتری نیستند یک چیز است و این که تصور گردد آنها جریان‌هایی «بورژایی و ضد انقلابی» و «دشمن جنبش کارگری و دشمن مارکسیسم و کمونیسم اند»، یک چیز دیگر!!

بدون تردید مائوئیست‌های ایرانی فاقد یک حداقل شناخت از ساختار محیط اجتماعی خویشند و به سبب همین فقدان، جامعه ایران که جامعه‌ای یقیناً سرمایه‌داریست را «نیمه فئودال-نیمه مستعمره» پنداشته‌اند. نیز آنان براساس این باور غلط خویش که اعتصاب توده‌ای نمی‌تواند به قیام مسلحانه منجر شود (همانگونه که از تخم کبوتر، مار زاده نمی‌شود!)، تاکنون خط مشی مبارزه مسلحانه جدا از توده را در پیش گرفته‌اند؛ اما کجای این اعمال را می‌توان «بورژوایی و ضد انقلابی» نامید؟

به عبارتی این شکل از حرکت مائونیستها یا منجر به شورش و انقلاب می شود یا نمی شود (که مسلماً نمی شود) اما چه چیز آن «ضدانقلابی و بورژوایی» است؟- صدانسان جان بر کف با بهترین آرزوها برای مردم، کوشیدند به قیمت قربانی کردن خودشان، انقلاب بپا کنند، لیکن بی آنکه هیچ نیت بدی داشته باشند با اقدامات ناهنجار و نسنجیده ی خود (نوعی «دوستی خاله خرسه ای»)، عملاً به جنبش انقلابی کارگران لطمه زده و برآمد آنرا به تأخیر انداختند. اما چگونه می توان چنین خواسته هایی را «بورژوایی و ضدانقلابی» محسوب نمود؟ بدیگر کلام، اراده ی خودسر، مبتنی بر شناخت علمی واقعیت نیست؛ یعنی علم و شناخت بعنوان میانجی- در این بین-غایب است. به زبان دیگر، آگاهی انقلابی، درگام اول، صرفاً اراده ی شورش علیه کل نظام موجود است. یابعبارتی چریکیسم، بیشتر، خصلت «ظلم ستیزی» دارد و فراتر از این، از چیزی سر در نمی آورد و درست بهمین خاطر در هر لحظه مستعد آسیب رساندن بی حاصل بخود، و نیز خلال وارد ساختن به انقلاب پرولتاریایی است. بیک کلام، آنان بجز صغارت فکری شان هیچ گناه دیگری ندارند!

بله، تفکر متافیزیکی پایدار و حکیمی و آدرخش در پی ساده کردن چیزهاست یعنی همه پدیده ها و فرایندها را به چیزهای ساده و سر راست فرو می کاهد تا درک آن برایش آسان گردد! لذا تفکر آنان واجد «دوتائی»های ساده و معلومی است: سیاه و سفید، دیو و دلبر، مارکسی غیر مارکسی بمتابۀ انقلابی و ضدانقلابی! چه، اگر فاصله میان قابلیت حل مسأله و دشواری مسأله، زیاد باشد، و اگر ذهن به پیچیدگی مسأله نباشد، آنگاه راه حل های آسان و درخور سازه های ذهنی ساده ی خویش را انتخاب می کند!

بعبارتی دیگر از نظر این آقایان هر تفکر یا جریانی که پرولتری و مارکسی نباشد الزاماً «بورژوایی و ضدانقلابی» است، در صورتیکه در واقع میلیونها نفر جمعیت خرده بورژوازی فقیر در ایران وجود دارند که (از آنجائیکه منافع مادی شان در سوسیالیسم تأمین می شود) متحد استراتژیک طبقه کارگر در انقلاب سوسیالیستی محسوب می شوند و احزاب

شان- بر اساس طبیعت شان- متمایل به آنارشیسم هستند. حال چگونه و چرا باید با دست خود، آنان را به جبهه بورژوازی و ضدانقلاب هل بدیم پرسشی است که برما نامعلوم. و اینکه اگر امثال سربداران و فداییان اقلیت، «بورژوایی و ضدانقلابی» اند پس کُشندگان آنها و نیز حزب توده و اکثریتها (و دیگر «سوسیال-رفرمیستها» همچون طرفداران نظریه «نپ در اپوزیسیون» و «دولت ائتلافی») چه چیزی محسوب می شوند؟

برخورد آنارشیستی به آنارشیسم بلانکیستی، هماناخصیصه بارز پایدار و حکیمی و نیز آذرخش است. مضافاً عجز و ناتوانی آنان از درک مفهوم حقیقی رویونیسم-آلودگی شان به برداشت استالینیستی از این مفهوم- تبعاتی این چنین جدی و زیانبار دربر داشته است. حتی پایدار و حکیمی نیز علیرغم آن که اساساً بوجودچیزی تحت نام رویونیسم باور ندارند (و اساساً از این کلمه خوششان نمی آید و لذت اکنون آنرا بر زبان نیاورده اند!)، لیکن تبعات این کژفهمی عمومی جنبش چپ، بر رفتار ایشان نیز تأثیرگذار بوده است. نتیجه آنکه هم آنها و هم اینان قادر به تشخیص و تمیز «مخالف» که درجبهه انقلاب حضور دارد از «دشمن طبقاتی» یعنی بورژوازی و عمالش همچون «سوسیال-امپریالیستها» یا «سوسیال-رفرمیستها» نیستند بطوریکه بروز هر درجه ای از اختلاف نظر، به بدترین نوع نزاع و دشمنی میان آنها تبدیل می شود، در صورتیکه آن منتقد و مخالف ما که خواهان انقلاب است، وجودش مشروع است و باید او را بعنوان «منتقد و مخالف» پذیرفت و با او وارد بحث شد و نه همچون دشمن طبقاتی به او نگریست. به عبارتی ما می توانیم ایده های مخالفان خویش را نپذیریم ولی حق آنها برای دفاع از این ایده ها و تلاش آنها برای تحقق انقلاب را زیر سؤال نباید برد. جستجوی وحدت نظر در مسایل اصولی از راه سخن گفتن و فهم یکدیگر، نیز به رسمیت شناختن انقلابیون دیگر در تفاوت های شان. انقلابیون چپ علیرغم تفاوت ها و اختلافات شان، همچون انسانهای فرهیخته، باید راه تعامل و بحث و گفت و گو با یکدیگر را بیاموزند و صد افسوس که هنوز نیاموخته ایم! برخورد های استالینیستی، و بطور کلی،

یک نوع دعوای جهان‌سومی، که متأسفانه هنوز دوران آنرا پشت سر نگذاشته‌ایم!

بنابراین درباره آنارشئیستها باید گفت بی‌تردید هدف آنها و مارکسیست‌ها همسان است و هر دو خواهان انقلاب اجتماعی‌اند اما چگونگی حرکت برای رسیدن به آن، تفاوت میان آن‌دو را نشان می‌دهد. چه، آنارشئیستها، خیال‌پرداز، به دور از دانش انقلابی، ولذا طراح طرح‌های غیرعلمی و غیرعملی، افراط‌کار و احساساتی (احساسات نافرهیخته) هستند و بیش از اندازه به «فردیت» بها می‌دهند. و لذا معمولاً رفتارشان، در جهت مخالف نیّت اولیه آنها عمل می‌کند. اما به‌رحال از آنجا که خواهان انقلاب اجتماعی و مدافع مردم محروم و ستمدیده‌اند، متحد استراتژیک طبقه کارگر محسوب شده و در جبهه‌ی او قرار دارند، و نه در جبهه‌ی بورژوازی. (فراموش نکنیم که بسیاری از کموناردها که در کمون پاریس کشته شدند، آنارشئیست بودند).

مخلص کلام، تفکر رایجی که همه را (به جز خودش!)، «ضدانقلابی و بورژوایی» تلقی می‌کند از دو رویکرد نادرست امکان تغذیه دارد. (۱) رویکرد لاسالی که توده‌های خرده بورژوازی فقیر را متحد پرولتاریا در انقلاب سوسیالیستی محسوب نمی‌کند؛ (۲) درک استالینی و معیوبی که رویزیونیسم (و لذا هر گرایش منتقد خویش) را بورژوایی و ضدانقلابی تصور می‌نماید. و مضافاً (بویژه نظریه پایدار و حکیمی) با بورژوایی نامیدن ماهیت جنبش چپ گذشته، خود را از تجزیه و تحلیل و از نقد رادیکال آن خلاص، و به کل سلب مسئولیت می‌کند، با این پیش فرض که: ما اعمال انقلابیون را نقد می‌کنیم و نه رفتار بورژوازی را! بعبارتی، این نظریه به درد ساده پسندی دهن تنبل می‌خورد!

نکاتی دیگر درباره حزب مائوئیستی

در کتاب «پرنده نو پرواز» آمده است:

«مهمتر از همه آنکه در جوامع تحت سلطه ای چون ایران فقط در جریان یک جنگ طولانی است که می توان در هر مقطعی به درستی از شور و شوق انقلابی میان توده ها «در هر سطحی که باشد» سود جست و آنرا ارتقا داد.» (ص ۱۲۱) و نیز: «در کشورهای تحت سلطه ای چون ایران، جنگ مهم ترین، اصلی ترین و بهترین عامل بسیج کننده توده ها در سطح گسترده است.» (ص ۲۱۵)

دیدیم که نویسنده فوق، یک بار و در مخالفت با نظریه «از اعتصاب تا قیام» عنوان می ساخت که «چنین چیزی ممکن نیست. از درون تخم کیوتر، مار متولد نمی شود»؛ و بدین سان وی (و به زعم خویش) به اثبات تئوری «محاصره شهرها از سوی دهات» رسیده بود. لیکن او در اینجا، می کوشد تئوری «محاصره شهرها از سوی دهات» را از طریق دلیل دیگری توجیه کند مبنی بر این که ایران کشوری «تحت سلطه» است!

در این رابطه باید گفت دو تعریف متفاوت از عبارت «تحت سلطه» می تواند وجود داشته باشد. یکی، ایران بمثابه «سرمایه داری تحت سلطه ی انحصارات امپریالیستی» (موضع نگارنده این سطور)، و دیگری، ایران بمثابه جامعه ی «نیمه فئودال- نیمه مستعمره». و همه می دانیم منظور نویسنده «پرنده نو پرواز» و حزب مائوئیستی، دومی است و نه اولی.

حال این که کشوری که بر طبق آمار رسمی از ۷۷ میلیون جمعیت کل، حدوداً ۲۲ میلیون نفر فروشندگان نیروی کارند، چگونه می تواند فئودالی باشد؟، سوالی است بی جواب! (این پرسش که ایران «مستعمره» ی کجاست؟، بماند برای بعد، فقط از مائوئیستهای عزیز- این دانشمندان هم عصرمان- تمنا می کنیم که بیش از این ما را نخدانند!!)

در ارتباط باهمین موضوع، در کتاب «پرنده نو پرواز» در باب حضور دیدگاه های متعارض در سازمان مزبور (در هنگام شکل گیری حرکت سربداران)، آمده است:

«اکثریت رفقای شاخه آذربایجان تحت رهبری رفیق هاشم مازندرانی علیرغم اینکه در دوره ۵۸-۶۰ مخالف برخورد راست روانه سازمان نسبت به رژیم جمهوری اسلامی بود اما زمانی که سازماندهی نبرد مسلحانه سربداران در دستور کار قرار گرفت بآن مخالفت کرد و مطرح نمود که شرایط برای مبارزه مسلحانه آماده نیست. او مبارزات اقتصادی-سیاسی را پیش شرط و زمینه سازمان مبارزه مسلحانه می دانست و آغاز مبارزه مسلحانه به مفهوم قیام مسلحانه همگانی را به آماده شدن طبقه کارگر و شرایطی مناسب که نمی توان موعدهش را از قبل تعیین نمود، موکول می کرد. برنامه عمل این دست از رفقا به کار آرام سیاسی و پداگوژیکی طولانی از طریق افشاگری های سیاسی بین کارگران شهری مشخص می شد.» (ص ۱۷۱)

اما نویسنده «پرنده نو پرواز» (یامصاحبه شونده ی مزبور)، با این تفکر مرز بندی داشته و در نقد آن می نویسد: «این رفقا عمدتاً تحت تأثیر آموزه های نادرست تدریج گرایانه، دنباله روانه و اکونومیستی جنبش بین المللی کمونیستی که در پاره ای از تله های کمینترن فشرده شده بود قرار داشتند. آنها با الگوبرداری مکانیکی از پروسه رشد و تکامل حزب بلشویک در یک کشور امپریالیستی روسیه، قادر نبودند حقیقت عام مارکسیسم را با پراتیک خاص انقلاب ایران بعنوان یک کشور تحت سلطه امپریالیسم تلفیق کنند و در زمینه پراتیک انقلابی راهگشایی کنند.» !!

خوشبخت آن که بتواند مفهوم این گفته ها را دریابد!

نظریه «تدریج گرایانه»، نظریه ای مربوط به جناح راست حزب سوسیال دمکرات آلمان (و انترناسیونال دوم) بود که عنوان می ساخت که سرمایه داری می تواند-از طریق اصلاحات-

به طور تدریجی به سوسیالیسم گذر کند بی آنکه نیازی به سرنگونی حکومت کاپیتالیستی وجود داشته باشد. نیز نظریه «دنباله روانه و اکونومیستی» با این جمله قصار برنشتاین مشخص می شد «جنبش همه چیز، هدف هیچ!». حال باید از نویسنده «پرنده نوپرواز» پرسید که کدامیک از این دورویکرد، و چرا و چگونه، با نظریه هاشم مازندرانی (مبنی بر «ازاعتصاب و تظاهرات عمومی تا قیام، راهی است که باید پیموده شود») همسان و همانند است؟

بنابراین می توان گفت اصطلاحاتی چون «آموزه های نادرست تدریجگرایانه» و «دنباله روانه اکونومیستی»، چیزهایی هستند که نویسنده مزبور درجایی شنیده ولی معنای آنها را نفهمیده و لذا از تشریح و ذکر مصداق آنها عاجز است، و از اینرو فقط جنبه ی انگ زدن دارد البته با هدف خاموش کردن یا بیرون راندن حریف از صحنه!

لیکن تنها چیزی که می توان از این قلمبه گویی های توخالی و اتهام زنی های نویسنده مزبور فهمید آنست که وی مخالف الگوبرداری مکانیکی از پروسه رشد و تکامل حزب بلشویک در کشور امپریالیستی روسیه است بلکه معتقد است که ما باید طبق الگو برداری از چین فئودالی، بدنبال استراتژی «محاصره شهرها از طریق دهات» حرکت کنیم چرا که این الگو برداری، غیر مکانیکی و منطبق با شرایط ایران است!!

بسختی دیگر، ماقبالاً نشان دادیم که نویسنده «پرنده نوپرواز» با رد نظریه «ازاعتصاب تا قیام» کوشید به تئوری «محاصره شهرها از طریق روستاها» اصالت، عمومیت و شمولیت بخشد بطوریکه گویی نه فقط جوامع فئودالی همچون چین دوران مائو بلکه کشور های سرمایه داری و حتی سرمایه داری پیشرفته امروزی نیز - بجز آن (یعنی محاصره شهرها از طریق روستاها) راه دیگری برای انقلاب ندارند! - و اینکه وی در همین رابطه در باب گذر اعتصاب عمومی به قیام مسلحانه توده ای، گفته بود: «چنین چیزی ممکن نیست. از درون تخم کبوتر مار متولد نمی شود»! - لیکن اینبار دم از وجود تفاوت میان کشور امپریالیستی

روسیه با «پراتیک خاص انقلاب ایران بعنوان یک کشور تحت سلطه امپریالیسم» (منظور او «نیمه فنودال- نیمه مستعمره» است) می زند و بدینسان گویی مدعی گردیده که نظریه «از اعتصاب تا قیام»، فقط تا یک حدودی «ممکن نیست» و تا یک حدود دیگر کاملاً هم ممکن هست چرا که در کشورهای امپریالیستی، از تخم کبوتر، نه فقط از این مارهای معمولی بلکه «آناکوندا» نیز متولد می شود!!

وانگهی، آنچه که در اینجا جلب توجه می کند اطلاعات ناقص و بی ارزش نویسنده یادشده از وضعیت روسیه قبل از انقلاب فوریه است. چه، روسیه ی دوران موردنظر، نه یک کشور امپریالیستی، بلکه جامعه ای بود حاوی دوگانگی در ساختار اقتصادی اش. یعنی از یک سو وجود صنایع پیشرفته و انحصارات در شهرها، و از سویی دیگر دریایی از مناسبات فنودالی در روستا ها و مهمتر از همه حضور تزار به عنوان نماینده سیاسی فنودال ها در کله ی قدرت دولتی. و این همان علتی است که مرحله انقلاب روسیه را دموکراتیک می ساخت و نه سوسیالیستی. اما تحریف واقعیت روسیه پیش از انقلاب از سوی نویسنده «پرنده نوپرواز» امری اتفاقی نیست بل در خدمت کوشش وی برای طرد و واژنش روش سوسیال دموکرات های روسیه از موضع چریکیسم قرار دارد. او می خواهد بگوید اگر سوسیال دموکرات های روسیه بجای سازماندهی جنبش های خودانگیخته کارگران و آگاهی بخشیدن به آن به جنگل نرفتند و پشت درختان سنگر نگرفتند، به این خاطر بود که کشور آنها «امپریالیستی» بوده و نه همچون ایران «تحت سلطه امپریالیسم»! و اینکه نویسنده «پرنده نوپرواز» برای جا انداختن همین رویکرد خویش- یعنی رویکرد مبنی بر طرد و نفی روش سوسیال دموکراسی روسیه از زاویه چریکیسم- دائماً به چین استناد می کند و از آنجمله می نویسد: «این را تجارب انقلابات مختلف هم نشان داد. منجمله تجربه انقلاب چین، زمانی که انقلاب های شهری در سال ۱۹۲۷ شکست خورد مائو و یارانش با بیرون کشیدن یک ارتش ۵۰۰ نفره و رفتن به مناطق روستایی توانستند جنگ انقلابی را

ادامه دهند و به تدریج برموانع گوناگون فائق بیایند. خطشان را روشن کنند و در پراتیک های بعدی تکامل ببخشند و انقلاب را به پیروزی برسانند.» (ص ۱۷۴)

در یک کلام، در سازمان مائوئیستی از یک سو نظریه هاشم مازندرانی (مبنی بر: «از اعتصاب تا قیام راهی است که باید پیموده شود») مطرح بود و از سویی دیگر نظریه ای که پس از ناکامی در برانگیختن قیام مسلحانه مردمی در شهر آمل به این نتیجه گیری رسید که «وظیفه مرکزی کمونیست ها کسب قدرت سیاسی از طریق برپایی جنگ انقلابی است» و این «جنگ از خصلت دراز مدت در ایران بر خوردار بوده و استراتژی کسب پیروزی سریع غلط است.» (ص ۱۷۵)

و بدینسان نویسنده مزبور مرز خویش را با شیوه مبارزه پرولتری- نظریه ی هاشم مازندرانی مبنی بر شرکت در جنبش های خودانگیخته در جهت آگاه گری و سازماندهی آن- بیان می دارد. لیکن چنین رفتاری، و نیز الگوسازی چین فئودالی دوران انقلاب از سوی وی، فقط یک منشاء دارد. و آن اینکه اگر برای برخی مدعیان مارکسیسم در ایران، هنوز شکل خاص سرمایه داری جمهوری اسلامی- بمثابه سرمایه داری انحصاری دولتی- قابل درک نبوده و نیست (اخیراً تعداد مدیران دولتی- در حوزه های سیاسی، اقتصادی، نظامی و امنیتی و غیره- ۵۰۰ هزار نفر اعلام شده است، بنقل از روزنامه «اعتماد»، ۹۳/۲/۶)، حزب مائوئیستی چنان از مرحله پرت است که حتی واقعیت سرمایه داری بودن جامعه ایران را فهم نکرده است!!

بیک سخن، حزب مزبور از تأثیرات فکری مائوتسه دون و انقلاب چین چیزی می گیرد و پس میدهد، بی آنکه در باره آن تأمل کرده باشد. آنها بیشتر، پیرو عملکردهای کلیشه ای و دیکته شده اند تا کنش خرد بنیاد؛ و ناتوان از اینکه نقادانه بنگرند!

به این ترتیب حزب مائوئیستی بجای اینکه برنامه و تاکتیک های خود را از واقعیت خود

ایران استنتاج کند دست به نسخه برداری ساده انگارانه ای از انقلاب چین زده است.

در ارتباط با همین کلیشه پرستی مائوئیستها، نویسنده «پرنده نو پرواز» در صفحه ۵۹ کتاب خود، آنگاه که به درگیریهای سربداران باعمال رژیم در جنگهای آمل می پردازد می نویسد: «در واقع دشمن به عمق سرزمین های ما کشیده شده و این موقعیت مساعدی از نقطه نظر نظامی برای ما بود.»! (تأکید از من است)

لیکن پیش از پرداختن به این سخنان مشعشعانه، لازم به یادآوریست که در صفحات پیشین نشان دادیم که سازمان مائوئیستی در هنگام اجرای طرح موسوم به «سربداران»، از مردم می خواست که به آنان ملحق شوند تا «میهن عزیزمان را آزاد کنیم»! به عبارتی سازمان مذکور چنان سخن می گفت که تو گویی در ایران، این حکومت خودی نیست که حاکمیت سیاسی را در اختیار دارد بلکه این کشور بتوسط ملتی بیگانه به تصرف درآمده است، یا به عبارتی، گویی در ایران نیز- همچون چین دوران انقلاب- جنگ دهقانی و نیز جنگ ملی (یعنی جنگ مستعمره نشینان علیه اشغالگران امپریالیست) در جریان است! لیکن حال- و این بار نویسنده «پرنده نو پرواز» است که با سخن گفتن از «سرزمین های ما»، همچون گنگ خواب دیده، خود را در چین دوران انقلاب تصور کرده است!

ظاهراً تاکنون هیچ یک از هواداران حزب یاد شده جرأت نکرده که از وی بپرسد گروه کوچکی که بگفته ی خود نویسنده مزبور، مرتباً و اجباراً موقعیت مکانی خویش را تغییرمی داد تا تحت محاصره قرار نگیرد، چگونه می تواند از «سرزمینهای ما» سخن بگوید؟ بعبارتی، وقتی گروه سربداران هنوز منطقه ای را آزاد نکرده و تحت کنترل درنیآورده است، چگونه می تواند اینچنین سخن بگوید؟

این رویکرد درواقع درامتداد همان نظریه «نیمه فنودال-نیمه مستعمره» قرار دارد. بعبارتی «حقیقت»، هنوز این حقیقت پیش پا افتاده و روشنتر از آفتاب را در نیافته که این دیگر به

معنی صرف غارت منابع در دوران استعماری نیست بلکه به معنی آنست که امپریالیسم کل ساختار اجتماعی ایران را متحول نموده و آنرا به داخل نظام سرمایه داری جهانی کشانیده است. و لذا (در اینجا) ما دیگر با «استعمارگران» مواجه نیستیم؛ با امپریالیسم جدا از سرمایه داری داخلی نیز طرف نیستیم (اساساً چنین چیزی وجود ندارد)، بل مبارزه ی انقلابی در اینجا فقط میتواند بشکل مبارزه ی ضدکارمزدی- مبارزه ی توأمان علیه مناسبات کارمزدی و دولت کاپیتالیستی- باشد.

موضوع بعدی این است که در کتاب «پرنده نو پرواز» آمده است:

«او (کاک اسماعیل) و کاک محمد از رفقای محلی خیلی در مورد موقعیت دهقانان منطقه شمال پرس وجو می کردند و می خواستند بدانند تا چه حد بزرگ مالکی و روابط فئودالی موجود است و تا چه حد مانند کردستان امکان به راه انداختن جنگ های دهقانی هست. اگر چه در شمال بزرگ مالکی هم موجود بود و رفقای محلی خودمان هم در مبارزات تقسیم زمین در برخی دهات اطراف آمل شرکت داشتند اما وضعیتش با کردستان کیفیّتاً متفاوت بود. مالکیتها عمدتاً به شکل مالکیت های خرد دهقانی بود و دهقانان نه با اتوریته های فئودال های محلی بلکه عمدتاً با اتوریته های دولتی و نهادهای مرتبط با آن روبرو بودند.» (ص ۸۴)

همان گونه که مشاهده می گردد سخنان فوق از نویسنده مذکور بر تفاوت میان ایران کنونی و چین (پیش از انقلاب آن کشور) تأکید داشته و لذا مصداق نظریه «محاصره شهرها از طریق دهات» برای ایران معاصر را به کلی منتفی اعلام می کند؛ یا به عبارتی، شرایط اقتصادی- اجتماعی فقدان توان پایدار جنبش هایی از قبیل سربرداران را نشان می دهد (البته به جز در کردستان). و یا به عبارتی، اثبات می کند که جنبش هایی از قبیل سیاهکل و سربرداران، در واقع، پا بر زمین نداشتند!

وانگهی بر طبق سخنان فوق از نویسنده «پرنده نو پرواز»، حزب مائوئیستی ایرانی نه پیش از آنکه دست به ماشه شود بلکه پس از آن، شروع به تحقیق نموده که آیا در منطقه مورد عملیات، «مسئله ارضی»- یعنی زمینه تحقق و اجرای «محاصره شهرها از طریق دهات»- وجود دارد یا ندارد!!

نکته بعدی و در ارتباط با همین ندانم کاری ها، سازمان مائوئیستی از آنجا که در هنگام آغاز عملیات مسلحانه در شهر آمل، میان نظریه «قیام شهری» (یا آنچه که نویسنده یاد شده در صفحه ۲۶، آنرا «طرح قیام فوری» می نامد) و نظریه «محاصره شهرها از طریق دهات» مردد بود، یا ساده تر بگوییم، خودش نیز نمی دانست که چه باید بکند و کدامیک از دو راه را بر گزیند، حالتی هم این و هم آن، به خود گرفت: «آمل به خاطر کنار جنگل قرار گرفتن از موقعیت سوق الجیشی مناسبی برخوردار بود.» («پرنده نو پرواز» ص ۲۵). به عبارتی آنها، آمل یعنی شهری را برای آغاز عملیات مسلحانه برمی گزینند که در مجاورت جنگل قرار داشته و لذا این امکان را فراهم می ساخت که وضعیتی «شتر مرغی» بخود بگیرند و به سهولت میان شهر و جنگل و لذا میان دو طرح «قیام فوری شهری» و «محاصره شهرها از طریق پیرامون»، تاب بخورند و بندبازی کنند!

نکته بعدی آنکه، کتاب «پرنده نو پرواز» برای آنکه حرکتی که نام آنرا «قیام مسلحانه سربداران» گذاشته است را توجیه کند دو دلیل جداگانه ی دیگر نیز ارائه نموده که ما در این جا یک به یک آن ها را مورد بررسی قرار می دهیم.

دلیل اول وی این است که: «تنها با اتکا به سلاح بود که میشد در مقابل یورش مسلحانه ضد انقلاب مقاومت کرد.» (ص ۲۴). و مصاحبه کننده (که خود را هیئت تحریریه نشریه حقیقت معرفی کرده است) در همدلی و همفکری با مصاحبه شونده عنوان می سازد: «عکس العمل در مقابل یورش ارتجاع یک محرک سیاسی قوی بود و ما را به این سمت کشاند که باید

اسلحه برداشت.» (ص ۲۲) و نیز مجدداً می بینیم که: «رسیدیم به اینجا که رهبری اتحادیه تصمیم گرفت در مقابل ضد انقلاب مسلح به شکل مسلح، ایستادگی کند.» (ص ۲۴)

بله، همه این سخنان حاکی از آنست که نویسنده مذکور معتقد است که دست به اسلحه شدن ایشان، «عکس العمل درمقابل یورش ارتجاع» (یعنی یورش مسلحانه ارتجاع) یا «ضدانقلاب مسلح» بوده است.

دومین دلیلی که نویسنده مذکور برای دست به اسلحه شدن ارائه نموده این است که رژیم حاکم در مقطع مورد نظر، «لرزان و ناتوان» (ص ۲۷۱) بوده یعنی: «رژیم آینده ای ندارد و جو جامعه کماکان ملتهب است و منتظر یک جرقه است تا گر بگیرد» (همان صفحه) و نیز می افزاید: «کشمکش های ارتجاعي بر سر کسب قدرت سیاسی که در این حکومت جریان دارد بر بی ثباتیش افزوده و شرایط را برای سرنگونیش سهل ترمی سازد. در چنین شرایطی است که جنگ مقاومت مسلحانه جهت سرنگونی رژیم خونخوار خمینی و ایجاد یک حکومت ملی و دموکراتیک اهمیت درجه اول یافته ...» (ص ۲۷۵)

بله، دومین دلیل ارائه شده از سوی «نویسنده پرنده نوپرواز» اینست که در ابتدای دهه ی ۱۳۶۰، رژیم حاکم در وضعیت «لرزان و ناتوان» قرار داشته و بر «بی ثباتیش افزوده و شرایط را برای سرنگونی اش سهل تر می سازد» لذا در چنین شرایطی است که «جنگ مقاومت مسلحانه جهت سرنگونی» آن (از سوی سازمان مزیور) انجام شده است. اما نویسنده یادشده، در چرخشی ناگهانی و شوک آور به یک کرشمه، دو کار می کند و هر دو دلیل ارائه نموده اش را یکجا باطل اعلام می کند و اینبار عنوان می سازد که رژیم حاکم، خواه در حال یورش مسلحانه به انقلاب باشد یا نباشد، خواه در وضعیت «لرزان و ناتوان» باشد یا نباشد اساساً هیچ توفیری به حال ما نکرده و نمی کند زیرا تنها ره رهایی، جنگ مسلحانه است! نگاه کنید:

«جنبش کمونیستی و انقلابی ایران روزها و هفته های تاریخی زمان کودتا را از دست داد. شرایط انقلابی را که توده برای فتح قلعه دشمن خیز برداشته بود از دست داد. و امروز در شرایطی متفاوت با آن روز است. اما کماکان در پیش پایش راهی جز جنگ مقاومت در برابر کودتا و جز نبرد مسلحانه با دشمن وحشی و تا دندان مسلح نیست. غفلت دیروز، نبرد امروز ما را طولانی تر می کند. اما تداومش جز از راه نبرد مسلحانه امکان پذیر نیست.»!! (ص ۲۶۳)

لیکن کدامیک از این دو گونه سخن را باور کنیم، و «دو هوا بر سر یک بام» چگونه ممکن است؟

البته حزب مائوئیستی دلیل سومی نیز در توجیه اقدام به مبارزه مسلحانه آورده و آن اینکه: «مردم آماده هرگونه جانبازی برای حفظ دستاوردهای انقلاب خویش، بر هم زدن بساط سلطنت جدیدند» («پرنده نوپرواز» ص ۲۵۹، بنقل از حقیقت شماره ۱۵۷، بتاریخ ۶۱/۰۱/۱۹) و اینکه: «... قیام مسلحانه درخواست روز توده های مردم ماست و توده ها با شور و شوق حمایت خویش را اعلام می کنند.» (همان کتاب، ص ۲۴۵، به نقل از حقیقت شماره ۱۵۶، بتاریخ ۶۰/۱۲/۲۹). و لیکن ما دیدیم که اینگونه نبود، و گروه مائوئیستی قادر به درک عقب نشینی موج انقلاب نشد و نبض واقعیت جامعه را در دست نداشت؛ یا به عبارتی، گذشت زمان حتی به هواداران خود آنها ثابت کرد که این ارزیابی از بیخ و بن غلط بوده و حزب مزبور ذهنیت خویش و آرزوهای خویش را به جای واقعیت گرفته بود. اما، در کتاب یاد شده به سخنانی نیز برمی خوریم که دقیقاً در نقطه مقابل نظریه فوق قرار می گیرد و این سومین دلیل برای دفاع از قیام مسلحانه سربداران را نیز دود می کند و به هوا می فرستد! نگاه کنید:

درسال ۱۳۶۰ «جنبش انقلابی شکست خورد و به خاطر این شکست مردم درد و رنج بسیاری را متحمل شدند.» (ص ۱۸ و ۱۹) و اینکه: «روحیه مبارزاتی توده ها افت مشخصی

را نشان می داد. هر چند که در مناطق مختلف این افت ناموزون بود ولی در سطح سراسری روحیه توده ها بسمت صبر و انتظار و انفعال در حال سیر بود.» (ص ۸۷)

بله، مائوئیستها در ارائه سومین دلیل برای دست به اسلحه شدن خویش، شرایط سالهای ۶۱-۱۳۶۰ را یکبار همانند اعتلای انقلابی و حتی موقعیت انقلابی توصیف می کنند و بار دیگر همچون وضعیت شکست انقلاب و رکود!!

کدامیک از این دو گونه سخن باور پذیر است؟

نکته بعدی اینکه در «پرنده نو پرواز» آمده است:

«تفاوت های کمی و کیفی زیادی بین حرکت سربداران و سیاهکل موجود است. از نظر نظامی چندان قابل مقایسه باهم نیستند. حرکت سیاهکل عملاً در نطفه خفه شد و آن رفقا قادر به سازمان دهی درگیری نظامی مهمی نشدند.» (ص ۲۱۲)

همانگونه که مشاهده می گردد نویسنده مزبور دم از وجود «تفاوت های کمی و کیفی زیادی بین حرکت سربداران و سیاهکل» زده است لیکن تنها وجود تفاوت کمی را نشان میدهد (و نه کیفی را). و آن نیز فقط اینست که آن دو از نظر نظامی چندان قابل مقایسه با هم نیستند حرکت سیاهکل عملاً در نطفه خفه شد و آن رفقا قادر به سازماندهی درگیری نظامی مهمی نشدند.»!

بعبارت دیگر، نویسنده یاد شده بدین سان عملاً پذیرفته که هیچ تفاوت کیفی میان ایندو وجود نداشته است!- یعنی از آنجائیکه هم حرکت سیاهکل و هم سربداران، بی ربط با زمینه های اقتصادی و اجتماعی ایران بوده اند، هر دو عقیم بودند و لذا شکست خوردند- یکی فوراً، و دیگری اندکی دیرتر!

نکته بعدی اینکه پس از شکست حرکت موسوم به «سربداران»، پرسش بزرگ این بود که

حرکت یاد شده تا چه حد بر بررسی وضعیات واقعی مبتنا داشته و تا چه حد ایده ای بی ربط به این وضعیات را باتعصب و تحکم خواسته است که زور آور کند؟- بعبارتی دیگر آیا حرکت «سربداران»، عقیم یعنی پیشاپیش محکوم به شکست بوده یا آنکه صرفاً به سبب ضعف مسائل فنی آن، دچار شکست شده است؟

«پرنده نو پرواز» به پرسش فوق، اینگونه پاسخ میدهد: «امروز که نگاه می کنیم به جرأت می توان گفت که حتی اگر ما دچار چنین خطاهای تاکتیکی نمی شدیم باز فاکتورهای عینی قدرتمندتر دیگری خارج از اراده ما عمل می کرد که مانع پیروزی این قیام می شد. حتی اگر ما به درستی تمام اصول، قواعد و فن قیام مسلحانه شهری را بکار می گرفتیم، باز چنین شکستی اجتناب ناپذیر بود.» (ص ۱۳۳)

تا اینجا کارسخنانی معقول و کاملاً درست است لیکن باید دید که نویسنده مذکور از طریق این نفی، درصدد اثبات چه چیزی است؟- او بلافاصله ادامه میدهد:

«در صورتیکه استراتژی جنگ دراز مدت خلق را اتخاذ می کردیم، انقلاب مسیر دیگری را می پیمود.» (همان)؛ یابعبارتی: «کار ما یک ماه و دو ماه نیست باید خودمان را حتی برای بیست الی بیست و پنج سال آماده کنیم و هر کس که نمی تواند بهتر است حساب کار خودش را بکند.» (ص ۶۷) چرا که «این جنگ از خصلت دراز مدت در ایران برخوردار بوده و استراتژی کسب پیروزی سریع غلط است.» (ص ۱۷۵)

بله! جریان مائوئیستی در ایران، عاقبت فهمید که خروس کجا تخم می گذارد!

بکلامی دیگر، آنها پس از شکستی درخشان در آمل، گویی در می یابند که برانگیختن «قیام فوری شهری» در این شرایط و بدین طریق، چیزی است از جنس امر ناممکن؛ و بدین سان توهم مزبور را رها کرده اما نه به سود مبارزه ای پرولتری یعنی تلاش برای سازماندهی جنبش های خودانگیخته کارگران و زحمتکشان و آگاهی بخشیدن به آن ها، بلکه از موضع

توهمی دیگر و بدتر همچون نظریه «جنگ طولانی روستایی و محاصره شهرها از طریق دهات»!!

وانگهی، نکته جالب آنکه مصاحبه کننده- که خود راهبیت تحریریه نشریه حقیقت(ارگان حزب مائوئیستی) معرفی می کند-از مصاحبه شونده می پرسد:

«آیا امکان نداشت که سربداران باهمه مشکلات در جنگل باقی بمانند و در پرتو ادامه مبارزه مسلحانه مشکلات عینی و ذهنی پیش پا را حل کنند؟»!! («پرنده نو پرواز» ص ۱۷۳)

بله، این پرسش نشانگر آنست که مصاحبه کننده، از مصاحبه شونده نیز بلانکیست تر و دگم تر است!- چه، آنگاه که خط مشی مبارزه ی مسلحانه ی جدا از توده، در هر دو حالت خود- یعنی در برانگیختن قیام شهری در آمل و سپس در جنگل- شکست تعیین کننده ای خورد و با بن بست مواجه شد، و گروه مزبور بدین سان یعنی بر اثر مهمیز وقایع، تصمیم به عقب نشینی و بازگشت و نجات بقیه ی افرادش رامی گیرد، باز هم هیئت تحریریه یادشده ول کن نیست و جوری دم می زند که گویی سربداران کار را زود رها کرده و بی دلیل کوتاه آمده است!!

مضافاً، نویسنده «پرنده نو پرواز» در چند جای کتاب خویش و به طرق مختلف عنوان می سازد که یگانه خط فکری ای که در نقد «مشی مسلحانه»ی ایشان وجود داشته و یا می تواند وجود داشته باشد همانا دیدگاه راست روانه و رفرمیستی ای است که اساساً از انقلاب مردم دوری می کند!- به عنوان نمونه به این پاراگراف توجه کنید:

«ریشه برخورد سکتاریستی بسیاری از گروه های سیاسی به تجربه سربداران را باید در مخالفت آنها با مبارزه ی مسلحانه انقلابی و بطور کلی شورش قهرآمیز توده های محروم علیه نظام های ارتجاعی و مستبد حاکم جستجو کرد اغلب نسل انقلابی سابق، اعتقادشان را به عادلانه، درست و برحق بودن شورش قهر آمیز و مبارزه ی مسلحانه علیه ارتجاع و

امپریالیسم را ازدست دادند و بسیاری از آنها موعظه گر راه انتخاباتی و پارلمانتاریستی شدند.»!! (ص ۲۱۶)

بله، برای شیوه تفکر آنارشیستی هرآنکس که مبارزه مسلحانه جدا از توده را نفی و رد می کند الزاماً اعتقادش به مبارزه انقلابی را ازدست داده است: یا چریکیسم، یا توده ایسم؛ شق ثالثی وجود ندارد! البته ممکن است نویسنده مزبور در اینجا قصد انگ زدن و تخطئه نمودن نداشته باشد بلکه گنجایش مغزش بیشتر از این نیست!

مرضیه معاضدزاده نیز هرکجا که می خواهد درباره منتقدین خط مشی مسلحانه سخن بگوید، آنان را در ذیل «توده ای ها» و «اپورتونیست ها» تعریف می کند!- چه، در مغز کوچک او نیز اصلاً نمی گنجد که بغیر از توده ای ها (که مسلماً از زاویه تسلیم طلبی و سازشکاری به مخالفت با خط مشی مسلحانه می پردازند)، کسان دیگری نیز هستند که از موضع مبارزه پرولتری و مارکسی، چریکیسم را بی حاصل و مردود می شمارند. یعنی کسانی که طرفدار انقلاب و سوسیالیسم هستند، منتها بقدرت جنبش سازمانیافته طبقه کارگر و از طریق آن. عبارتی دیگر، دست به انگ ترین اشخاص همانا بلانکیستها هستند. چه، بمحض آنکه در مباحثه ای دچار کمبود استدلال بشوند- که دائماً کم می آورند زیرا بضاعت تئوریک شان بسیار ناچیز است- شروع به انگ زدن می نمایند تا شاید از این طریق مبارزین مارکس گرا را مطیع و مرعوب سازند و نیز خود را از مخمصه ی پاسخگویی و فقدان برهان برهانند!

و نکته بعدی اینکه، دیدیم در کتاب «پرنده نو پرواز» و در جمع بندی از جنبش سربداران، آمده بود:

«امروز که نگاه می کنیم به جرأت می توان گفت که حتی اگر ما دچار چنین خطاهای تاکتیکی هم نمی شدیم باز فاکتورهای عینی قدرتمندتر دیگری خارج از اراده ماعمل می کرد که مانع پیروزی این قیام می شد. حتی اگر ما به درستی تمام اصول، قواعد و فن قیام

مسلحانه شهری را بکار می گرفتیم، بازچنین شکستی اجتناب ناپذیر بود.» (ص ۱۳۱) و اینکه: «کارما یک ماه و دو ماه نیست باید خودمان را حتی برای ۲۰ الی ۲۵ سال آماده کنیم.» (ص ۶۷) چراکه این «جنگ از خصلت دراز مدت در ایران برخوردار بوده و استراتژی کسب پیروزی سریع غلط است» (ص ۱۷۵)

اما درجایی دیگر از همان کتاب به کلماتی برمی خوریم که کل این سخنان را یکسره باطل می کند و می نویسد:

«جنبشی که در شرایط روزهای کودتا میتوانست با اتخاذ سیاست صحیح، چند روزه قدرت سیاسی را به کف آورد...»! (ص ۲۶۱)

لیکن ما می پرسیم کدام یک از این دو گونه سخن را باور کنیم؟- به عبارتی نظر وی در باب این که جنبش سربداران می توانست «چند روزه قدرت سیاسی را به کف آورد» را قبول کنیم یا آنکه گفته است «چنین شکستی اجتناب ناپذیر بود» زیرا این «جنگ از خصلت دراز مدت در ایران برخوردار بوده و استراتژی کسب پیروزی سریع غلط است»؟

نکته بعدی مربوط است به نگرش کتاب «پرنده نو پرواز» و به طور کلی نگرش حزب مائوئیستی در باب مسائلی همچون سازمان مجاهدین، و قشرفوقانی و استثمارگر خرده بورژوازی، و همچنین دارو دسته بنی صدر یعنی بورژوازی لیبرال.

در کتاب یاد شده آمده است که سربداران کوشیدند با مجاهدین خلق همکاری کنند یعنی پیشنهاد کردند که «عملیات نظامی مشترکی به نام اتحادیه و مجاهدین صورت گیرد» (ص ۱۴۲) اما «شرط همکاری آنها با سربداران این بود که هرگونه عملیاتی باید بنام شورای ملی مقاومت باشد، که مورد توافق ما نبود.» (همان)

اما کتاب «پرنده نو پرواز» در عین ابراز تمایل سربداران به همکاری بامجاهدین خلق، سازمان مزبور را «نیروی بورژایی» تلقی نموده است چراکه می نویسد: «مجاهدین بیشتر

به دنبال کسب مشروعیت و بند و بست با نیروهای امپریالیستی بودند و از سوی دیگر مثل هر نیروی بورژوایی از اینکه طبقه کارگر و کمونیست های انقلابی در زمینه رهبری انقلابی دموکراتیک با آن به رقابت بپردازند دچار هراس و نگرانی شده بودند.» (ص ۱۴۳)

به عبارتی جریان مائوئیستی از آنجا که ایران را جامعه ای فئودالی تصور نموده و به این سبب مرحله انقلاب آنرا «جمهوری دموکراتیک خلق» ارزیابی می نماید، هیچ مشکلی در همکاری با بورژوازی ندارد (البته جای شکرش باقیست که هژمونی آنان را نمی پذیرد!).

حال ببینیم که کتاب «پرنده نو پرواز» در مورد قشر خرده بورژوازی مرفه و جایگاه آن در انقلاب ایران چه نظری دارد:

«اما زمانی که شکست قطعی ماعیان شد ذره ذره تأثیرات منفی این شکست بر روحیات توده ها منعکس شد.

اولین کسانی که نسبت به این شکست عکس العمل نشان دادند و مناسباتشان با ما کیفیتاً عوض شد و پا پس کشیدند اقشار و طبقات میانی و مرفهی بودند که تا زمان پنج بهمن کمک های مالی و تدارکاتی زیادی به ما نمودند. پس از شکست آمل، یواش یواش درب خانه های آنها بروی ما بسته شد اما کماکان اقشار و طبقات تهی دست از هر کمکی که از دستشان برمی آمد مضایقه نکردند.» (ص ۱۴۶)

نتیجه گیری طبیعی از چنین سخنانی این است که نویسنده مورد نظر معتقد است زمانی که جنبش و انقلاب در حال اوج گیری است اقشار مرفه و فوقانی خرده بورژوازی به صف انقلاب خواهند پیوست اما در صورتی که شکست حادث شود آنها پای خود را پس می کشند!

لیکن تنها چیزی که در این باره می توان گفت آنست که چنین رویکردهایی تماماً از عوارض نظریه «جمهوری دموکراتیک خلق» است؛ و به طریق اولی، از عوارض این ارزیابی

نادرست که جامعه ایران، جامعه ای فنودالی می باشد. به عبارتی حزب مائوئیستی متوجه نیست که مخالفت قشر فوقانی خرده بورژوازی با جمهوری اسلامی از زاویه تعارض با آخوندیسم است و لذا به محض آنکه بوی انقلاب برهبری طبقه کارگر به مشام این قشر استثمارگر و مرفه برسد چنان نفرت و وحشتی از خود نشان خواهد داد که هرگز به جمهوری اسلامی نشان نداده است. بدیگر سخن آنچه که در روزنامه های رسمی داخل ایران در باب خریدهای آنچنانی «از ما بهتران» آورده می شود و من در صفحات پیشین نمونه هایی از آنرا ذکر کرده ام، نشانگر ریخت و پاش های نه فقط بورژوازی (دولتی و نیز خصوصی) بلکه خرده بورژوازی مرفه نیز هست. (البته حزب مائوئیستی گویا متصور است که مصرف کننده اصلی این اجناس لوکس و گرانبها، «فنودال ها» هستند!!)

و سرانجام می رسم به بررسی موضع حزب مائوئیستی و نویسنده «پرنده نو پرواز» نسبت به دارودسته بنی صدر.

نشریه حقیقت شماره های ۱۴۵ و ۱۴۶ به تاریخ آبان ۱۳۶۰ درباره اخراج بنی صدر از هیئت حاکمه ایران می نویسد:

«خارج شدن آخرین بقایای بورژوازی ملی از قدرت، یعنی جناح بنی صدر و پیوستن خرده بورژوازی سنتی در قدرت به بورژوا- فنودال های متحد به گرد حزب جمهوری اسلامی به لغو آخرین بقایای دموکراسی که بصورت آزادی های محدود برای بورژوازی و محدودتر برای کارگران و دهقانان و نیروهای سیاسی متعلق و منتسب به آنان بود منجر گردید.» (به نقل از کتاب «پرنده نو پرواز» ص ۲۳۸)

و همچنین در پایان برنامه ده ماده ای موسوم به «اهداف فوری قیام سربداران» آمده است: «ضمناً ما سربداران به تبعیت از روش وحدت جویانه خویش و به منظور حفظ اتحاد همه مردم علیه دستگاه پوشالی و به انزوا کشیده شده ی خمینی و دار و دسته اش از همه

نیروهایی که از مواضع ترقیخواهانه و ضد امپریالیستی علیه استبداد حاکم مبارزه می کنند، و همچنین از مجاهدت های رئیس جمهور فعلی کشور ابوالحسن بنی صدر، اعلام پشتیبانی کرده و همگان را به اتحادی بزرگ علیه دشمن مشترک فرامی خوانیم، و اطمینان داریم که برنامه ۱۰ ماده ای کنونی بیان خواست ها و آمال شرافتمندانه همه مردم ایران و جناح های گوناگون مخالف مترقی است.» (آبان ماه ۱۳۶۰، به نقل از همان، ص ۲۵۲)

بله، این حقیقت پیش پا افتاده که جامعه ایران جامعه ای سرمایه داری و منازعه سال ۱۳۶۰ میان جناح حزب جمهوری اسلامی و جناح بنی صدر، منازعه ای میان بورژوازی بوروکرات و مدافعین سرمایه داری لیبرال (خصوصی) بوده، هنوز از سوی حزب مائوئیستی درک و فهم نشده است. برعکس، آنها همچنان می پندارند که جامعه ی ایران، جامعه ای «نیمه فئودال- نیمه مستعمره» است و منازعه میان حزب جمهوری اسلامی و بنی صدر، منازعه ای میان «بورژوا- فئودالها» (کذا؟!) و «بورژوازی ملی» (!!) بوده است!

به بیانی دیگر وضعیتی تأسف بار است اینکه می بینیم حزب مائوئیستی هنوز همان حرف های بی معنای سه دهه پیش را تکرار می کند و نیز از تئوری پوسیده ی «بورژوازی ملی» دست نکشیده و متوجه نشده است که در دوران امپریالیسم، بورژوازی کشور هایی همچون ایران از همان زمان که دندان شیری داشت، وابسته به انحصارات امپریالیستی بوده است. به عبارتی حزب مزبور از یکسو با «بورژوازی ملی» نامیدن جناح بنی صدر، می کوشد در صف بندی طبقاتی در انقلاب ایران، بورژوازی لیبرال را از موقعیت حقیقی آن یعنی دشمنی با طبقه کارگر و انقلاب، به وضعیت «جناح های گوناگون مخالف مترقی» یعنی «بینابینی» تقلیل دهد («نیروهای بینابینی چون بورژوازی ملی»، «پرنده نوپرواز»، ص ۲۰۶)

و بدینسان آنرا تطهیر و تزئین و لذا مقبول کارگران ایران کند، و یا بعبارتی، به کارگران ایران آدرس اشتباه می دهد تا در مبارزات جاری خویش، جناح های مختلف بورژوازی و بطور کلی سیستم کاپیتالیستی حاکم را زیر ضرب نگیرند؛ و از سوی دیگر در صدد است

جناح دیگر هیئت حاکمه ایران، که از سال ۵۷ به این سو، ۸۰ درصد اقتصاد کشور را دولتی نموده (ولذا بورژوازی بوروکرات است) را بعنوان «فئودال ها» جا بزند و بدینسان نظریه «جمهوری دموکراتیک خلق» را توجیه کند! و اینکه مضحک تر از همه ی اینها اصطلاح عجیب و میان تهی «بورژوا- فئودال ها» است که نویسنده مذکور می کوشد از طریق استفاده از آن، تظاهر به توانمندی در «نوآوری» نموده، خود را بعنوان آدم متفکر و مبتکر جا بزند و بدینسان هواداران بی سوادتر و ساده لوح تر از خودش را مسحور و مجذوب گرداند!

بله، حزب مائوئیستی با اتکاء به این ارزیابی نادرست که جامعه ایران جامعه ای «نیمه فئودال- نیمه مستعمره» و جناح مسلط درحاکمیت آن، نماینده فئودالیسم است، بدنبال اتحاد باجناح بنی صدر یعنی بورژوازی لیبرال است (البته همان گونه که گفتیم هژمونی آنرا نمی پذیرد و این خود بسیار قابل تقدیر می باشد!!)، تا «انقلاب دموکراتیک خلق» مورد نظر خویش را به پیروزی برساند!-به عبارتی این که سربداران به شورای ملی مقاومت ملحق نشد به این خاطر بود که رهبری بورژوازی (جریان بنی صدر) را نمی پذیرفت و گر نه در همکاری و اتحاد با آنها مشکلی نداشت و بهمین سبب است که در کتاب «پرند نو پرواز» آمده است: «سربداران تمایل نداشت به شورای ملی مقاومت بپیوندند، شورایی که در آن ریاست جمهوری بنی صدر و نخست وزیری رجوی نهادینه شده بود» (ص ۲۰۳) بعبارتی از نگاه حزب مائوئیستی، اگر در شورای ملی مقاومت، دو منصب ریاست جمهوری بنی صدر و نخست وزیری رجوی «نهادینه» نمی شد آنگاه مشکلی وجود نمی داشت! و بهمین ترتیب در کتاب یاد شده آمده است:

«همانطور که تجربه سربداران نشان داد کمونیستها و طبقه کارگر از همان ابتدا در رقابت حاد با طبقات دیگر بر سر رهبری انقلاب قرار دارند. موضوع کسب قدرت تحت رهبری طبقه کارگر از همان ابتدای پروسه انقلاب دموکراتیک مطرح است.» (ص ۲۰۳ و ۲۰۴)

بله، اتحاد و درعین حال رقابت- درکسب هژمونی- میان پرولتاریا و بورژوازی، در پروسه انقلاب علیه حکومت فئودالی جمهوری اسلامی!!

بعبارتی دیگر حزب مائوئیستی گویی فراموش کرده که بنی صدری که مورد وحدت خواهی ایشان است در واقع همان بنی صدری است که هنگام اعزام نیروهای سرکوب گر به کردستان، فرمان داده بود: «ارتش تازمانی که کردستان را آرام نساخته است نباید پوتین از پایش بیرون آورد». همان بنی صدر که هنگام اعزام نیروهای سرکوبگر به ترکمن صحرا سخن از «کوبیدن خانه به خانه» کرده بود. همان بنی صدر که در فردای سرکوب دانشگاه ها و تحقق «انقلاب فرهنگی»- طی سخنرانی در دانشگاه تهران- مدعی شد: «امروز، روز تولد جمهوری اسلامی است»!

مضافاً باید دانست که پس از واقعه اخراج بنی صدر از هیئت حاکمه نیز، لیبرالها هرچه از دست شان برمی آمده برای نجات جمهوری اسلامی از بحران کنونی و استمرار حیات آن انجام داده و می دهند و مسعود نیلی-اقتصاددان شاخص لیبرالهای وطنی- نه فقط مشاور اقتصادی دولت روحانی، بلکه همین مناسبت را با احمدی نژاد نیز داشته است و فرشاد مؤمنی (دیگر اقتصاددان حکومتی) اخیراً درباره وی برملا ساخت که: «فاجعه هایی که در دولت احمدی نژاد از طریق شوک حامل های انرژی و از طریق شوک ارز پدیدار شد به پشتیبانی این نئوکلاسیک های وطنی صورت می گرفت.» (شرق، ۹۴/۳/۲۱)

علاوه بر این مسائل باید بگوئیم کسانی که از «کودتای ضد ملی» سخن می گویند- (جریان مائوئیستی رخداد اخراج بنی صدر از هیئت حاکمه را این چنین می نامد!)- در واقع تحلیل طبقاتی را کنار گذاشته اند. البته نمی توان چنین چیزی را در مورد حزب مزبور به کار برد زیرا وی اساساً و هرگز دارای چنین رویکردی نبوده که در این زمان آنرا کنار گذاشته باشد (شعار وی در باب «میهن عزیزمان را آزاد کنیم» را به خاطر بیاورد!)

مضافاً، دست به انگ بودن آوانتوریست هارا قبلاً نشان داده ایم، حال این مورد را نیز توجه کنید: در کتاب «پرنده نو پرواز» آمده است:

«متأسفانه گرایشی در بین پاره ای کمونیست ها موجود بوده و هست که تحت عناوین به ظاهر «چپ» وجود نیروهای بینابینی چون بورژوازی ملی را نفی می کنند ولی خودشان برنامه و سیاست های آن طبقه را پرچم خود می کند.»!! (ص ۲۰۶)

برطبق تفسیر فوق، کسانی (همچون نگارنده این سطور) که مخالف این نظریه هستند که جناح بنی صدر نماینده «بورژوازی ملی»، و درانقلاب ایران نیروی «بینابینی» است، هماناچپ نمایی هستند که سیاست های آن طبقه (بورژوازی ملی) را پرچم خود می کنند!! بله، به این می گویند یک بحث مستند، مستدل و شرافتمندانه! مخلص کلام، تاکتیک ما و رای رادیکال (یا، ماوراء چپ) عملیات مسلحانه، در واقع به رهبران حزب مائوئیستی کمک می کرد تا برسیاست ماوراء راست خویش در باب اتحاد با جناحی از بورژوازی علیه جناح دیگران اتحاد با بورژوازی خصوصی علیه بورژوازی دولتی- پرده بکشند!

وانگهی، آیا این نظریه ی تطهیر جناح بنی صدر و تمجید از آن، با آن نظریه ای که منازعات میان دوجناح هیئت حاکمه درسال ۱۳۶۰ را «کشمکش های ارتجاعی» می نامید تناقض ندارد؟ [«کشمکش های ارتجاعی برسر کسب قدرت سیاسی که در این حکومت جریان دارد بر بی ثباتیش افزوده و شرایط را برای سرنگونی اش سهل تر می سازد.» (حقیقت، بنقل از «پرنده نو پرواز» ص ۲۷۵)]

اگر این التقاط نیست، پس چیست؟

مضافاً، حزب مائوئیستی حکومت جمهوری اسلامی (جناح حزب جمهوری اسلامی و خمینی) را حکومت «دلالی و ملاکی (کمپرادوری و فئودالی)» می نامد (اعلامیه ۱ مرداد ۱۳۶۰، بنقل از «پرنده نو پرواز» ص ۲۲۹)، همانگونه که رژیم شاه را «رژیم کمپرادور-

فئودالی پهلوی» می نامد (حقیقت، شماره ۱۴۵ و ۱۴۶، آبان ۱۳۶۰، بنقل از همانجا، ص ۲۳۸). حال باید پرسید اگر محمد رضاشاه و نیز خمینی، هردو نماینده «فئودال های بزرگ و کمپرادورها» بوده اند-آنگونه که حزب مائوئیستی مدعی است- پس تقابل آنها بایکدیگر را چگونه می توان توضیح داد؟- حزب مزبور البته پاسخ این پرسش را دارد چرا که می نویسد: خمینی «منافع آن فئودال های بزرگ و کمپرادورهای رامتلور می کرد که به تقابل حادی با آمریکا و خصوصاً موجودیت و ابقای سلطنت رسیده بودند.»!! («باسلاح نقد»)

آفرین به این پاسخ مستند، مستدل و قدرتمند! (البته ما چیزی از آن نفهمیدیم! یعنی بر مامعلوم نشد که منافع آن فئودال های بزرگ و کمپرادورهایی که در خمینی متبلور می شد، چرا و چگونه به تقابل با آندیگر فئودال های بزرگ و کمپرادورها و نیز تقابل حادی با آمریکا و خصوصاً موجودیت و ابقای سلطنت رسیده بودند؟!)

و سرانجام این که، اگر بگفته حزب مائوئیستی، خمینی «منافع آن فئودالهای بزرگ و کمپرادورها را متبلور میکرد»، پس چگونه است که در جای دیگر درباره وی می گوید: «برنامه وی چیزی نبود جز ترجمان آخوندی سرمایه بوروکرات»!! («باسلاح نقد»)

آیا این «یک بام و دوهوا» (التقاط) نیست؟- و اینکه آیا این «ترجمان آخوندی سرمایه بوروکرات»، ترجمان همان است که ما درباره آن گفته ایم: سرمایه داری دولتی- مذهبی؟

حزب مائونیستی (نیز یایدار و حکیمی) و نظریه «سوسیالیسم ملی»!

ما در «مقدمه ومؤخره ای بر دو جزوه»، به شرح و نقد این توهّم حزب مائونیستی پرداختیم که او چگونه می خواهد با انجام «انقلاب دمکراتیک و ضد امپریالیستی»، وابستگی اقتصادی به امپریالیسم را از میان بردارد و سپس به مبارزه با سرمایه داری بپردازد!! [انقلاب دمکراتیک بمثابة «سرنگونی نظام کمپرادور و قطع کامل سلطه امپریالیسم»! (باسلاح نقد)، و نیز: «مسئله درهم کوبیدن کامل و قطعی وابستگی اقتصادی به امپریالیسم آمریکا و خرابکاری امپریالیسم در رشد آزاد و مستقل جامعه ما.»! (همان)].

لیکن حال باید بیافزاییم نظریه وی از یک زاویه ی دیگر نیز قابل بررسی است. بعبارتی دیگر، مائونیستها نه فقط روند انقلاب روسیه (یعنی رابطه میان انقلاب دمکراتیک و انقلاب سوسیالیستی) را درک و فهم نکرده اند، بلکه دچار مشکل دیگری نیز هستند و آن اینکه بوی تند و زننده ی تراستالینیستی «سوسیالیسم در یک کشور» از سخنان آنان به مشام می رسد!

به بیان دیگر نویسنده «پرنده نو پرواز» در صفحه ۲۰۴ کتاب خویش «قطع وابستگی به امپریالیسم» را بعنوان ثمره ی «به پیروزی رساندن انقلاب دموکراتیک» معرفی می کند که نشانگر اعتقاد وی به ایجاد یک اقتصاد «ملی» و «خودکفا» بعد از انقلاب، یعنی «سوسیالیسم در یک کشور تنها» می باشد!

بله، این همان رویکردی است که اقتصاد جهانی سوسیالیستی را نه بصورت بهم پیوسته، بل یک اقتصاد «موزاییکی» و یا همچون یک «لحاف چل تکه» در نظر می گیرد که هریک از قطعات آن در وضعیت «مستقل و خودکفا» قرار دارند! در صورتی که انترناسیونالیسم پرولتری در واقع بازتاب و بیان تئوریک این نیاز مادی پرولترهای هر کشور است به پرولترهای دیگر کشورها در جهت به پیروزی رساندن بنای سوسیالیسم (کمونیسم). بکلامی دیگر مبنای مادی علاقه و دلبستگی میان کارگران کشورهای مختلف، مبنای مادی

شعار «کارگران جهان متحد شوید» در اینست که کارگران هیچ کشوری به تنهایی قادر به پیروزی نهایی بر سرمایه داری و استقرار جامعه سوسیالیستی نیستند و اینکه انترناسیونالیسم حتی در لفظ نیز به معنای جهانشمولی امر رهایی پرولتاریاست و نشانگر این پیوند وحدت بخش نیز بر همین پایه بود که مارکس و انگلس در مانیفست تأکید می کردند که «کارگران مأم میهن ندارند». بنابراین انترناسیونالیسم پرولتری یک اصل در هوا یا یک رابطه عاطفی و اخلاقی صرف نبوده بلکه بیان سیاسی توسعه جهانی نیروهای مولد در دوران سرمایه داری و جهانی شدن مبارزه طبقاتی پرولتاریاست.

بسختی دیگر تقسیم کار جهانی، دلالت بر آن دارد که مجموعه ی پروسه های کار که بازتولید جهانی سرمایه داری به آن بستگی دارد- در بین بخش های ملی مختلف تقسیم گردیده است. روندی که از دوره مارکس و انگلس آغاز و آنها در «مانیفست کمونیست» آنرا این چنین توصیف نموده اند:

«بورژوازی با سوءاستفاده از بازار جهانی به تولید و مصرف تمام کشورهای جهانی داده است. علیرغم آزردگی فراوان مرتجعان، بورژوازی زمینه ملی را زیر پای صنایع که بر آن ایستاده اند خالی کرده است. تمام صنایع ملی قدیمی نابود شده اند. یا روز بروز در حال نابود شدن هستند. جای آنها را صنایع جدیدی می گیرد که رواج آنها برای تمام ملت های متمدن مسئله ی مرگ و زندگی است، صنایعی که مواد خام آن ها دیگر نه در داخل کشور که از دورترین مناطق جهان تهیه می شود؛ صنایعی که محصولات آنها نه تنها در داخل کشور بلکه در هر چارگوشه ی دنیا مصرف می شود. بجای نیازهای پیشین، که با محصولات (خود) آن کشور برآورده می گردید، با نیازهای جدیدی روبرو هستیم که برای برآورده کردن آنها محصولات دور دست ترین سرزمین ها و اقلیم ها لازم است. مراورده ی همه جانبه و وابستگی متقابل و عالم گیر ملتها جایگزین انزوا و خود کفایی محلی و ملی کهن شده است. در تولید فکری نیز همان وضع تولید مادی حاکم است. آفریده های معنوی ملت

های مختلف دارایی مشترک (تمام ملت ها) می شود. یک سویه گی و تنگ نظری ملی بیش از پیش ناممکن می گردد و از ادبیات گوناگون ملی و محلی ادبیات جهانی سربر می آورد.»

بله، در هم تنیدگی اقتصاد جهانی چنان است که (بویژه اینک یعنی در دوران امپریالیسم) به ندرت می توان محصولی یافت که حاوی کارِ کارگران کشورهای مختلف نباشد بطوری که قطعات گوناگون یک محصول در کشورهای مختلفی ساخته می شود و در کشور دیگری مونتاژ می گردد بدون آنکه از زیر کنترل یک انحصار معین خارج شود. بکلامی دیگر، وابستگی متقابل کشورهای جهان به یکدیگر در عرصه اقتصادی، اینک نه فقط نسبت به دوران مارکس و انگلس بلکه حتی در مقایسه با دوران لنین، بطرزی غول آسا گسترش یافته، یعنی پیچیده تر، مرگب تر و محکم تر شده است. بگونه ای که در روند دراز مدت و یا حتی میان مدت، برای هیچ کشوری ممکن نیست خود را به انزوا بکشاند و مسیر «خودکفایی» را طی کند. و در این ارتباط همه حکومتیان ایران که از بدو تأسیس جمهوری اسلامی شعار «خودکفائی اقتصادی» سر می دادند در مواجهه با تحریم های ناشی از مناقشه هسته ای، توهماتشان فرو ریخت و معنا و مفهوم جهانی بودن اقتصاد در دوران معاصر را پی بردند. عبارتی این حقیقت که تحریم ها و به انزوا رانده شدن ایران، چگونه بحران اقتصادی را تشدید نموده و این ماجرا چه نتایجی به همراه آورده است را اینگونه می توان دریافت که: «مسعود نیلی مشاور اقتصادی رئیس جمهور... به واقعیت های اقتصاد ایران و تأثیرات تحریم از جمله ۱۵ برابر شدن هزینه بنگاه ها در سال ۹۱ و اضافه شدن هفت میلیون بیکار به بازار در ۱۰ سال اشاره کرد.» (روزنامه شرق، ۹۴/۲/۲۸). این موضوع فقط در مورد ایران خودرو به این شکل است که ۲۲ درصد از کل فروش پژو فرانسه از طریق ایران خودرو صورت می گیرد و در زمان تحریم ها، پژو فرانسه مجبور شد ۸ هزار کارگر که قطعات مورد مصرف ایران خودرو را تولید می کردند، اخراج کند. (بنقل از «بیکه زارع»،

مدیر عامل ایران خودرو، مصاحبه تلویزیونی ۹۴/۵/۶)

بعبارتی سرمایه داری هر چه جلوتر می رود، تجارت و سرمایه گذاری بین المللی و تقسیم کار جهانی، باز هم رشد خواهد کرد و امکانات کشورها برای اعمال کنترل ملی بر اقتصادشان کاهش می یابد. روابط انفجار آمیز میان تولید بین المللی و دولت های ملی، خود، یکی از معضلات جدی سرمایه داری معاصر است.

لیکن بر پایه ی این تقسیم کار بین المللی، نظام سرمایه داری جهانی یک کلیت واحد را تشکیل میدهد و ساختمان سوسیالیسم فقط بر پایه ی همین کلیت است که قادر می گردد به پیروزی نهایی برسد و نه بر پایه ی یک کشور تنها. و به طریق اولی، ساختمان سوسیالیسم فقط می تواند بر پایه ی شکل های دگرگون شده و تکامل یافته تری از همین تقسیم کار بین المللی (بگونه ای که نابرابری های آن وانگیزه ی سود را از میان بردارد)، بعنوان یک مجموعه ی واحد، به پیروزی نهایی برسد و دولت پرولتاریا را زوال بخشد. پیروزی نهایی سوسیالیسم، به عنوان یکی از پیش شرط های خود، سطح معینی از رشد نیروهای مولده را طلب می کند که فقط بر پایه مرادده ای جهانی و کمک برادرانه ی پرولتاریای کشورهای مختلف به یکدیگر - تحت دیکتاتوری بین المللی شوراهای کارگری- مقدور و میسر است. امری که وفور محصولات و خدمات و بیک کلام ایجاد شرایطی را طلب می کند که در آن پول و آرزوی ثروتمند شدن شخصی، دیگر از زندگی و اذهان انسانها رخت بر بسته باشد.

از اینرو آنچه که وظیفه دیکتاتوری پرولتاریا در دوران گذار است نه تنها رشد اقتصادی برنامه ریزی شده، و نهایتاً از این طریق، دستیابی به وفور محصولات، بلکه زوال دولت از طریق پایین آوردن محسوس زمان کار اهالی و نتیجتاً جلب و شرکت آنها در اداره ی امور جامعه می باشد. امری که فقط در سطح جهانی امکان پذیر خواهد بود. در همین رابطه است که انگلس در «آنتی دورینگ» می گوید: «تا زمانی که مجموع بازدهی کار اجتماعی از کل مقدار مایحتاج ضروری جامعه فقط اندکی بیشتر است، تازمانی که کار، همه یا تقریباً همه ی وقت اکثریت عظیم اعضای جامعه را می گیرد، جامعه الزماً طبقاتی خواهد بود.»

به کلامی دیگر، کاهش ساعات کار که امر آموزش عمومی و مشارکت عمومی در امور جامعه را امکان پذیر می سازد در واقع مبارزه ای تدارک دیده شده را علیه شکل های تقسیم کار سرمایه دارانه (و در رأس آن، جدایی یا تقسیم کاریدی و فکری، بمثابه شالوده ی عینی تجدید تولید روابط طبقاتی و پیدایش طبقات) به پیش خواهد برد و این همان کلید دگرگونی انقلابی است که می بایست مردم زحمتکش را از وضعیت فرودستی چند هزارساله شان بدرآورد. چه، بقول مارکس: «تقسیم کار، بیان اقتصادی خصیصه ی اجتماعی کار، در چارچوب غیریت یافتگی است.» («دستنوشته ها ...») و نیز: «طبقه بندی افراد تحت طبقات و انقیاد آنها به تقسیم کار، پدیده ای همسانند.» («ایدئولوژی آلمانی»)

به دیگر سخن، از آنجایی که سوسیالیسم نسبت به سرمایه داری، می باید نیروهای مولده را دورتر و بالاتر هدایت کند، نمی تواند در محدوده ی ملی به سرانجام برسد. و می توان گفت که نیروهای تولیدی جهانی- حتی اگر به صورت سرمایه داری اداره شوند- برتری چشم گیری بر نیروهای تولیدی یک کشور تنها که حتی پرولتاریا بر آن حاکمیت دارد، خواهد داشت.

اینها همه به آن معناست که پرولتاریای به قدرت رسیده در اولین کشور، باید بداند که منافع واقعی او فراتر از منافع محلی، کشوری و منطقه ای است و اینکه نمی توان درجهنم سرمایه داری جهانی، جزیره ای سوسیالیستی و بهشتی بپا کرد و لذا سرنوشت اولین کشوری که بورژوازی خودی را سرنگون سازد، تماماً به انقلاب جهانی پرولتاری و وابسته خواهد بود. مضمونی که مارکس و انگلس در «ایدئولوژی آلمانی» آنرا اینچنین تشریح ساخته اند:

«این تکامل نیروهای مولد (که همزمان به مفهوم وجود واقعی و تجربی انسان ها بصورت موجوداتی تاریخی- جهانی و نه محلی است) پیش شرط عملی و مطلقاً ضروری است؛ زیرا بدون وجود آن، فقط محرومیت و نیاز عمومیت پیدامی کند و با وجود نیاز، تلاش برای کسب چیزهای ضروری دوباره آغاز خواهد شد و ناگزیر تمامی شرایط کثیف گذشته دوباره

باز خواهد گشت؛ بعلاوه از آن جهت که فقط بوسیله ی تکامل جهانشمول نیروهای مولده، آمیزش جهانشمول انسان ها برقرار می گردد... و هرکشور را به انقلابهای دیگر کشورها وابسته می سازد، سرانجام انسان های جهانی- تاریخی و از نظرتجربی جهانشمول(همه سویه) را جایگزین انسان های محلی (محدود) می کند. بدون این رویداد ۱) کمونیسم فقط بعنوان یک پدیده محلی می تواند وجود داشته باشد؛ ۲) نیروهای مبادله ئی خود نمی توانند به صورت قدرتی جهانشمول و در نتیجه نیروی پایدار تکامل یابند؛ و ۳) گسترش در مبادله و داد و ستد، کمونیسم محلی را از میان می برد. از نظر تجربی و عملی که پیش فرض آن، تکامل عمومی و جهانشمول نیروهای مولد و مبادله جهانی مرتبط بآن است.»

بنابراین می توان گفت ایده «سوسیالیسم در یک کشور»، توهم محض، و «خودکفائی سوسیالیستی» حرف مفت است. آگاهی کاذب و بیگانه شده، ایده ای تخیلی، که آگاهی واقعی از سیر حرکت و پویایی مبارزه ی طبقاتی پرولتاریا ندارد؛ زیرا خصلت عینی این تخصم در تمامیت آن- خصلت بین المللی آن- رادر نمی یابد؛ و از اینرو راهکارهایی را پیش پای کارگران قرار می دهد که مقصود واقعی آنها را برآورده نمی کند. این هدف گذاری، در همان آغاز، عقیم و غیر قابل تحقق است چرا که وسایل رسیدن به آن در سطح ملی ناکافی اند. بعبارتی دیگر هرگونه یکه تازی جهت امحاء تضادهای طبقاتی و به پیروزی نهایی رساندن سوسیالیسم در محدوده یک کشور تنها، بیانگر کوششهای تخیلی جهت فراگذری از این تضادهاست و لذا نافرجام خواهد شد. و بهمین سبب مارکسیسم کلاسیک-مارکس و انگلس- بدون قید و شرط یعنی باقاطعیت، فکر «سوسیالیسم در یک کشور» را مردود دانسته و بارها به آن تاخته اند از جمله در نامه انگلس (اندکی پیش از مرگش) به سوسیالیست معروف فرانسوی لافارک. به عبارتی انگلس پس از آنکه لافارک را از مدح و ثنا و ستودن بی اندازه ی سوسیالیسم صرفاً فرانسوی و اینکه نقش استثنایی و مهمی برای آن قائل بود برحذر داشته، می نویسد:

«نه فرانسویان و نه آلمانیها و نه انگلیسی ها این افتخار را به تنهایی نخواهند داشت که سرمایه داری را در هم شکنند شاید فرانسه علامت آغاز انقلاب را به دیگران بدهد اما مبارزه در آلمان قاطع و نهایی خواهد بود.

فرانسه و آلمان نخواهند توانست به تنهایی پیروزی کاملی به دست آورند.... رهایی و آزادی پرولتاریا حادثه ای خواهد بود بین المللی اگر بخواهیم از آن حادثه ای صرفاً و انحصاراً فرانسوی بسازیم این به معنی غیر ممکن ساختن آن خواهد بود.

این فرانسه و تنها فرانسه بود که اداره کردن انقلاب بورژوازی را در دست گرفت، با وجود حماقت ها و بی غیرتی های کشورهای دیگر در حقیقت غیر از این نیز ممکن نبود. اما نتیجه ی آن چه بود؟ نتیجه عبارت بود از ناپلئون و کشور گشایی های او و اشغال کشوری فرانسه بوسیله ارتش های «اتحاد مقدس». اگر بخواهیم برای فرانسه در آینده نیز چنین نقشی قائل شویم این به منزله تغییر ماهیت نهضت کارگری است و همچنین... بمنزله این است که فرانسه را مورد تمسخر قرار دهیم. زیرا در ماورای سرحدات شما چنین ادعاهایی موجب ریشخند خواهد شد.»

مضافاً آنکه، نظریه «سوسیالیسم خودکفا»، نه بیان منافع و روحیات پرولتاریای انقلابی، بل انعکاس روحیات دهقان خرده پاست که مایل است در یک کف دست زمین خویش همه چیز بکارد و تهیه کند و به هیچ کس وابسته نباشد!-از اینرو حق با تروتسکی بود آنگاه که (در منازعه با استالین)، عنوان ساخت فکر تحقق سوسیالیسم در چارچوب یک دولت ملی، یعنی بی نیاز به تقسیم کار بین المللی- نه فقط غیر ممکن بلکه واپس گرا (ارتجاعی) نیز هست. و اینکه باید دانست اهمیتی که برای پیروزی انقلاب سوسیالیستی در روسیه وجود داشت، در ابتدا، از جهت مبدل شدن آن کشور به آغازگر انقلاب جهانی پرولتاریا بوده است و نه بخاطر توان آن در به پیروزی رساندن ساختمان سوسیالیسم جدا از انقلاب جهانی. و اینکه شکست انقلاب ها در اروپا، انقلاب روسیه را درون نگر (معطوف به درون) کرد و لذا

عنصر یا وجه اتورپته ای را که در تئوریهای بلشویسم وجود داشت، تشدید نمود. بعبارتی، ایزوله شدن انقلاب روسیه، گرایش های اتورپته ای این جریان (لنینیسم) را رشد داد. کشش به یکپارچگی زوری و جبری، گرایش به دگماتیسم و انحرافات خطرناک دیگری که قبلاً وجود داشتند و عمل می کردند، حال مجال یافتند که تشدید شوند و سیادت یابند. بسختی دیگر فرا نرسیدن انقلاب پرولتری در دیگر کشورها، روسیه را در چنبره ی تضادهای درونی و لاینحلی فروبرد و وضعیت ایزوله و وخیمی برای آن ایجاد کرد که حزب بلشویک را می ترساند و لذا بیش از پیش به حفظ و نگهداری قدرت- حتی بر فراز سر پرولتاریا سوق می داد.

اما جالب تر اینکه در ایران نه فقط احزاب بلانکیستی، بلکه حتی آنارکو سندیکالیست ها همچون پایدارو حکیمی (با آن همه فریادهای مارکس خواهی شان!) در واقع تا مغز استخوان به آرای استالینیستی آلوده اند. چه، حکیمی می نویسد:

«هم اکنون زمینه های مادی و عینی سوسیالیسم حتی در ایران کنونی وجود دارد.»!!
(«سندیکالیسم، اهرم سرمایه داری برای مهار جنبش کارگری»، بنقل از «علیه کارمزدی» شماره ۱، سال ۱۳۸۳)

در صورتیکه در حقیقت، برعکس، زمینه های مادی و عینی سوسیالیسم نه «هم اکنون» و نه هیچ وقت دیگر، نه در ایران و نه هیچ کشور دیگر فراهم نیست و نخواهد بود بلکه فقط می تواند در سطح جهانی فراهم گردد. به عبارتی، سوسیالیسم در مفهوم مارکسی این اصطلاح، تنها زمانی می تواند مستقر شود که سرمایه داری جهانی، دست کم در کانون های اصلی اقتصادی اش، یعنی ایالات متحده و اتحادیه اروپا و چین و ژاپن سرنگون شده باشد. این نتیجه گیری، البته با لحاظ نمودن این واقعیت است که باید میان تسخیر قدرت سیاسی از سوی پرولتاریا، و دگرگونی اقتصادی جامعه، تفاوت قائل شویم.

بکلامی دیگر، «زمینه های مادی و عینی سوسیالیسم»- که حکیمی از آن سخن گفته است- چیز دیگری نیست مگر وفور محصولات، پایین آمدن ساعات کار و پیشبرد آموزش عمومی منتج از آن، دگرگونی در تقسیم اجتماعی کار (در ساختار سلسله مراتبی تقسیم کار) که در نتیجه ی آن، جدایی میان کار یدی و کار فکری و تفاوت میان وظایف اجرایی و وظایف مدیریتی بتدریج از میان برود و نیز زوال دولت. بی شک «هم اکنون» همه امکانات مادی و فنی برای به حرکت درآوردن این فرایند در دسترس قرار دارند، البته اگر این امکانات را در سطح جهانی- یعنی بر اساس تولید درمقیاس جهانی- در نظر گیریم و نه «در ایران کنونی». چه، سوسیالیسم هرگز به معنی تقسیم عادلانه فقر و محرومیت نیست بلکه برعکس، تنهایی تواند بر پایه ی یک زندگی وفورآسا به پیروزی نهایی برسد و مارکس و انگلس همین معنا را در نظر داشته اند آنگاه که در «ایدئولوژی آلمانی» می نویسند:

«مردم آزادی خود را هر بار تا آن حدودی به دست آورده اند که نیروهای مولد تحمیل کرده و مجاز شمرده است و نه کمال مطلوب و آرمان آنها از انسان. اما همه راهی ای که تا کنون به انجام رسیده است بر نیروهای مولد محدود استوار بوده است.»

بنابراین، و در واقع، انقلاب سوسیالیستی است که هم اکنون زمینه های مادی و عینی آن حتی در ایران کنونی وجود دارد و نه سوسیالیسم بعنوان یک فرمسیون اقتصادی-اجتماعی. محسن حکیمی یا تفاوت میان انقلاب سوسیالیستی و سوسیالیسم را هنوز فهم نکرده، یا آنکه علیرغم تمامی جارو جنجالی که علیه آرای استالینیستی و بلشویکی براه می اندازد، خودش نیز به دنبال تحقق نظریه «سوسیالیسم ملی و خودکفا» است!

از سخنان ناصر پایدار نیز بهمین ترتیب، نقض آشکار انترناسیونالیسم پرولتری، ولذا بوی تند و زننده ی «سوسیال- ناسیونالیسم» به مشام می رسد چراکه وی نوشته است:

«اظهار نظرهای رایج تاکنونی پیرامون این که لغو کار مزدوری در جامعه شوروی بدون

انقلاب در آلمان یا سایر کشورهای پیشرفته دنیای آن روز ممکن نبود، نیز بسیار بیشتر از آن که متکی به شناختی مارکسی از سرمایه داری و تعمق کمونیستی در الزامات واقعی پروسه تحول سوسیالیستی اقتصاد باشد، هشداری به پرولتاریا برای امتناع از انقلاب کارگری و تعطیل مبارزه طبقاتی است.»! («بلشویسم و انقلاب اکتبر»، ۱۳۸۸/۷/۳۰)

پایدار به سبب آنکه «لغو کار مزدوری در جامعه شوروی» یعنی به پیروزی نهایی رساندن سوسیالیسم در محدوده‌ی یک کشور تک افتاده را کاملاً هم «ممکن» میدانند، مضافاً به سرزنش بلشویسم می‌پردازد که چرا «در هیچ کجا به کارگران گفته نمی‌شود، که باید برچیدن رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار را هدف عاجل جنبش خو دقرار دهند.»! (همان، تأکید از من است)

پایدار از آنجائیکه جهانی بودن امر رهائی پرولتاریا را فهم نکرده، برنامه اش بجای کمونیسم، در واقع «کوپنیسم» را جایگزین سرمایه داری خواهد کرد! چه، کمونیسم یا «لغو کار مزدوری»- در تعبیر مارکسی آن- تنها می‌تواند براساس وفور محصولات مصرفی، و این تنها می‌تواند برپایه‌ی تولید درمقیاس جهانی، تحقق یابد. لذا ایده‌ی «برچیدن رابطه‌ی خرید و فروش نیروی کار» بعنوان «هدف عاجل» در روسیه‌ی تنها-آنگونه که آقای پایدار توصیه فرموده‌اند- و بطور کلی، اینگونه نظریه‌های تخیلی و بی معنا، فقط می‌توانست دوره‌ی موسوم به «کمونیسم جنگی» در روسیه، یعنی تقسیم عادلانه‌ی فقر از طریق کوپن را موجب شود؛ یعنی فقط می‌توانست جای پول درمقام میانجی مبادله‌ی کالایی را با کوپن تعویض کند، و نه بیشتر!

به این سخن پایدار، که در همان راستا یعنی در دفاع از نظریه «سوسیالیسم ملی و خود کفا» قرار دارد، نیز دقت کنید:

«بسیار خوب! این حرف درستی است که روسیه ۱۹۰۰ شاهد استقرار شرایط و آرایش قوای

طبقاتی لازم برای محو فوری و ضربتی بردگی مزدی نبوده است.»! («در باره "لنینیسم"») خودبخود، این حرف بمعنای آنستکه (از نظرپایدار) روسیه ی تنها، در زمان دیگری (غیر از سال ۱۹۰۰) می تواند «شاهد استقرار شرایط و آرایش قوای طبقاتی لازم برای محو فوری و ضربتی بردگی مزدی» بوده باشد!!

مضافاً، پاره گفتارهای فوق از پایدار نشانگر آنست که آن توهماتى که در پسِ پشت «کمونیسم جنگی» شکل گرفته بود و می پنداشت که می تواند در روسیه ی تنها و از مسیری «میانبر» به کمونیسم برسد، در مغز وی نیز موج میزند. یعنی همان اوهامی که اولاً، کمونیسم را در لغو رقابت میان بنگاههای اقتصادی- یعنی لغو آنارشی تولید-می دید و نه در لغو کار مزدی؛ و ثانیاً، کمونیسم را در تقسیم مساوی «فقر» می دید و نه برقراری عدالت در شرایط و فور آسا!

اینها همه اثباتگر آنست که ادعاهای پایدار و حکیمی در شناخت و مرزبندی با عناصر منفی بلشویسم تا چه حد واهی است!

آقایان پایدار و حکیمی متوجه نیستند که نظریه «سوسیالیسم در یک کشور»، شعار محوری و استراتژیک انترناسیونال پرولتری مبنی بر «کارگران جهان متحد شوید» راتا حد یک اتحاد سیاسی صرف برای سرنگونی طبقه بورژوازی از قدرت (خلع ید سیاسی) تنزل می دهد و این واقعیت را می پوشاند که پس از این خلع ید، استمرار این اتحاد برای امحاء سرمایه به مثابه یک رابطه اجتماعی، مطلقاً ضروریست زیرا پرولتاریای هیچ کشور جداگانه ای نمی تواند به تنهایی- نه در سال ۱۹۰۰ و نه در هیچ زمان دیگری- به امحای سرمایه داری یا «محو فوری و ضربتی بردگی مزدی» نایل آید!

بدیگر بیان، قدر مسلم در هم شکستن دستگاههای سیاسی بورژوازی و تسخیر قدرت از سوی پرولتاریا، هدف فی نفسه انقلاب پرولتری نیست بلکه به منزله آغاز فرایندی است که طی

آن می بایست روابط اقتصادی- روابطی که تولید کنندگان مستقیم درگیر آنند- دگرگونی انقلابی پذیرد. به عبارتی با سرنگونی قدرت سیاسی بورژوازی و برقراری دیکتاتوری پرولتاریا، با توجه به این امر که سیاست صرفاً وجهی جزئی از کلیت فرایندهای اجتماعی است، در واقع به معنی شروع فراخیزی عملی از کار بیگانه است و نه تحقق تمامیت آن. لذا فراخیزی عملی از بیگانگی، صرفاً در عرصه ی سیاست، غیر قابل تصور، اتوپی محض و سوژکتیویسم است. این فراخیزی باید عرصه اقتصادی یعنی کار بیگانه را بعنوان شالوده تمامی اشکال بیگانگی، ملحوظ دارد، و این، امریست که فقط با همیاری و عمل مشترک پرولتاریای بین المللی ممکن و میسر می شود و نه در محدوده ی یک کشور تنها.

در همین رابطه لازم به یادآوریست که کشف بزرگ مارکس این بود که بیگانگی اقتصادی، کار بیگانه شده، یعنی شکل بیگانه فعالیت تولیدی عملی انسان، کلید هر نوع بیگانگی و حلقه مشترک همه اشکال بیگانگی و انسانیت زدایی است. عبارتی مفهوم «کار از خود بیگانه» دقیقاً به علت غایی همه اشکال بیگانگی اشاره داشت. لذا شکل سازماندهی درون کارخانه (یعنی تقسیم سلسله مراتبی کار)، بیان فشرده ی روابط تولیدی سرمایه داریست. لیکن استالین بدون آنکه دست به تغییر آن زده باشد مدعی «پیروزی نهایی سوسیالیسم در روسیه» می گردد! (ر.ک. مقاله استالین موسوم به «نابودی کولاکها بمثابة یک طبقه»)

به دیگر کلام استالین در شرایطی چنین ادعایی (یعنی پیروزی نهایی سوسیالیسم) را مطرح می سازد که دقیقاً همان تقسیم کار سرمایه دارانه در واحد های تولیدی، کماکان پیگیری و اجرایی شود که نتیجه اش یکنواختی پروسه ی کار برای کارگران، خستگی ناشی از آن، عدم کنترل از پایین، اجبار نظام پرداخت دستمزد بصورت قطعه کاری و پاداش ها است و این چیزی بجز «کار از خود بیگانه» نیست. انفصال و بیگانگی وسایل تولید از تولیدکنندگان و تحمیل شیوه کنترل بیگانه بر آنان؛ یا تابعیت کار به یک اراده و شعور بیگانه، تابعیتی که نتیجه غصب قدرت تصمیم گیری از تولید کنندگان واقعی است. این همان چیزیست که

مناسبات آشتی ناپذیر میان کارگران و برنامه ریزان مستبدرا بازتولید می کند. و اینکه «سرمایه بمثابه یک رابطه اجتماعی»، چیزی ورای این نبوده و نیست.

لازم به افزودن است که لنین نیز از این دید سطحی و یک جانبه نسبت به سرمایه میرا نبود و سخنانی از این دست به دفعات از او شنیده شده است: «...سوسیالیسم چیزی به جز انحصار سرمایه داری دولتی نیست که در خدمت خلق قرار گرفته و باین دلیل، دیگر انحصار سرمایه داری نیست.»!! (مقاله «فاجعه قریب الوقوع و وسایل جلوگیری از آن»، سپتامبر ۱۹۱۷). و همانگونه که مشاهده می گردد، در ارائه ی تعریف از سوسیالیسم، حتی اشاره ای به لزوم تغییر در شکل سازماندهی درون کارخانه در جهت غلبه بر «کار بیگانه شده»، وجود ندارد. در صورتیکه (همان گونه که گفتیم) از دیدگاه مارکس و انگلس، تقسیم کار اجتماعی و سلسله مراتبی- یعنی جدایی میان کار فکری و کاریدی- آن بنیان پیدایش و دوام طبقات و روابط طبقاتی است. (بی آنکه قصد توجیه رفتارلنین را داشته باشیم لازم به قید است که وی تا روزی که زنده بود امکان خواندن «دستنوشته ها...» را نیافت زیرا این اثرکه مارکس در آن به بررسی مفهوم «کار بیگانه شده» می پردازد هنوز منتشر نشده بود). و اینکه دولت حزبی در روسیه، نه فقط بدین سان مناسبات تولیدی سرمایه داری را دست نخورده باقی گذاشت بلکه (بویژه در دوران استالین) آن را وحشیانه تر استمرار بخشید یعنی ساختار سلسله مراتبی و مستبدانه ی کنترل بر کار اجتماعی، که به تداوم جریان تولید در مقیاس همواره گسترش یابنده و استخراج بیشترین مقدار کار اضافی یا پرداخت نشده می گردد، در عوض، نام آنرا «انباشت سوسیالیستی» گذاشت!

بکلامی دیگر، بجای تحقق فرآیند تصمیم گیری اساساً دموکراتیک توسط تولید کنندگان همبسته- بازگرداندن قدرت تصمیم گیری به آنان- در تمامی قلمروهای فعالیت و در تمامی سطوح از مؤسسات محلی تا فراگیرترین روابط متقابل بین المللی، یعنی بجای حکومت

شوراهای، آنچه که عملاً در پیش گرفته شده چیزی نبود بجز به پیروزی رساندن «سوسیالیسم» در یک کشور تنها و نیز از طریق زور و از بالا!

لیکن، این زیاده خواهی حزب بلشویک، نه فقط اتوپیا بلکه فوق العاده خطرناک و خلع سلاح کننده بود و هیولای استالینیسم در واقع محصول ناگزیر این روند محسوب می شد. بدین سان نیرویی بیگانه- که از انسان مستقل شده است و به شکل دستورات لمی و بی چون و چرا با او مقابله می کند- به جریان می افتد. چیزی که از نظر مارکس نشانگر «نفی مستقیم ذات انسانی» است؛ سرمایه بمثابة یک نیروی اجتماعی بیگانه و مستقل در مقابل جامعه و مردم کارگر، و بر فراز سر آنان!

البته لازم بذکراست که پایدار و حکیمی بر لغو کارمزدی و فراخیزی از کارمزدی- که همان فراخیزی از کار بیگانه شده است- دائماً تأکید دارند (و این جنبه ی مثبت و بسیار مهمی از آرای ایشان است)، بی آنکه به این مهم نیز پی برده باشند که جهانی بودن انقلاب سوسیالیستی و خصلت ضرورتاً بین المللی سوسیالیسم، اصل مسلمی بود که مارکس و انگلس بر مبنای تجزیه و تحلیل و نقد عمیق از جوامع سرمایه داری به آن رسیدند و ذره ای تردید نیز در آن نداشتند. بین المللی بودن ضروری تلاش پرولتاریا برای لغو کارمزدی (فراخیزی از کار بیگانه) که اساس انترناسیونالیسم پرولتری و شعار «کارگران جهان متحد شوید» را تشکیل می دهد به عبارتی، انترناسیونالیسم پرولتری در واقع به معنی رابطه ی متقابل عینی و واقعی (ونه صرفاً عاطفی و اخلاقی) میان انقلاب در یک کشور و انقلاب جهانیست. و بیک کلام، برای پرولتاریا، رهایی کامل یعنی رهایی جهانگیر، شرط ضروری رهایی جزئی و ملی است، و یا به قول «مانیفست کمونیست»:

«تشریک مساعی کشورها و دست کم کشورهای متمدن یکی از نخستین شرایط آزادی پرولتاریا است.»

نیز در «ایدئولوژی آلمانی»:

«افراد نه تنها برای بدست آوردن خود کنشی (استقلال عمل)، بلکه همچنین صرفاً برای حفظ موجودیت خود، باید تمامیت موجود نیروهای مولده را در اختیار گیرند. این در اختیار گرفتن نخست بوسیله‌ی موضوعی که باید در اختیار گرفته شود، نیروهای مولده که به یک تمامیت اعتلاء یافته اند و تنها درون روابط اجتماعی جهانی وجود دارند، تعین می‌یابد. بنابراین تنها از این لحاظ است که این در اختیار گرفتن باید در انطباق با نیروها و روابط تولیدی خصلتی جهانی داشته باشد. در اختیار گرفتن این نیروها خود چیزی بیش از تکامل قابلیت‌های فردی متناسب با ابزارهای مادی تولیدی نیست.»

مارکس و انگلس در همین رابطه می‌افزایند:

«در اختیار گرفتن بعلاوه بوسیله‌ی طریقی که در آن انجام می‌شود تعین می‌یابد. آن تنها می‌تواند بوسیله یک اتحاد، که بنابه سرشت پرولتاریا، خود تنها می‌تواند اتحادی جهانشمول باشد، و بوسیله انقلابی که در آن از یکسو تسلط شیوه‌ی تولید روابط و سازمان اجتماعی پیشین برانداخته شود و از سوی دیگر، تکامل سرشت جهانی انرژی پرولتاریا- که بدون آن هیچ انقلابی پیروزمند نیست- صورت پذیرد، و در آن بعلاوه پرولتاریا خود را از هر آنچه که از موقعیت پیشین خود در جامعه به همراه دارد رها سازد.»

نیز باید افزود که پیشینه‌ی نظریه «سوسیالیسم ملی» به لاسال می‌رسد. چرا که او نوشته بود:

«طبقه کارگر مبارزه خود را برای رهایی، در وهله اول در چارچوب دولت ملی موجود محدود می‌سازد؛ زیرا به این امر آگاه است که نتایج اجتناب ناپذیر کوشش‌هایش، که در ضمن با کوشش‌های کارگران تمام کشور‌های متمدن وحدت دارد، برادری بین‌المللی خلق هاست.»

لیکن مارکس در نقد آن نوشت:

«لاسال، برخلاف مانیفست کمونیست و تمام سنت سوسیالیستی پیشین، با کوتاه فکری خاص خود موضع جنبش کارگری را موضعی ملی گرایانه تصویری کرد، به رغم کوشش های مستمر بین الملل کارگری، پیروان او کماکان در این موضع باقی مانده اند!

بدیهی است که طبقه کارگر، بمنظور مبارزه باید قبل از هر چیز در کشور خود که جایگاه اصلی مبارزه ی اوست، بعنوان یک طبقه سازمان یابد. بنابه گفته ی مانیفست، از آنجا که مبارزه این طبقه در شکل خود (و نه در مضمون آن) ملی است، سازماندهی طبقه کارگر نیز باید در سطح ملی صورت پذیرد ولی «چارچوب دولت ملی» موجود، مثل امپراطوری آلمان، از لحاظ اقتصادی «چارچوب» بازار جهانی و لحاظ سیاسی «در چارچوب» نظام دولت ها است. هر تاجری می داند که تجارت آلمان در عین حال تجارت خارجی است. و عظمت هر بیسمارک دقیقاً در همین نهفته که او یک سیاست بین المللی را دنبال می کند.»

(نقد برنامه گوتا)

لیکن جالب اینجاست که بدانیم حتی باکونین، (برخلاف لاسال و پایدار و حکیمی!)، پیروزی ساختمان سوسیالیسم را فقط در سطح بین المللی امکان پذیر می دانست:

«نه انقلاب سیاسی و نه انقلاب ملی هیچ کدام نمی توانند به پیروزی برسند مگر آنکه به انقلابی اجتماعی بدل شوند و مگر اینکه یک انقلاب ملی دقیقاً به دلیل ویژگی از بیخ و بن سوسیالیستی اش که بر انداز حکومت است، بدل به انقلابی جهانی شود.» (بنقل از «باکونین و آنارشیزم جمع گرا»، برایان موریس، ص ۱۹۸)

مخلص کلام، رویکرد «سوسیالیسم در یک کشور»، یا «سوسیالیسم خودکفا» چنان عقب افتاده می نماید که دفاع از آن فقط از امثال پایدار و حکیمی بر می آید و بس. رویکردی که سیاره زمین سوسیالیستی را همچون یک توپ چل تکه- هویت های موزاییکی-درنظر می

آورد که هرکدام از آنها از نظر اقتصادی، «مستقل» و «خودکفا» هستند. از نظر این آقایان - که خود را مارکس شناسان خبره معرفی می کنند (!) - مفهوم ارائه شده از سوی مارکس و انگلس در «ایدئولوژی آلمانی»، «مانیفست کمونیست» و «نقد برنامه گوتا» در باب جستجوی کارگران برای جهانشمولی، هیچ معنا و مفهومی ندارد. پایدار و حکیمی باید بدانند که عدم درک درست ایشان از خصلت بین المللی سرمایه (و لذا از سرمایه)، عدم ارائه راهکار درست در امحای سرمایه داری را بدنبال داشته است. به عبارتی، آنها فقط تا این حد فهمیده اند که امحاء سرمایه داری، صرفاً بمنزله ی غلبه بر «آناشی تولید» نبوده بلکه لغو کارمزدی را نیز طلب می کند (و محسن حکیمی مقاله با ارزشی درباره آن را ترجمه کرده است موسوم به «تأثیر کائوتسکی بر لوکزامبورگ، لنین و تروتسکی» از حسن واروش، کتاب «علیه کارمزدی ۲، سال ۱۳۸۵)، لیکن این موضوع که لغو کارمزدی چه شرایط و مقدماتی دارد، چندان توجه و دقت آنان را جلب نکرده است!

لیکن مضحک اینجاست که در کتب منتشر شده از سوی همین تفکر، همچون کتاب «علیه کارمزدی» شماره ۱، ص ۸۶، به جمله ای از اساسنامه جامعه بین المللی کارگران (انتر ناسیونالیسم اول) بر می خوریم مبنی بر:

«- رهایی کار نه مسئله ای محلی یا ملی، بلکه مسئله ای اجتماعی است که همه کشورهای که در آن ها جامعه مدرن بوجود آمده را در بر می گیرد و حل آن در گرو هم پایی عملی و نظری همه کشورهای پیشرفته است»

پایدار و حکیمی این سخن و این نکته بسیار مهم و حتی تعیین کننده در اساسنامه انترناسیونال اول را، طوطی وار تکرار نموده بی آنکه حتی لحظه ای در آن تعمق کنند و معنای آنرا دریابند!

حال و مجدداً بازگردیم به جریان مائونیستی ایران.

حزب مائونیستی و جنگ های ارتجاعی!

لیکن جنگ ایران و عراق که از هر دو سو ارتجاعی و ضدانقلابی بود از سوی سازمان مائونیستی با عنوان «جنگ مقاومت عادلانه ملت ما با تجاوزکاران فاشیست عراقی» معرفی شد!! (اعلامیه ۱۳۶۰/۰۳/۲۶ به نقل از «پرنده نو پرواز» ص ۲۲۶)

البته نویسنده کتاب مزبور دلایل این که حزب مطبوعش بجای وفادرای به انترناسیونالیسم پرولتری و بجای تشویق مردم کارگر که در برابر تمامی وسوسه های «دفاع از میهن» مقاومت کنند، این چنین و از «صمیم قلب» به طرفداری از حکومت خودی برخاسته است را اینگونه شرح می دهد:

«اما موضوعی که بحث حول آن شکل حادی بخود گرفت مسئله چگونگی برخورد به ماهیت جنگ ایران و عراق بود. رفیق ریاحی عکس العمل بخش هایی از مردم پس از «فتح خرمشهر» توسط ارتش و سپاه، از خود نشان دادند و به طور خودبخودی به خیابان ها ریختند و آنرا جشن گرفتند را نشانی از عادلانه بودن این جنگ از جانب ایران می دانست.»!! (همان، ص ۱۷۲)

در این رابطه آنچه باید گفت اینست که خوشحالی «خودبخودی» مردم از «فتح خرمشهر»، نه نشانی از «عادلانه بودن جنگ»، بلکه نمایانگر موج هیجانات شوونیستی و نیز پان اسلامیستی به راه افتاده در جامعه بوده است؛ همانگونه که با آغاز جنگ امپریالیستی اول، بخش وسیعی از کارگران و مردم هر یک از کشورهای متخاصم، به گنداب میهن پرستی افراطی فرو رفتند و از بورژوازی خودی بدفاع برخاستند. لذا فقط یک «سوسیال-شوونیست» خائن به انترناسیونالیسم پرولتری و یا یک ساده لوح عوام زده می تواند هیجان ها و افسون زدگی ناشی از موج عظمت طلبی ملی یا مذهبی که از سوی هیئت حاکمه دامن زده شده است را ملاک و معیار «عادلانه بودن این جنگ از جانب ایران» تلقی کند!

بدیگر کلام، اگر مائونیست های ایرانی بجای مطالعه صرف «آثار جنگی مائو»، اندکی هم به مطالعه مارکس علاقه نشان می دادند آنگاه یقیناً خطابییه مشهور او به شورای عمومی بین المللی در زمان سقوط کمون پاریس را ملاحظه می نمودند که در آن آمده است:

«پس از وحشتناک ترین جنگ دوران مدرن ارتش های متخاصم، پیروز و شکست خورده دست به دست هم می دهند تا پرولتاریا را مشترکاً قصابی کنند...مشاهده این رویداد باور نکردنی، چنانکه بیسمارک می خواهد ما باور کنیم ثابت نمی کند که قدرت اجتماعی جدید را برای همیشه نابود کرده است بلکه از هم پاشی جامعه کهن بورژوایی را نشان می دهد. بالاترین دستاورد قهرمانانه ای که هنوز در توان این نظم کهن است، جنگ ملی است. و اکنون ثابت شده که چنین جنگی خدعه ای است تدارک دیده شده از سوی حکومت که تنها هدفش به تعویق انداختن مبارزه طبقاتی است، خدعه ای است که به محض آنکه مبارزه طبقاتی به بر پای جنگ داخلی بیانجامد، عریان خواهد شد. دیگر حکومت طبقاتی را نمی توان در پس یونیفرم ملی پنهان کرد. حکومت های ملی علیه پرولتاریا متحد شده اند.» (بنقل از لوکزامبورگ، «جزوه یونیوس»، «گزیده هایی...»، ص ۴۳۷)

گفتاوردی که لوکزامبورگ از مارکس آورده با این توضیح خودش تکمیل می گردد که سوسیال دموکراسی آلمان در زمان وقوع جنگ امپریالیستی اول، به «سوسیال-شوونیسم» متهم شد زیرا «بر جنگ مهر دفاع دموکراتیک از سرزمین پدری زد و از جعلیاتی که حکومت درباره شرایط و مسائل واقعی جنگ بافته بود حمایت و تأیید کرد.» (همان، ص ۴۴۳) در صورتیکه «صدای حزب ما می توانست همچون پوششی در مقابل مستی شوونیستی توده های مردم عمل کند. می توانست پرولتاریای با شعور را در مقابل هذیان مراقبت کند. کارامپریالیسم را برای مسموم کردن ذهن و به بلاهت کشاندن توده های مردم دشوار کند. جهاد علیه سوسیال دموکراسی توده ها را به نحو باور نکردنی در زمان بسیار کوتاه هشیار می کرد.» (همان، ص ۴۴۸)

بیک سخن، اگر حاصل حمله عراق به ایران، به تعویق انداختن مبارزه طبقاتی در هر دو کشور بود (و خمینی با درک این موضوع، جنگ مزبور را «نعمت» خواند!)، مائوئیست های ایرانی-این انقلابیون رومانتیک با آن مغزهای فندقی شان-این جنگ را همصدا با حکومت جمهوری اسلامی و نوکرانش یعنی «سوسیال-شوونیستها» همچون حزب توده و فدائیان اکثریت، بعنوان جنگ ملی یا «جنگ مقاومت عادلانه ملت ما با تجاوز کاران فاشیست عراقی» نامیدند!!

وایسین نکات

نویسنده مورد نظر در صفحه ۱۹ «پرنده نو پرواز» دم از «پیش روی های عظیم ساختمان سوسیالیسم در چین» زده است!!- لیکن و در جواب لازم است بگوییم وی پیش از هرگونه اظهار نظری در این باره، باید درک خویش از سوسیالیسم را تشریح کند. چه، در چین (و ویتنام)- در غیاب یک پرولتاریای صنعتی بلکه باپشتوانه (تقریباً) تماماً دهقانی- کشور از اشغال نظامی خارجی آزاد شد و بلافاصله حکومت های متمرکز نظامی و بوروکراتیک ایجاد گردید که سرسوزنی شباهت نه به حکومت کمون پاریس داشت و نه به آنچه که مارکس و انگلس در تعریف دیکتاتوری پرولتاریا گفته بودند. لذا برچسب سوسیالیست به این کشورها بی معناست بلکه فقط تا آنجائی می توان از سوسیالیسم در چین سخن گفت که با ظهور پدیده هائی همچون شوراهای (کمون) شانگهای مواجه می شویم که آنهم عمری کوتاه و گذرا داشت. بسختی دیگر، اینها متفاوت هستند از انقلاب روسیه که (در ابتدا) قدرت سیاسی در سراسر کشور، بدست شوراهای بود.

بهرترتیب آنچه که باید دانست آنست که پیش شرط ضروری و ماتریال سوسیالیسم یعنی پرولتاریای صنعتی و مناسبات سرمایه درای در چین وجود نداشت یا بسیارضعیف و نحیف بود. و نادیده گرفتن این موضوع، همان نظریه باکونین است که مارکس در نقد آن نوشت:

«بلاهِت بچه مدرسه ای! یک انقلاب رادیکال به شرایط تاریخی معینی بستگی دارد که تکامل اقتصادی پیش شرط آن است. بنابر این، این انقلاب تنها درجائی ممکن است که در آن با تکامل تولید سرمایه داری، پرولتاریا دست کم موقعیت مهمی در بین توده های مردم اشغال کرده باشد؛... از نظر او، انقلاب شرایط اقتصادی ندارد... بنیاد انقلاب اجتماعی باکونین، اراده است و نه شرایط اقتصادی.» (مارکس، «نظری کلی بر کتاب "دولت گرائی و آنارشی" باکونین»، ترجمه سهراب شباهنگ، سایت آذرخش)

لیکن تنها شانس بقای انقلاب چین (و پیشروی در ساختمان سوسیالیسم)، وقوع همزمان انقلاب های پرولتاریایی در کشورهای صنعتی و پیشرو و ارائه کمک های اقتصادی و فکری از سوی آنان بود که آن هم محقق نشد. و اینک نیز آنچه که در چین وجود دارد یک سرمایه داری کامل عیار است. لذا این «پیشروی های عظیم ساختمان سوسیالیسم» در چین که نویسنده دانشمند ما از آن دم می زند در چیست و چگونه است و مربوط به کدام تاریخ، موضوعیست برای ما نامعلوم!

از این دست لاف و گزاف در کتاب «پرنده نوپرواز» به وفور دیده می شود و از جمله: «مائوئیسم (آنزمان اندیشه مائو) بعنوان آخرین مرحله تکاملی در علم و ایدئولوژی طبقه کارگر جهانی برای رفع بحران جنبش کمونیستی بین المللی»!! (ص ۲۰۸)

در صورتیکه آنچه مسلم است آنستکه بزرگترین و اساسی ترین سرچشمه بحران جاری جنبش کمونیستی بین المللی از آنجایی شکل گرفت که حزب بلشویک باکنار زدن شوراهای قدرت سیاسی را ربود. لیکن با در نظر گرفتن این که در چین نیز حزب مائوئیست دقیقاً همین مسیر را در پیش گرفت (و به این انحراف آلوده شد)، باید گفت که مائوئیسم (آنزمان اندیشه مائو) در واقع، خود، بیشتر بخشی از بحران محسوب میشود تا عامل رفع آن!

این ها که درباره جنبه های مختلف نظریه های جریان مائونیستی گفته شد را در کنار این موضوع قرار دهیم که جریان مزبور تا سال ۱۳۶۰ دم از ضد امپریالیست بودن خمینی و ماهیت دوگانه وی می زد (۹)، و پس از آزمون، خمینی و حزب جمهوری اسلامی را نماینده سیاسی «فئودال ها» (۱۴) که در تدارک «کودتای ضد ملی» (۱۴) علیه جناح «بورژوازی ملی» (۱۴) و «مترقی» (۱۴) هستند، می نامید، آنگاه روشن می گردد که با یکی از بدوی ترین و عقب مانده ترین جریان های چپ انقلابی ایران مواجهیم؛ (۱۰) حزبی خرده بورژوا که سابقاً خود را «اتحادیه کمونیستهای ایران» و اینک «حزب کمونیست ایران» (مارکسیست، لنینیست، مائونیست) می نامد و مدعی است که «مائوئیسم بعنوان آخرین مرحله تکاملی در علم و ایدئولوژی طبقه کارگر جهانی» (همان، ص ۲۸) است!!- در صورتیکه دستکم در درک از مفهوم رویونیسم و نیز نظریه «حزب- قدرت»، مائوئیسم در واقع بمنزله دور شدن و فاصله گرفتن از مارکسیسم و حرکت برضد آنست و نه تکامل آن. و اینکه نویسنده «پرنده نو پرواز» از رو نیرو و با وجود اینهمه ضعف و کاستی و انحراف و این ناکامی های متراکم، باز هم ادعا می کند: «اتحادیه کمونیستها یک جریان سیاسی پیشرو در جنبش نوین کمونیستی ایران بود.»!! (ص ۲۲)

به عبارتی سیاست جریانی که نام خود را «اتحادیه کمونیست های ایران» گذاشته بود عبارت بود از: خط شوونیستی در قبال جنگ در کردستان (یا بقول خودش: موضع ا.ک.ا «مشخصاً در قبال مبارزات خلق گُرد و جنگ در کردستان بطرز زنده ای به راست ترین جهت تغییر مسیر داد»)، خط شوونیستی در قبال جنگ ایران و عراق، حمایت و آویزان شدن از یک جناح و گاهی جناح دیگر هینت حاکمه کاپیتالیستی، و با وجود این ورشکستگی سیاسی همه جانبه، باز هم بگونه ای سخن گفته شده است که گویی اینها همه اشتباهاتی «جزئی، کوچک و طبیعی» و مربوط به یک جریان کمونیستی بوده که از حزب مارکس و لنین نیز دائماً سر می زده است!! (مائوئیست ها گویی فراموش کرده اند نظر مشهور لوکزامبورگ درباره آن

بخش از حزب سوسیال دمکرات آلمان که درجنگ جهانی به دفاع ازحکومت خودی پرداخته بود: «سوسیال دمکراسی آلمان به لاشه متعفن تبدیل شده است»!

بعبارتی دیگر ما می پرسیم «ا.ک.ا» دیگر چه باید می کرد تا ماهیت آن کمونیستی محسوب نشود؟

و بدترآنکه، دامنه این لاف و گزاف واین خود فریبی، انتها ندارد چرا که وی افزوده است: «می خواستیم درمورد همه چیز بدانیم و طعم افکار نوین را بچشیم و به همه آرزوها و آلمان پروبال دهیم. این روحیه ای بود که سالهاب سیاری از رفقا آنرا حفظ کردند، روحیه- ای که محرک بازماندگان این نبرد برای گره گشایی های مهم تئوریک- سیاسی آتی سازمان بود.»! (ص ۱۶۴)

لیکن ما می پرسیم این «گره گشایی های مهم تئوریک- سیاسی آتی سازمان»، مشخصاً کدام ها هستند و او به چه می بالد؟- لافل محض نمونه یکی را نشان دهد!- و اینکه نویسنده مزبورسخن از «شکلگیری هسته قدرتمندی به لحاظ ایدئولوژیک- سیاسی» در حزب خویش به میان آورده است که این نیز چیزی بجز حرف مفت نیست! لذا ما ازاین قهرمان لاف زنی واین دن کیشوت می پرسیم مشخصاً بر اساس کدام دستآورد تئوریک و براساس کدام خروجی کار، چنین ادعا هایی رامطرح کرده است؟ (درصفحات پیشین، مجموعه ای از این «دستاوردهای تئوریک» را دیدیم بخصوص تز «تخم کیوتر و مار»!!)

مضافاً، هرآدم بیسواد و کاملاً عامی درایران که صرفاً بر مشاهداتش اتکاء دارد را در مدت ده دقیقه و بسهولت می توان قانع کرد که ایران جامعه ای فئودالی نیست، لیکن «حزب مارکسیست، لنینیست، مائونیست» (که یک تریلی لازم است تا نام آنرا بکشد!)، بویژه با آن «هسته قدرتمند» تئوریک شان که دائماً درحال «نبرد برای گره گشایی های مهم تئوریک- سیاسی» است، هرگز زیر بار این حقیقت ساده نرفته، نمی رود و نخواهد رفت!!

لذا برخلاف چنین ادعاهایی، به جرأت می توان گفت گروه مزبور طی چند دهه گذشته حتی یک گام به پیش بر نداشته و یک ضعف خویش را برطرف نساخته است، و در عین حال، خود را «همیشه محق» می داند. بطوری که در اینجا ما با یک جریان «رشد نایافته» مواجه نیستیم بل با جریانی به کلی خشک مغز، جزم اندیش و متعصب روبرویم که گویا به معایب خویش عشق می ورزد و لذا اساساً فاقد هرگونه ظرفیت برای یادگیری است. چرا که همچنان محکم به دگماهای کهنه و مربوط به ده ها سال پیش خود چسبیده، و در عوض، فقط این را آموخته که «عبارت های فوق انقلابی» بخورد ما بدهد!

ومضافاً، آنان بجای آنکه مارکسیسم انقلابی را از سرچشمه اش بنوشند، کل مطالعات شان به آثار مائو، (آنها آثار نظامی او: «تنها کتابی که داشتیم یعنی شش اثر نظامی مائو»، «پرنده نو پرواز، ص ۶۹)، و نهایتاً «چه باید کرد؟» (لنین) خلاصه میشود. بعبارتی جمله مشهور لنین مبنی بر «بدون تئوری انقلابی، جنبش انقلابی نمی تواند وجود داشته باشد»، جمله ای که ورد زبان مائوئیست هاست، تنها یک «تابلو» در دست ایشان است بی آنکه ذره ای التزام عملی برای آنها بباریآورد. و گرنه، چگونه ممکن بود که سطح نظری آنان طی چند دهه، تا این حد نازل و حتی رقت انگیز باشد و همانطور نیز بماند؟

لیکن سطح نظری مصیبت بار مدافعین چریکیسم را- صرفنظر از نویسنده «پرنده نوپرواز»- در این سخنان آقای علی اصغرزاده نیز می توان مشاهده نمود: «همیشه در اندیشه بودم که استالین حق داشت تا قدرت را شخصی کند. ورنه اگر این نمی کرد شوروی پس از جنگ جهانی جزء سه کشور قدرتمند جهان نمی شد و پای میز مذاکرات نمی بود.»!! («سپاهکل، حماسه یا عشق»)

بله، این هم یک اظهار نظر عمیق و پُر مغز از یک دانشمند برجسته! اظهار نظری که باعث حیرت هر نوع فلاسفه جهان شد!

این مهم که مناسبات تولید در اتحاد شوروی دوران استالین چگونه بوده است؟، این که دموکراسی شورایی برقرار بوده است یا قدرت مطلق یک دیکتاتور؟، اساساً ربطی به اصغرزاده ندارد و او کلاً از این چیزها سر در نمی آورد! چگونگی امحای «کار از خود بیگانه» و اساساً این اصطلاح در معنای مارکسی آن، هرگز به گوش او نخورده بلکه از نظر اصغرزاده فقط این موضوع اهمیت دارد که شوروی پس از جنگ جهانی جزء سه کشور قدرتمند جهان و پای میز مذاکرات بوده باشد، که بود!!

مضافاً، فقر نظری امثال اصغرزاده را در این سخنان نیز می توان مشاهده نمود که می نویسد: «فدایی خلق احمد خرم آبادی برای مادرش از زندان نامه می نویسد و می گوید: مادر پسر عاشق شده است، جشن عشق بر پا کن. مادر می پرسد آن سفید بخت کیست؟ احمد می گوید هموطنانم.»!! (همانجا)

ما می پرسیم این عشق به «هموطنان» چه قرابتی به آرمان پرولتاریا در تعریف مارکسی آن دارد؟- هیچ! چرا که برای کارگر آگاه ایرانی، یک تار موی کارگر عراقی و ترکیه و آمریکا، بیشتر از صد بورژوازی «هموطن» و سردمداران حکومت کاپیتالیستی ایران ارزش دارد!

اصغرزاده شاید گمان می کند خامنه ای و رفسنجانی و روحانی و دیگر سردمداران هیئت حاکمه کنونی ایران، از کشور دیگری به اینجا آمده و لذا ایرانی و با ما «هموطن» نیستند!!

بله، اینان از نظر فکری چنان در خوابند که گویی هنوز خبر ندارند که طی دهه های گذشته، با استقرار مناسبات سرمایه داری در کشور هایی همچون ایران، میان مجموعه ای به نام ملت (یا، «هموطن»)، شکافی افتاده که هر روز هم عمیقتر می گردد: دو ملت، یا دو طبقه!

بله، آوانتوریستها اکثراً حتی تفاوت میان کمونیسم و ناسیونالیسم (ملی گرایی) را فهم نمی کنند (بلانکیستهای مائوئیست را به خاطر بیاورید که می خواهند «میهن» خویش را آزاد

کنند!!)، و شناخت آنان نسبت به مارکس، تنها محدود به چند عبارت یا اصطلاحات ابتدایی و نظریاتی جزئی است. آنها از مجموعه مسایل مربوط به انقلاب و جنبش کارگری، فقط این را فهمیده اند که خودشان حق هستند و حکومت، ناحق، که باید با آن بسوزند!

اصغرزاده و امثال او آیا در سرتاسر عمر سیاسی خود، لحظه ای به معنا و مفهوم این سخن مارکس و انگلس در مانیفست مبنی بر «کارگران وطن ندارند» اندیشیده اند؟- ویا این سخن (مانیفست): «پرولتاریای هر کشوری نخست باید تکلیف خود را با بورژوازی خودی (هموطن) یکسره کند.»

اصغرزاده و امثال او، اگر حرف زدن را بلد نیستند، آیا حرف نزدن را نیز بلد نیستند؟

نه فقط اصغرزاده، بلکه جزوه مربوط به «کانون مدافعان حقوق کارگر»، درانتها، به اشعاری نیز مزین شده که در آنها، «سوسیال- ناسیونالیسم» (سوسیالیسم پرولتری درحرف، ناسیونالیسم بورژوایی در عمل) موج می زند! چراکه در شعری بنام «کینه» آمده است: «من وطنم / وطنم خون / خون هم خشم....»!! (و حضور پُررنگ تفکر «جانشین گرا» را نیز می توان در این شعر مشاهده نمود: «...دریایی از خشم و نفرتم / من این منم، من خشم و نفرت خلقم / خلقم اما کینه / کینه اش بادشمن / کینه اش منم / مشت بی پروا / مشت بی پروای خلقم بادشمن...»!!)

اما مضمون این اشعار هیچ ربطی به منافع پرولتاریا و آرای مارکس و انگلس ندارد! و اینکه، وقتی از «کانون مدافعان حقوق کارگر» بعنوان یک گروه چپ اما بَدَوی نام می بریم، به حضرت ایشان برمی خورد لیکن اگر این «بدویت» و «سوء رشد» نیست، پس چیست؟ و بویژه علیرضا ثقفی، که علیرغم آنکه سرسپرده تحقق آرزوهای مردم است، لیکن نزدیک به نیم قرن است که همچنان میان دفاع از چریکیسم یا جنبش مستقل کارگری، معلق است و هنوز تشخیص نمی دهد و نمی خواهد تشخیص دهد که میان ایندو مغایرت و ناسازگاری

جدی و شدیدی وجود دارد، یعنی میان ایده ی «لزوم ضربه زدن به دو مطلق از سوی پیشاهنگ» و محوری ترین ایده ی مندرج در مصوبات انترناسیونال یعنی این ایده که «رهائی کارگران وظیفه ی خود کارگران است»!

بیک کلام، آوانتوریستها- چه از نوع مائوئیستی که درصدد است «میهن خویش را آزاد سازد»(!)، و چه نویسندگان و شعرای «یادمان سیاهکل و جنیش کارگری» که کلاً «عاشق هموطنان خویش»(!) هستند- ناخواسته، لیکن به سبب جهل مرکبِ شان، بر واقعیت تضادِ میان طبقاتِ درونِ ملتِ ایران پرده می کشند، و بدینسان عملاً بر چشم کارگران خاک می پاشند و به بورژوازی خدمت می کنند! و از اینرو لفاظی های ضد سرمایه داری آوانتوریست ها، آرمان طلبی و برابری طلبی شان، غیر تاریخی و پوک و توخالیست!

اینجاست که مارکسیستها معتقدند انقلابیگری آنارشистی، امکان فراخیزی از نظام سرمایه داری را ندارد و لذا مبارزه ای است در داخل محدوده های همان سرمایه داری، یا بقول مارکس: «آنارشист ها نمی توانند از افق بورژوائی فراتر روند.» («فقر فلسفه»)

بازگردیم به حزب مائوئیستی.

بدین سان و در یک ارزیابی کلی، کتاب «پرنده نوپرواز» همانند هراثرتقاطی، طبیعتاً فاقد ستون فقرات است. چه، در آنجا، آمیزه ای از عناصر دونگرش متعارض را میتوان یافت. به عبارتی موضع گیری های او هر دم چنان رنگ به رنگ می شود که معلوم نیست وی چه می گوید و چه می خواهد و اینکه کمتر نکته ای می توان یافت که در آن، آنارشистها به خود صادق باقی بمانند. در صورتی که «التقاط گرابی هیچگاه چیز مثبتی را خواه در تنوری و خواه در عمل به بار نیاورده است و لذا تنها کسی قادر است در فعالیت خود منسجم و استوار باشد که در تفکر نیز منسجم و استوار باشد.» (پلخائف، «لودویک فونرباخ و پایان فلسفه ...»). و این که کتاب مزبور یک اثر عاطفی صرف و لذا فاقد هر گونه ارزش علمی-تحلیلی از

وضعیت انقلاب ایران و شرایط سال های اولیه دهه ۱۳۶۰ است، یابعدارتی، نظریه های آنان در باب انقلاب ایران، چیزی در حد مهملاتِ بچه مدرسه ای هاست، نیز حاوی الگو سازی بی گوشت و پوست و خون. مضافاً بیانگر فقدان درک مارکسیستی از مفاهیمی همچون دیکتاتوری پرولتاریا، جهانی بودن ساختمان سوسیالیسم، انترناسیونالیسم پرولتری، رویزیونیسم. از اینرو می توان گفت گروه مائوئیستی همانا احساساتی ترین (منظور احساسات خام و نافر هیخته است) و لذا بدوی ترین جریانات در میان گروه های انقلابی موسوم به خط ۳ محسوب می شود. و جنبه کمیک این وضعیت در این است که، اینان علیرغم این سطح فکری نازل و حتی رقت انگیزشان، واشتباهات عملی همچون حرکت سربرداران که از این تئوری ها ناشی می شد، بازهم مدعی رهبری جنبش انقلابی پرولتاریا در ایران بوده و توقع دارند که فعالین جنبش چپ به حزب ایشان بپیوندند و از همینرو در برنامه حزب خویش آورده اند: «پرولتاریا بدون حزب انقلابی مارکسیست- لنینیست- مائوئیست خود هیچ کاری نمی تواند بکند.» (قاه قاه!)

صرفنظر از این مسائل باید دانست که در اینجا صحبت صرفاً در مورد حزب مائوئیستی یا فداییان اقلیت و «کانون مدافعان حقوق کارگر» نیست چرا که تفکر بلانکیستی هنوز عنصر ساختاری تفکر چپ معاصر ایرانی را تشکیل می دهد. یعنی در اینجا با جریان های عدیده و رنگارنگی سرو کار داریم که همگی آنها در مبانی فکری خویش، رنگ سوسیالیسم پیش از مارکس را دارند. بعبارتی دیگر، رسوخ ایده های سوسیالیستی به محیط خرده بورژوایی چپ ایرانی، فقط قادر بوده بمثابه اصل «مبارزه» پدیدار شود، یعنی مبارزه بدون داشتن دانش کافی. لذا حتی آن بخش از این چپ که داعیه برگزشتن از چریکیسم را دارد، صرفاً از مبارزه «مسلحانه» جدا از مردم گسست نموده و نه از مبارزه ی «جدا از مردم». چه، در اینجا سخن از لزوم مبارزه میلیونی کارگران، محرومان و تمامی داغ لعنت خوردگان علیه حکومت کاپیتالیستی است و نه حرکاتی شبیه حرکت «بیرهای پارک لاله»!!

بعبارتی اگر تفکر «جانشین گرا» در سرداران، درگیری مسلحانه یک گروه اندک صد نفره در مقابل دستگاه سرکوب حکومت را به منزله «ایستادگی انقلاب مسلح در مقابل ضد انقلاب مسلح» («پرنده نوپرواز» ص ۱۴۵) تلقی می کرد، حال تجمع پارک لاله نیز همان نشانه روشن «جانشین گرایی» را داراست. چه، تجمع حداکثر سیصد نفره ای که ماحصل آن، دستگیری ۱۵۰ نفر است (که همگی آنان از فعالین جنبش بوده اند به استثنای دو یا سه نفر)، چیز دیگری نیست بجز مبارزه جدا از توده ولی اینبار بطور غیر مسلحانه!

تجمعی که موجب شد تا بورژوازی حاکم، این «پیر طفلکان» را به سبب شیطنت های بی جا و کوچکی شان اندکی گوشمالی دهد و به آنان گوشزد کند که «مبارزه با دستگاه حکومتی، از فراز سر مردم و به «جانشینی» و «وکالت» از آنان»، خواه با سلاح باشد یا بدون آن، فقط هزینه و سر خوردگی ببار خواهد آورد و نه چیزی بیشتر!

بعبارتی، بلانکیسم و بطور کلی چپ ایرانی در دهه های اخیر، سخت گرفتار جدیتی کاذب و سطحی بوده و هست. دقیقاً این جنس از انقلابیگری بی حاصل و این شیوه ی فعالیت سیاسی سنتی در چپ انقلابی ایران است که باید به چالش کشیده شود. و اینکه شیوه تفکر آنارشیستی همواره و در همه جا و هر زمان بر «اقدام مستقیم و فوری و بی واسطه» متمرکز بوده است یعنی در درگیری فیزیکی با دستگاه های سرکوب حکومتی در غیاب مردم! حتی آنگاه که می خواهد به مردم اتکا کند نیز متشکل ساختن کارگران بیکار را بر کارگران شاغل ترجیح می دهد زیرا معتقد است هر کارگر بیکار بطور بالقوه یک شورشی محسوب می شود و لذا در هر لحظه آماده زد و خورد با پلیس و پرتاب کوکتل مولوتف!

بهر ترتیب، لازم به ذکر است که بدون تردید «اکسیون» یکی از مؤثرترین حرکت هایی است که از طریق آن سوسیالیسم می تواند توجه عمومی جامعه را به خود جلب کند و به یکی از آلترناتیوهای اصلی حاضر در صحنه ی کشاکش سیاسی تبدیل شود. چیزی که مبارزین چپ ایرانی مدت هاست در آتش آرزوی آن می سوزند. اما در شرایطی که آنان هنوز فاقد

هرگونه پایگاه توده ای و لذا فاقد قدرت اکسیون مستقل هستند و نیز ناتوان از به راه اندازی تظاهرات مستقل، اقدام به چنین حرکاتی چیزی بجز آسیب ببار نخواهد آورد. بویژه آنکه در اینجا صحبت از وجود یک دیکتاتوری عریان است که همه می دانیم برگزاری هرگونه تجمع های کوچک و بی پشتوانه را بشدت سرکوب می کند.

در رابطه با همین موضوع به این سخنان آقای کاظم بهارلو توجه کنید که هنگام دفاع از تجمع پارک لاله مینویسد: «تاکتیک پرولتاریای انقلابی(کذا؟!) باید از کم بها دادن به دشمن و دیگری پریها دادن یا مرعوب شدن از دشمن برحذر باشد.»!! (۱۳۸۸/۳/۳)، پرائتزازمن است)

بله، بهارلو در نوشته خود چند بار تجمع کنندگان پارک لاله را بعنوان «پرولتاریای انقلابی» نامیده و ظاهراً هیچکس یافت نشده تا به وی بگوید شفافظ آنگاه می توانید ز یک تجمع بعنوان تجمع «پرولتاریای انقلابی» نام ببرید که از چند روز و حتی هفته ها جلوتر، این تجمع از سوی خودکارگران صنایع مهم تهران- همچون ایرانخودرو، سایپا، پالایشگاه، داروسازی ها... (ومعلمین و پرستاران وغیره)، برنامه ریزی وهماهنگ شده باشد و ناگفته پیداست که چنین تجمعی یقیناً دهها و صدها برابر بیشتر و پُر تعدادتر از آن خواهد شدکه در پارک لاله انجام شد. وانگهی، پرولتاریا در ایران اگر روزی انقلابی شود- که من یقین دارم خواهد شد- هیچ نیازی نخواهدداشت (واجازه نیز نخواهد داد) به این که یک جمع روشنفکر و بیرون از کارخانه ها همچون «کمیتة برگزاری» مزبور، خارج از اراده ی خود کارگران و به «جانشینی» از آنان، متولی اجرای مراسم روز جهانی کارگردد!

بنابراین اگرچریکهای فدائی دهه ۴۰ و سپس اقلیتی های دهه ۶۰، خود را «پیشاهنگ» و حتی «حزب طبقه کارگر» تلقی می نمودند (این جمله قصار آنان را بخاطر بیاورید: «چریک، خود حزب است»!)، اگر آن صد مائونیست سربدار خود را «نماینده پرولتاریای آگاه» محسوب می نمودند، حال آقای بهارلو این تعداد اندک تجمع کننده در پارک لاله را

عینِ «پرولتاریای انقلابی» می خواند که بدینسان لابد کمیته بی درایت برگزاری مراسم مزبور نیز «رهبری پرولتاریای انقلابی در ایران» محسوب می شود!!

«بی درایت»، زیرا آن کمیته ای که نه ارزیابی درستی از شرایط جامعه دارد که آیا فراخوانش مورد استقبال دستکم بخش کوچکی از مردم قرار می گیرد یا نه، (و بدینسان آرزوهای خودش را بجای واقعیت می گیرد!)؛ آن کمیته ای که در ساعت شروع مراسم، واقعیت آشکار اندک بودن تعداد نیروهای شرکت کننده در مراسم و نیز انبوه پلیس مستقر در محل را می بیند اما آن را دلیل قانع کننده ای برای لغو سریع مراسم محسوب نمی کند؛ و لذا آن کمیته ای که در انتهای مراسم، از ۳۰۰ نیروی در اختیارش، ۱۵۰ نفر دستگیر شده اند (بی آنکه دستگیر شدگانی از مردم نیز وجود داشته باشند)، بیشتر به کمیته «قماربازان» شبیه است تا به هر چیز دیگر! این کمیته فقط برای این به پارک لاله آمده بود که نیروی اندک فعالین چپ را، همچنان در غیاب مردم، (البته اینبار بدون اسلحه)، بادرستگاه سرکوب حکومتی درگیر کند! این کمیته آمده بود تا باری دیگر همان نظریه ای را پیگیری کند که می گفت: «جمعی از مفسدان استیلا یافته، به خلاق ستم می کنند، اگر توفیق یابیم رفع ظلم ظالمان نماییم، والا سرخود بردار خواهیم که دیگر تحمل تعدی و ظلم نداریم!» این کمیته آمده بود برطبق همان نا بردباری همیشگی بلانکیستی: در همین لحظه، یاهمه چیز یا هیچ! و بیک کلام اینان سوسیالیستهای تخیلی و نابالغ اند!

از کمیته برگزاری مزبور بگذریم و به موضوع بحث پیش از آن بپردازیم.

به این یکی نیز توجه کنید که در هنگام تشریح چگونگی سرکوب تجمع کنندگان پارک لاله نوشته است: «...ماشین سرکوب رژیم بکار افتاد و توده کارگران را زیر گرفت.»!! (عطا خلقی، ۸۸/۲/۳۰، تأکید از منست)

بله، طبق این نظر، تجمع کنندگان پارک لاله «کارگران» بوده اند، آنهم «توده کارگران»!!

اگر این ۳۰۰ نفر، که جمع شان چنان بسته و محدود است که همه یکدیگر را به اسم می شناسند و پلیس نیز یک بیک آنانرا، (و اینکه ظریفی می گفت پلیس چنان فعالین چپ در ایران را می شناسد که حتی با روحیات آنها نیز آشناست و خوب می داند که مثلاً حسن با محمد به مراسم روز کارگر خواهد آمد و مصطفی، تنها!) «توده کارگران» و یا «پرولتاریای انقلابی» محسوب میشوند، پس آن دهها و صدها هزار نفری که در کارخانه های بزرگ و کوچک تهران کار می کنند چه چیزی نامیده می شوند؟

بهارلو و خلقی دیگر چه جور خز عباتی باید می گفتند تا تخیلی بودن سوسیالیسم شان و فقدان بلوغ عقلی شان اثبات شود؟

بهرام رحمانی نیز تجمع کنندگان پارک لاله را «کارگران» معرفی می کند چرا که در برخورد به منتقدین چنین حرکاتی می نویسد: «براین اساس، تأکید دارند که چون حکومت توان و ظرفیت سرکوب دارد پس کارگران نباید به خیابان ها بریزند و دست به اعتراض بزنند و یا مراسم جهانی خود را جشن بگیرند...» («فراخوان دهندگان...» ۸۸/۲//۲۲، تأکید از منست)

و بدینسان معلوم میشود آن کسی که تجمع کنندگان پارک لاله را «ببر» نامیده، بمراتب واقع بین تر از آقایان خلقی، بهارلو و رحمانی بوده است زیرا حداقل این واقعیت را فهم می کند که تجمع کنندگان یاد شده «پرولتاریای انقلابی»، «کارگران» و یا «توده کارگران» نبوده، بلکه بهر حال یک چیز دیگر («ببر» یا هر چیز دیگر!) بوده اند!!

و نیز روشن میشود که در چپ ایرانی کنونی، سوسیالیستهای تخیلی گوناگون و رنگارنگی مشغول فعالیت اند، و البته همه در زیر لوای نام مارکس!

و لازم به ذکر است علیرغم آنکه برخی از فعالین چپ به موضوع تجمع پارک لاله پرداختند

و بدرستی آنرا «ماجراجوئی» نامیدند لیکن هیچکس به ریشه‌ی تفکر حاکم بر این حرکت-که همانا «جانشین گرایی» بود- نپرداخت یعنی رابطه و پیوند آنرا با چریکیسم روشن نکرد.

لیکن استعاره «ببرهای عاشق» از سوی احمد شاملو در باب چریک‌های فدایی که در سیاه‌کل اعدام شدند مورد استفاده قرار گرفت. (شاملو شاعر مورد علاقه آوانتوریستهای ایران است و «پرنده نو پرواز» و همچنین مرضیه معاضدزاده بارها از اشعار وی استفاده نموده اند). «ببرهای تامل» نیز وصف حال چریک است و نه مبارزین پرولتری. چه، نه مارکس و انگلس خودشان را، و نه هیچ آدم عاقلی آنان را به «ببر» تشبیه نکرده است!

وانگهی، کاربرد اصطلاحات و تشبیهاتی همچون «ببر» (وچه بسا «بتمن»!!) از سوی روشنفکران برای خودشان، می‌تواند نشانگر نوعی تمایز جویی و نیز برتری جویی نسبت به «عوام» باشد، و بیان نمودن پیشاپیش بی‌اعتمادی این حضرات نسبت به تسخیر قدرت از سوی شوراهای همان «کارگران و مردم عوام»!

مضافاً، آوانتوریسم انقلابی با این تشبیهات و استعاره‌ها، بر چنین اشتباهات آشکار و پُر هزینه‌ای (مبنی بر برگزاری میتینگ بدون پشتوانه توده‌ای) سرپوش می‌گذارد و خودش را تسکین می‌دهد. خود فریبی همانا سکه رایج چپ ایرانی است!

در یک کلام، آوانتوریسم پُر تلاش اما عقیم، در کشورهای استبداد زده‌ای چون ایران، بسیار جان سخت و با دوام است. چراکه پس از هر شکست، باتغییرات اندکی در شکل و صورت، مجدداً خودش را بازآوری می‌کند. بعبارتی دیگر هر چند که پس از قیام بهمن ۵۷ و نیز پس از سربداران و ترورهای اقلیتی‌ها، آوانتوریسم انقلابی در آن شکل و شمایل ظاهر نشد، اما نسبت پیشاهنگ با مردم و حاکمیت، تغییر بنیادی نکرد و همان تفکر مبارزه پیشاهنگ باحکومت در غیاب مردم ولی اینبار بطور غیر مسلحانه، بازآفرینی می‌شد، و همان روند تصمیم‌گیری‌های «خارج از اراده‌ی خود کارگران» ادامه یافت. آنها فقط اسلحه (عملیات

مسلحانه جدا از توده) را کنار گذاشتند و نه نگرشی که موجد آن بوده است (و از همین قیبل است طرح بچه گانه ی حزب حکمتیستها در باب «گارد آزادی»، که آذرخش نام بامسمای «برپیگاردهای کاغذی» را بر آن گذاشته است!). و اینکه در شرایط فقدان یک جنبش کارگری مستمر، حتی ترجمه وسیع تر آثار مارکس و انگلس پس از انقلاب ۵۷ نیز، چپ ایرانی را مارکسی نکرد و این جنبش هنوز به مقدار فراوانی زندانی پیش داوری های گذشته خویش است. دگم های آنان همچون نیروهای قدرتمندی هستند که اغلب تغییر هم نمی کنند. باورهای غلط، طرز تلقی های اشتباه، که اینان بشدت به آنها دلبستگی دارند. و اینچنین است که کارگران از برقراری تماس و پیوند با این فرقه ها پرهیز می کنند، زیرا (و بحق) نسبت به بلوغ فکری اینان بی اعتماد و بدگمانند!

احزاب و گروه های ایدئولوژیک پُرمدعای بی مصرف، همچون اعضای فرقه های متعصب، با آن خامی زمخت فکری شان و با آن رهبری گندِ دماغِ کاریزماتیک شان. هرگز هیچ اخگری از هوش و ذکاوت نظری در اینان دیده نشده و هیچ فکر و طرح بکر و بدرد بخوری از سوی آنان ارائه نمی شود چراکه اندیشه ی این چپ، مستأصل و نازاست، و تنها «توانائی» شان اینست که در هر لحظه آمادگی دارند تا بر سر هست و نیست خود و اطرافیان شان دست به قمار می بزنند که با زنده اش از پیش معلوم است! و این چنین است که رفتار بی فکر و بی برنامه و بی واهمه رفتار افراط کارانه ای که مبتنی بر یک تحلیل واقعی از وضعیت نیست- با وادادگی و گریز های سراسیمه ی همین سالهای اخیر از کشور، تاوان داده می شود و فعالین مذکور یکی پس از دیگری، سرخورده و مأیوس، کشور را ترک نموده تا به «انجمن کشتی گیران خارج از گود» ملحق شوند!

شوریدگی های بی پشتوانه در یکسو، و یأس رقت بار در سوی دیگر، همانا قطبهای متضادی هستند که این روشنفکران، میان آنها در رفت و آمدند!

بدتر از همه، بمحض آنکه آوانتوریستها از درگیری مسلحانه (یا غیرمسلحانه) در غیاب توده ها با دستگاه حکومتی، پرهیز داده میشوند، فکر آنان متوجه «کرنش در مقابل سیر خودبخودی وقایع»، «دست روی دست گذاشتن» و «نظاره گر بی تفاوت بودن» و حتی «سازش با بورژوازی» می گردد! گویی در نظر ایشان راه دیگری برای مبارزه انقلابی- بجز از طریق چریکیسم- وجود ندارد! و اینکه (همانگونه که گفته شد) یک چنین شوریدگی های بی پشتوانه، همچون تب تندى است که بسهولت می تواند فروکش کند و به ضد خود یعنی به یأس و سرخوردگی تبدیل شود. لذا آوانتوریستها مستعد چرخش تام و تمام بسوی بورژوازی -اند: بخش بزرگتر فداییان (اکثریتی ها) که به بورژوازی حاکم بر ایران پیوستند، و همچنین مائوئیست های نپال، احساساتی های تهی مغزی که نهایتاً بزرگترین فرصت طلب ها از کار درآمدند! بعبارتی در نپال، حزب انقلابی مائوئیستی بسادگی در ائتلاف با بورژوازی، به دولت وارد شده و این سازش شرم آور را بمثابة قدمی بزرگ به سوی سوسیالیسم جا زده است!- نیز بخاطر آورد زمانی را که نشریه حقیقت، باساده لوحی تمام، برای حزب مائوئیستی نپال چنان دست افشانی می کرد و جارو جنجال براه می انداخت که گویی «جنبش مائوئیستی» همچون فصل نوینی در مبارزه انقلابی دوران معاصر در حال گشودگی است!

به سخنی دیگر، همواره میان این دو قطب متضاد- بلانکیسم و «سوسیال-رفرمیسم»-سخنی کشش نگاتیو وجود دارد. و اینچنین است که میان ایندو، رابطه «رقیب-همدست» را مشاهده می کنیم چراکه حزب مائوئیستی نپال، سرانجام تبدیل به مجری نظریه ایرج آذرین درباب «دولت ائتلافی» شد، و آذرین تبدیل به تئوریسین و راهنمای آنان! و اینچنین است که می بینیم هر دو انشعابی که در فدائی ها صورت می گیرد (یعنی انشعاب کوچک سال ۵۵ و انشعاب بزرگ و اکثریت سال ۵۹) به حزب توده ملحق می شوند و نه به جریان دیگری. زیرا براساس تفکر رایج در میان چریکها مبنی بر «یا چریکیسم یا رفرمیسم»، فقط یک راه

خروجی از چنین سازمان‌هایی وجود دارد و آن به سازمان‌های سوسیال-رفرمیستی ختم می‌شود!

یا عبارتی، هم آوانتوریستها و نیز «سوسیال-رفرمیستها» بر این موضوع اتفاق نظر دارند که: یا بلانکیسم یا سازش با بورژوازی؛ راه دیگری وجود ندارد! هردو آنان معتقدند: انقلاب و سرنگونی حکومت کاپیتالیستی به قدرت جنبش سازمان یافته کارگران، امکان ناپذیر است! و سرانجام آنکه، حزب مائوئیستی هر چند که جزو اولین جریان‌های بود که به نقد «نپ دراپوزیسیون» (ایرج آذرین) پرداخت، اما تا زمانیکه خود آنها به مرزبندی پرولتری با حرکتی شبیه سربداران نرسیده اند (البته آنگاه دیگر خود را «مائوئیست» نخواهند خواند)، این شائبه وجود خواهد داشت که تقدشان نسبت به سازشکاری «اتحاد سوسیالیستی کارگری»، از زاویه جا انداختن چریکیسم است: «سوسیال-نارودنیسم» علیه «سوسیال-رفرمیسم»، همچون تقابلی که چند دهه پیش میان چریک‌های فدایی و توده‌ای‌ها وجود داشت!

در ارتباط با همین تفکر «جانشین گرا»، نکته دیگری نیز هست که باید به آن پرداخته شود.

تشکیلات واقعی کارگری- چه اتحادیه‌های رزمنده و چه شوراهای انقلابی- همیشه و در همه جا در رزمگاه و در گرم‌گرم مبارزه طبقاتی کارگران ساخته شده و سر بر آورده است، و نه در «گلخانه» یا «گرمخانه»! لذا نه تشکیلات نوع اول (اتحادیه‌های رزمنده) از طریق اشخاص بیرون از کارخانه- یعنی از طریق کمیته‌هایی همانند پیگیری و هماهنگی و کانون و غیره- قابل برپا کردن است، و نه تشکیلات نوع دوم (شورها). بویژه این دومی یعنی شورها، مولود فراز جنبش کارگری و شکل‌گیری موقعیت انقلابی است (و اینکه شورها ارگان انقلاب پرولتری اند) و لذا آنگونه نیست که روشنفکران بیرون از کارخانه، فرمان تشکیل آنرا صادر و یا زمان ایجاد آنرا تعیین کنند. (البته در شرایط کنونی ایران و به دلیل وجود سرکوب و اختناق، اتحادیه‌های مستقل و رزمنده نیز نمی‌توانند در دوران غیرانقلابی و بدون یک برآمد عمومی جنبش کارگری شکل گیرند.)

بکلای دیگر روشنفکران بیرون از کارخانه گمان می کنند و وعده می دهند که: «ماتریال انسانی و ابزارهای نسبتاً مناسبی در شرایط کنونی در دسترس آنها است که در یک زمان بندی معینی امکان به وجود آوردن تشکل سراسری کارگران ایران امکان پذیر است.»!! («گامی مهم در راه اتحاد تشکل ها و فعالیت جنبش کارگری»، بهرام رحمانی)

بله، فعال جنبش چپ سالهاست که پیشانی خون آلود خود را بر این در بسته می کوبد و پنجه بر این بن بست می کشد بی آنکه قادر به درک و فهم این حقیقت ساده باشد که در سرتاسر تاریخ معاصر نه فقط شوراهای بلکه اتحادیه های کارگری مستقل نیز زاینده ی خود سازماندهی طبقه کارگرند. بطوری که روشنفکران بیرون از محیط کارخانه، در ایجاد تشکیلات کارگری یاد شده نقشی نداشته و نمی توانسته داشته باشند. حقیقتی که آنرا بسهولت می توان از این سخنان لوکزامبورگ نیز برداشت نمود:

«بر خلاف تجارب آرمانشهری اولیه ی سوسیالیسم، برای جنبش سوسیال دموکراتیک حتی مسئله ی سازمان نیز نه محصول مصنوعی تبلیغات بلکه محصول تاریخی مبارزه طبقاتی تلقی می شود که سوسیال دموکراسی فقط آگاهی سیاسی آن را فراهم می آورد. در شرایط عادی، یعنی درجایی که سلطه طبقاتی سیاسی کاملاً تکامل یافته ی بورژوازی مقدم بر جنبش سوسیال دموکراتیک تحقق یافته است، خود بورژوازی در حد چشمگیری سبب یکی شدن سیاسی اولیه ی کارگران می شود. در مانیفست کمونیست گفته می شود: «در این مرحله، همبستگی کارگران نه نتیجه اتحاد خودشان بلکه ناشی از اتحاد بورژوازی است.» («سانترالیزم و دموکراسی»، «گزیده ها...» ص ۳۴۰)

لذا می توان گفت این تفکر که گمان می کند میتوان سر تشکیلات کارگری را در بیرون از کارخانه ها ایجاد نمود و سپس از طریق تبلیغات، با جذب یکی یکی کارگران، تشکیلات کارگری بوجود آورد در واقع ریشه در همان تفکر ژاکوبینی- بلانکیستی، تفکر «جانشین گرا» دارد که می خواهد فعالیت خویش را جایگزین فعالیت خود کارگران سازد. این تفکر،

همسرخ است با آن که به زعم خویش می گفت که با صد نفر میتوانیم «جوّ سیاسی را برگردانیم»؛ و نیز هم نوع است با آن که در پارک لاله کوشید فعالین چپ را- در غیاب مردم- با حکومت درگیر کند. و اینکه تفاوت این رفتارها، فقط در شکل است و نه در ماهیت!

بدون تردید ستون های دوگانه ی فعالیت طبقه کارگر همانا تشکیلات توده ای یعنی اتحادیه ها و حزب سیاسی است لیکن این نه اولی بلکه دومی است که ایجاد آن برای روشنفکران بیرون از کارخانه نقش می آفریند، آن هم نه صرفاً و بطور انحصاری برای اینان. چه، حزب پرولتری محصول تلاش مشترک و توأمان روشنفکران انقلابی و نیز کارگران پیشرو (شاغل و حاضر در محیط کارخانه) است تا بکمک یکدیگر مقدمات نظری و مادی آنرا فراهم کنند.

لیکن در این میان، از همه بدتر وضعیت کمیته پیگیری است که به کل «سیاست زدایی» شده، بطوریکه توگویی اساساً شرط ورود به آن، دوری گزیدن تضمینی از سیاست است: «تنها بفکر مسائل روزمره باشید و بس، زیرا آگاهی طبقاتی پرولتاریا دور از دسترس است»؛ «حزب انقلابی پرولتاریا دور از دسترس است»!

این است تفکر رایج و غیرقابل تغییر در کمیته ی فسیل شده ی پیگیری!

تمامی فکر و ذکر این کوتاه فکران آنست که بر تعداد اعضایشان، یکی یکی، افزون کنند. غافل از اینکه متشکل ساختن میلیونها کارگر ایران- از این طریق- بمانند آنست که همچون ساده لوحان بخواهیم آب اقیانوس را بتوسط قاشق، خالی کنیم! غافل از این که کارگران بنا بر هستی اجتماعی شان، و لذا اقیانوس باید خودش به تلاطم بیافتد، و تشکل توده ای- یعنی اتحادیه های کارگری مستقل را فقط و فقط خود کارگران شاغل می توانند برپا سازند و نه کمیته هایی که بصورت «مصنوعی» در بیرون از محیط کارخانه ها ایجاد شده اند!- غافل از اینکه تشکل توده ای یاد شده نه فقط بدست خود کارگران بلکه (در ایران

کنونی) فقط تحت جنبش های وسیع و پُر قدرت کارگری- فراتر از آن محدودیتی که اعتصاب شرکت واحد یا نیشکر هفت تپه دچارش شد- می تواند ایجاد شود. چرا که حکومت کاپیتالیستی، یاسرمایه داری دولتی حاکم- که شاید دقیقتر بود آنرا برده داری دولتی می نامیدیم- از طریق سرکوب های عریان و نیز قراردادهای موقت و سفید امضاء، در واقع بدترین نوع تروریسم (وحشت افکنی) را علیه کارگران کشور خودش به اجرا گذاشته و این بزرگترین مانع هر نوع حرکت کارگری از جمله ایجاد اتحادیه های مستقل را پدید آورده است. به عبارتی تحت این شرایط، متقاعد کردن کارگران برای مبارزه، کارسختی است مگر کارد به استخوانشان رسیده باشد. بیک کلام، ربودن امنیت شغلی ۹۳ درصد از کارگران، نیروی کار ایران را نه فقط ارزان بلکه به حراج گذاشته و لذا مطیع ساخته است. یعنی کارفرمایان- چه درکارخانه های بزرگ دولتی و چه در صنایع متوسط و کوچک خصوصی- (البته عجالتاً) بر کارگران بطور کامل مسلط شده اند.

و مشابه نظر رحمانی اینست که، زمانی بود که هواداران «تشکل ضدکارمزدی» تصمیم گرفتند و در بین خود قرار گذاشتند که هر کدام در مدت یک ماه، دو کارگر را جذب نموده و همچون «شرکت های هرمی» رشد کنند!

لیکن طولی نکشید که همگی پی بُردند که: چه خواب خوشی!!

بدیگرسخن، کم سواد ی سوسیالیستی و لذا فقدان یک تحلیل کلی و روشن بینانه از شرایط جامعه، یک چنین خیالبافی های کودکانه ای را پی آیند دارد. لیکن آنچه که از دید آنان پوشیده است عبارتند از این که فقط تحت شرایط به غلیان درآمدن کارگران و وقوع اعتصابات- درابعادی نسبتاً وسیع- ایجاد تشکیلات توده ای امکان پذیر خواهد شد. مضافاً، باید دانست که تفرقه شدید میان فعالین چپ، امکان جذب نیروهای تازه و ثبات آن را بشدت کاهش داده و تحقق این پروژه را بسیار دشوار ساخته است.

اما و در این بین از همه خنده دارتر وضعیت کسانی است که خیل میلیون‌ها کارگران شاغل- که فاقد هرنوع تشکل و اتحادند- را به حال خود رها نموده و در تدارک متشکل ساختن کارگران بیکارند!!- در صورتیکه هر آدم دارای هوش متوسط نیز میدانند که در امر متشکل شدن، اولویت بی چون و چرا با کارگران شاغل است. چرا که در حقیقت این کارگران شاغلند که در میدان مبارزه با بورژوازی از اهرم نیرومند اعتصاب برخوردارند و می توانند از آن، هم به نفع خود و نیز در جهت دفاع از وضعیت کارگران بیکار استفاده کنند. عبارتی جنبش کارگران بیکار و متشکل شدن آنان هر چه قدر هم که اهمیت داشته باشد- که مسلماً دارد- در مقایسه با کارگران شاغل در درجه دوم اهمیت است. و این موضوع به این سادگی را نیز این حضرات نمی توانند فهم کنند!

وانگهی ما هر چقدر بر مغز خود فشار می آوریم معنا و مفهوم اتحادیه «آزاد» کارگران رانمی فهمیم. این اتحادیه از چه چیزی «آزاد» است؟ از ایجاد شدن در محیط کار؟!

ولیکن وضعیت گریه دار مربوط به «کانون مدافعان...» است که طی ۳۵ سال گذشته، از نظرفکری، اصلاً تکان نخورده است؛ در عین حال خرسندی کامل و شور و نشاط آنان از این حال و روزشان بخوبی قابل مشاهده است. مشتی روشن فکر خرده بورژوا، که همانقدر بیسواد که از خود متشکر و سرخوش! «کانون مدافعان حقوق کارگر»، نامی بی مسما و حتی غلط انداز است زیرا آنها از هرنوع کارگر- بویژه کارگر آگاه- گریزانند! آنها به کل در خوابند!

بنابر این مشکل ما نه این یا آن شخص بلکه یک تفکر است که: یا از طریق عملیات مسلحانه جدا از توده می خواهد (بقول لنین) انقلاب «آفرینی» کند؛ یا در عملیاتی غیرمسلحانه، بخش پیشرو را همچون «ببرهای پارک لاله» (!) بادرستگاه سرکوب حکومتی رودرو کند؛ یا از فراز سطیقه کارگر و بجای آن، تشکیلات توده ای کارگری را ایجاد کند (رحمانی). بله، مشکل ما این تفکر («جانشین گرایی») است که جان سخت است و هر بار رنگ و شکل خود را عوض می کند!

لیکن این عقب افتادگی فکری صرفاً مربوط به مائونیستها و فدائیان اقلیت و «کانون مدافعان حقوق کارگر» و بهرام رحمانی نیست. چرا که دوری از تئوری، تن ندادن به هرگونه کار جدی که وقت و زحمت و مایه در کار گذاشته باشد، و آفت دوران ما یعنی «توهم دانش»، وضعیت کلی چپ معاصر ایرانی را تشکیل می دهد. درست به همین سبب است که شرایطی پدید آمده که تحت آن، مامجوریم با ناصر پایدار بحث کنیم که اینطور نیست که «بسیاری از کارگران کمونیست اند»! («زنده باد جنبش لغو کارمزدی کارگران»؛ و جالبتر اینکه وی این اوخر نیز گله مند شده است که چرا «کارگر نا آشنا با مارکس را شایسته نام کمونیست و «مارکسیست» نمی بینند.»!! («پرولتاریا و پراتیک آگاه ضد سرمایه داری»، ۹۳/۳/۴). بعبارتی، پایدار کارگر را به صرف کارگر بودن- یعنی صرف نظر از اینکه به منافع و موقعیت طبقاتی خویش آگاه شده است یا نه، کمونیست و مارکسیست محسوب می کند؛ یعنی از نظر پایدار حتی آن تعداد از کارگران عقب افتاده و متوهم ایرانخودر و سایپا که بارها با چوب و چماق و سوار بر اتوبوس، برای سرکوب جنبشهای دانشجویی از جمله ماجرای کوی دانشگاه اعزام شده و خواهند شد را نیز باید «شایسته نام کمونیست و مارکسیست» دانست!!)

نیز مجبوریم با حکمتیستها جدل کنیم تا آنان باور کنند که شورش های شهری خود انگیزته، نه جنبش هایی ارتجاعی بلکه ضد سرمایه داری اند حتی اگر هنوز آشکارا ریشه نظام کاپیتالیستی حاکم را هدف نگرفته و شعارهایش رادیکالیزه نشده باشد.

و مجبوریم با آدرخش بر سر این موضوع بستیزیم که چگونه می توان به حاکمیت مناسبات سرمایه داری و لذا تحقق تجزیه طبقاتی دهقانان در ایران باور داشت ولی همچنان مرحله انقلاب را «جمهوری دمکراتیک» ارزیابی نمود؟

و حال نیز باید با حزب مائونیستی بجنگیم تا به آنها این حقیقت روشنتر از روز را بقبولانیم که ایران جامعه ای سرمایه داریست و نه فئودالی و لذا در اینجا این جنبش های کارگری و شهرها هستند که کانون اصلی انقلاب اند و نه شورش های دهقانی و روستاها!

آیا باعث خوشبختی نیست که ما از طریق این همه دانشمند احاطه شده ایم! (۱۱)

بررسی تاریخ جنبش کمونیستی بین المللی نشان می دهد که آنها که مایل به پیوستن به جنبش انقلابی طبقه کارگر بوده اند، نه فقط مبارز بلکه در زمره ی باهوش ترین آدم های عصر خویش نیز بوده اند. چرا که قدر مسلم، در مسیر مبارزه برای سوسیالیسم، صرف برخورداری از جسارت، شور انقلابی و فداکاری کافی نیست، آموزش تئوریک، استعداد نظری و هوش نیز لازم است. اما شوربختانه هیچ علامتی دیده نمی شود که در چپ ایرانی نیز اینچنین باشد! و اینکه تاریخ نویسان جنبش کارگری ایران بعدها از آثار و نوشته های این احزاب و گروه ها برای بازشناسی دلایل سترونی و یائسگی چپ کنونی استفاده خواهند کرد. لیکن در واقع این وضعیت هرچند اسفبار است اصلاً مایه تعجب نیست چرا که اغلب چپ های ایرانی هرگز مبارزه سیاسی را امری دراز مدت در نظر نگرفته و از اینرو (و هنوز) توانایی آنها ندارند که نقادانه بنگرند و پیچیده فکر کنند، بلکه علاقه مند به ساده سازی همه چیز هستند. چپ عملگرا، که در نظرشان امر فکر کردن به امری غیر ضروری و اضافی تعبیر می شود (و مصداق آن نصیحت حکیمانه غضنفر به پسرش است که گفت: «تا زمانی که زور در بازوانت هست، از فکر استفاده نکن»!)

به عبارتی در جنبش کمونیستی بین المللی از همان آغاز، دانستن- دانش سیاسی (مارکسیستی)- ارزش بحساب می آمد و عمیقاً مورد احترام بود. مبارزینی که نه فقط با مارکسیسم بلکه با ادبیات و هنر نیز آشنا بوده و بطور کلی ذهنی تربیت شده دارند. لیکن میانمایگی از سرو کله چپ ایرانی بالا می رود بطوری که می توان گفت وضعیت کنونی چپ ما حاصل یک غفلت همگانی است! (جنبش چپ، که از پیشروترین و باسوادترین آنها

آذرخش است، که می بینیم وضعیتش را، وای بحال دیگران! و اینکه سطح سوادجنبش چپ در ایران بسیار پائین است که یک چنین بلانکیسم آشکار- همچون حزب مائوئیستی، فدائیان اقلیت و نیز نویسندگان «یادمان سیاهکل...»- می توانند خود را به جای «مارکسیستها» جابزنند!

لذا آنچه در اینجا به وفور یافت می شود «جزوه نویسان» و کسانی هستند که بی آنکه چیزی برای گفتن داشته باشند صرفاً از سر خود نمایی یا ولع دیده شدن، دست به قلم میشوند و مدام بدیهیات را تکرار می کنند؛ بدیهیاتی از قبیل «لزوم متحد شدن طبقه کارگر»! گویی این موضوع که کارگران ایران هنوز متحد نشده اند فقط به این خاطر است که از فوائد و لزوم آن بی اطلاع مانده و لذا منتظر بوده اند تا حضرت ایشان آن را فرمایش کنند!

ازکرامات شیخ مالین است/ شیره را خورد و گفت شیرین است!!

بله، دهان های پُر از تکرار و حرف های عادی و غالباً مصنوع!

اینان اکثراً بی آنکه چتر معیشت شان از باد و باران اندکی هم خم شود، در زنگ های تفریح روزمرگی خود می نویسند و در فضاهای مجازی می نهند تا که باور کنند که هستند: «به روی صحنه آوردن خود به هر قیمتی»!

بدینسان جزوه نویسی کوتاه، کار دستپاچه و بی مایه و بی ارزش، هم چنان رونق دارد و جزوه نویسان دو ریالی که به فراتر از مسائل دم دستی- مسائل آن روز- نمی پردازند و بضاعت شان نیز اجازه نمی دهد که پردازندهمچنان میدان دار هستند وسیل نوشته هایشان بسوی سایت ها روان است: «اکنون زدگی»، «روزینگی»!

یا بعبارتی، تظاهر به نظریه پردازی با این شعار: «روزمره نویسم، پس هستم»!

هم اکنون ایران نه هزار شاعر، بیست هزارخواننده (برطبق آمار)، واینطورکه می بینیم نزدیک به صدها نویسنده ی چاپ دارد، بی آنکه درهیچیک ازاین عرصه ها یک اثرماندگار پدید آمده باشد!

در صورتی که برای آنکه حرف ناب و نایاب و به دردبخور، حرفی که به گفتنش بیارزد، حرفی که گره ای هر چند کوچک را بگشاید یا دستکم مشکلی را به نحو درست مطرح کند، شانس برای به وجود آمدن و شنیده شدن بیاید، باید کسانی که چیزی برای گفتن ندارند سکوت کنند. به عبارتی عیب این دوران، دیگر مربوط به مختل یا مسدود بودن ارتباطات نیست بل گفتمان بی حاصل است. مشکل درکمبود نیست بل در رشد بادکنکی و ابتذال است. مشکل در جزوه های بی ارزش و دم دستی است که بیشتربه انشاء شبیه هستند تا تحلیل، و اینکه به آنها قدری آب می بندند تا صفحاتش پُر شود!

البته دلیل این غرق شدن در روزمره گی نیزروشن است. چه، همانگونه که قبلاً نیزگفته ام اغلب گمان می کنندکه کارِ مارکسیسم دیگر تمام شده و لذا نیازی به هیچگونه کارنظری منظم وجدی وجود ندارد!- واین موضوع، تنهاچیزی است که درباره ی آن یک اشتراک نظرعمومی وجود دارد چرا که بغیر از این، تقریباً درهیچ مورد دیگر، نظرها یکسان نیست!!

لیکن درشرایط فقدان ادبیات واقعی سوسیالیستی، لذا دراین دوران برهوت تئوریک درایران، دراین بیابان خرد و اندیشه، سرنای ادعا یکسر زده می شود. («نه هر که سر بتراشد قلندری داند»!). یک دوجین «حزب کمونیست» و مضافاً تعدادِ مکفی گروه و سازمان که هریک خود را مدافع سوسیالیسمِ مارکسی (آنها مدافع انحصاری آن!)، و پیشاهنگ انحصاری طبقه کارگر می نامند و در عین حال هیچ درچنته ندارند و رهبران بی استعداد، تُنک مایه و بی دانش آن ها، چهار عمل اصلی حساب سیاسی را هم نمی فهمند و فرق میان فولکس واگن و قورباغه را تشخیص نمی دهند! یا به قول سعدی:

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد

به خود گمان نبرد هیچ کس که نادانم!

به تعداد فراوان «احزاب کمونیست» و بعلاوه ی گروه های عدیده و رنگارنگ که طبعاً هر یک از آنها تاکنون فقط توانسته اند نقش شیک یک «تماشاگر» را ایفا کنند! و جالب تر اینکه، هیچیک از آنها قائل به وجود «بحران» نیستند و حتی واقعیت غیرقابل انکارِ وفور و تعددشان و یک دوجین بودگی شان را، اثبات گر وجود «بحران» نمی دانند! و بدتر از همه، هیچیک از آنان از وضعیت موجود جنبش چپ، از پراکندگی و فقرت و یائسگی آن که حدیثی پُر آب دیده است، ناراضی نبوده و احساس کاستی و نقص و فقدان نمی کنند. و بیک کلام، معلوم نیست که این «ول معطلان» و «الکی خوشان»، چه وقت قرار است به بلوغ فکری برسند!

به بیانی دیگر برای کسانی که خود فریب نیستند، شرایط کنونی بوضوح حاکی از تفرقه شدید در میان چپ انقلابی و لذا ناتوانی آن در ایجاد بدیل های ملموس و پاسخ های روشن و نیز جهت دهی به نارضایی های موجود توده های مردم است. لذا وظیفه عناصر حقیقتاً پیشرو این است که تلاش خویش را معطوف به غلبه بر بحران نظری و پراکندگی ناشی از آن کنند یعنی گذار به شکل بالاتری از سازمان؛ رسیدن به وحدت اصولی در یک سازمان وسیعتر، یعنی آن سازمانی که برای عملیات سیاسی هماهنگ در سراسر کشور لازم است. حزبی رزمنده، از نظر تئوریک توانمند و معتبر، آگاه از اهداف خود و مصمم به تحقق آن. چه، مشکل اساسی ما، «جزیره ای عمل کردن» این تعدادِ زیادِ گروه ها و محافل است. یابه تعبیری، «حرکت زیاد است، اما رقصی در کار نیست»!

به عبارتی اردوگاه مارکسی بی آنکه ادعا کند که عمل باید در انتظار اصلاح نظریه بماند، وظیفه دارد کوشش خود را معطوف به احیای مجدد سنت اندیشیدن (اندیشه انتقادی) که

از طریق بلشویسم و سپس مائوئیسم سترون شده است، نماید. به این معنا که تئوریزه نمودن درس‌هایی که از شکست حزب سوسیال دموکرات آلمان و انقلاب اکتبر روسیه حاصل می‌آید در واقع زیربنای تئوریک احزاب کمونیست جدید خواهد بود. چه، پرولتاریا می‌باید از گذرگاه‌هایی که حزب آلمان و همچنین حزب بلشویک به آن وارد شدند اما نتوانستند از آن عبور کنند، درک روشنی داشته باشد، یا بعبارتی، تجربیات مثبت و منفی انقلاب روسیه و آلمان را بیاموزیم و دیدگاه خود نسبت به انقلاب و سوسیالیسم را به روز کنیم. دقیقتر بگوییم، این مسائل و نیز تبیین وضع موجود جهان، همانا موضوعاتی هستند که تلاش‌های نظری تازه‌ای را از سوی چپ جهانی طلب می‌کند تا از این طریق بر بحران نظری جاری و تشنیت و پراکندگی ناشی از آن غلبه شود.

بیک کلام، دوران کنونی دورانی است که چپگرایی (راستین) به محاق رفته و مارکسیسم انقلابی از نشاط آغازین خود فاصله گرفته است. لیکن تفکر انتقادی (گرایش مارکسیستی حقیقی)، در تلاش برای تغییر این وضعیت، همچنان یک چشمش به جنبش‌های اجتماعی و چشم دیگرش به مارکس است. چپ ایرانی اما در خواب ناز است!

بنابراین، برخلاف پنداشت امثال ایرج آذرین در این که موانعی عینی برای ایجاد حزب کمونیست در ایران وجود دارد (البته وی برای توجیه سازش خویش با بورژوازی این موضوع را تراشیده است!)، بدویت اندیشه سوسیالیستی، عظیم‌ترین مانع پیشرفت به سوی ایجاد نطفه‌ی حزب واقعی طبقه کارگر است. و بدتر آنکه، آنان به این بدویت فکریشان خو گرفته‌اند!

در اینجا بدنیست که باز هم سری به مرضیه معاضدزاده بزنیم چراکه وی در ارتباط با همین موضوع ایجاد حزب طبقه کارگر، هم از قول خودش و نیز از قول امیر پرویز پویان تأکید داشته که: «مبارزه مسلحانه گامی در جهت تشکیل حزب سراسری طبقه کارگر بود. این

نکته در آثار تمامی رفقا به خوبی مورد بررسی قرار گرفته بنابراین اتهام نفی حزب از سوی چریکها کاملاً بی پایه و اساس است.» (همان)

لیکن هیچ چیز بی معناتر و حتی خنده دارتر از این نیست که خط مشی مسلحانه بعنوان «گامی در جهت تشکیل حزب سراسری طبقه کارگر» محسوب گردد. لذا تعجب آور است که امثال معاضدزاده چگونه قادر به تشخیص مغایرت مشی چریکی و تشکیل حزب طبقه کارگر نیستند. چگونه ممکن است چریک، که بنا بر تجربه، عمر متوسط دوره فعالیت او - یعنی زمانی که معمولاً طول می کشد تا دستگیر یا کشته شود - فقط ۶ ماه بوده است بتواند ملزومات حزب طبقه کارگر را مهیا کند؟ ملزوماتی که از یکسو بمعنی پیوندگیری با کارگران و مبارزات آنان است، و از سوی دیگر کار تئوریک منظم و اساسی و دراز مدت. چگونه ممکن است که چریک، که فقط آنگاه که از سوی ما فوقش مورد غضب و تنبیه قرار می گیرد برای چند ماه «محکوم» به کار در کارخانه شده است، بتواند با کارگران پیوند گرفته و امکان ایجاد حزب طبقه کارگر را فراهم کند؟ (در دیدگاه رسمی طرفداران چریکیسم، کارگری کردن در کارخانه و در کنار کارگران، بعنوان «تبعیدگاه» و «تنبیه گاه» عناصر خاطی محسوب میشود! چرا که لابد کارِ کارگری، همچون فلک شدن، یا دستکم بمانند یک فحش زشت و رکیک می تواند در تنبیه این عالیشانان مؤثر واقع شود و تاکنون چه بسا بارها نیز شده است! و لذا شاید زمانیکه کارگران، خود را به حضرت ایشان معرفی می کنند لازمست بگویند: گلاب به رویتان، من کارگرم!!)

بنابراین تنها حزبی که تشکیل آن می تواند پیامد مبارزه مسلحانه باشد حزب سوسیال-رولورسیونرها است و نه حزب سوسیال دمکرات کارگری. (نویسنده «پرنده نوپرواز» نیز با ارائه این تز که «از درون تخم کبوتر، مار متولد نمی شود»، به خیال خودش نگاه دقیق وجهانشمولی را عرضه نموده و تکلیف همه را تعیین کرده است، بطوری که اساساً و بیکباره لزوم نزدیک شدن به کارخانه ها و کارگران را کاری بی جا و بی مورد اعلام می

دارد! چه، اگر مبارزات روزمره کارگری حتی در شرایط حضور یک حزب کمونیستی واقعی، باز هم نمی تواند تبدیل به یک جنبش انقلابی شود، اگر پرولتاریا را اساساً نمی توان و نباید بعنوان «سوژه ی انقلابی» محسوب نمود، آنگاه انسان باید «شیرین عقل» باشد که وقتش را برای نزدیک شدن به این طبقه هدر دهد!

نکته بعدی آنکه، در انتهای کتاب «پرنده نوپرواز» هیچ نام و امضایی وجود ندارد تا هویت نویسنده آن برای خواننده روشن شود (مقالات موجود در نشریه حقیقت نیز به همین شکل منتشر می شوند). اگر این به سبب ملاحظات امنیتی بوده باشد حزب مزبور می توانست استفاده از نام مستعار را به اعضایش توصیه کند، که می بینیم چنین نکرده است. بنابراین موضوع برسر «ملاحظات امنیتی» نیست بل چیز دیگری در میان می باشد. و آن اینکه رهبری حزب مائوئیستی بدین سان می کوشد این فکر را در بدنه و پایه های سازمان القا کند که آن کتاب یا مقاله، بیانگر مواضع کل حزب است بی هیچ مخالفی. و لذا ممنوعیت امضاء در پای نوشته ها، در واقع در خدمت ممانعت از شکل گیری گرایشات مختلف است. چه، تفکر مبتنی بر «حزب یکپارچه» و برخوردار از «رهبری اشتباه ناپذیر»، تفکر مبتنی بر حذف و سرکوب و بیرون گذاری گرایشات منتقد. همان تفکر مربوط به حزب بلشویک بویژه در دوران استالین-اینک بر تمامی احزاب خرده بورژوایی ایران و از جمله حزب مائوئیستی حاکم است. رویکردی که فراکسیون، گرایش و حتی انتقاد را نیز بر نمی تابد و هرگونه مخالفتی با خط مشی دیکته شده از سوی رهبری را بمنزله رویزیونیسم-آن هم با آن تعبیر مغلوط استالینی اش به منزله جریانی «بورژوایی و دشمن طبقاتی پرولتاریا»- محسوب می کند و با واکنش خشونت بار پاسخ میدهد. اینان تحت تأثیر الگوی حزب بلشویک و بویژه استالینسم، احزابی با روابط درونی استبدادی اند، احزابی که ساختاری بشدت عمودی دارند، یا بقول لوکزامبورگ «احزاب سربازخانه ای»، و لذا معمولاً اختلافات داخلی شان

را به همان شیوه ای حل و فصل می کنند که در اتحاد شوروی مرسوم بود. سکوت اجباری یا تصفیه؛ اینها دو گزینه ی ممکن در این گروه ها و احزاب است!

بسختی دیگر ممنوعیت امضای شخصی در پای نوشته ها (چیزی که حتی در حزب استالینی و نیز حزب مائو وجود نداشت!) در واقع بمعنی پایمال نمودن حق فردی اعضا در مباحثات درونی است و نیز نشانگر خوف و ترس رهبری حزب مائوئیستی-این روشنفکران تشنه ی قدرت-از شکل گیری جریانات منتقد، و از اینکه بدنه و پایه های حزبشان شروع به «فکر کردن مستقل» و «اظهار نظر شخصی» کنند، و بیک کلام ترس از شیوع «خطرناک» نقد و پرسشگری، چرا که دقیقاً همین پرسشگری است که می تواند زیر پای هر جزمیت ایدئولوژیک را خالی کند!

به عبارتی اگر در واقع، «جمعیت»، «فردیت» را بصورت دیالکتیکی نفی می کند تا آن را در سطح بالاتر حفظ کند و ارتقاء بخشد و «فردیت»، «جمعیت» را، از نظر اینان رشد و ارتقاء هر یک از این دو، مُخل آن دیگری است و لذا «فردیت» و «من» اشخاص را نادیده می گیرند و حتی سرکوب می کنند. به نظر اینان حفظ و ارتقاء همبستگی، حفظ و ارتقاء جمعیت، به معنی فردیت زدایی است یعنی انکار هرگونه آزادی فردی و هرگونه تفاوت!

بجای ارتقاء پیوسته ی کیفیت اندیشیدن، بجای رشد توانائی نقد و سنجشگری، ماحصل کار چیزی به جز پرورش اعضای «دست آموز» و «فرمانبردار» نیست که نه عقیده ای از خود دارند (و نه حق امضاء در پای نوشته های خویش!). «گله وار اندیشیدن» همان چیزی است که رهبری این گونه احزاب خواهان آنند!

اگر حزب کمونیست واقعی با میدان دادن به نقدِ فعال و قرار گرفتن در زیر تازیه های آن، فرصت خودشناسی می یابد و قادر می شود خود را دائماً اصلاح کند و ارتقا دهد، در عوض، در حزب مائوئیستی داشتن حق اظهار نظر شخصی- مقاله ای با امضای خود-

دشوار است. چرا که این حزب- به پیروی از استالینیسم و حتی بدتر از آن- هیچگونه انتقاد به خط مشی رهبری، اختلاف نظر و شقاق را بر نمی تابد و هر نوع انرژی و استعداد تنویریک را مهار و امکان آزاد شدن را از آن گرفته است. روندی که رخوت و کاهلی نظری و لذا جهل را در این سازمان، فربه ساخته است. و اینکه آنان نمی دانند که شجاعت نقد رادیکال، پر بار و بی رحمانه ی گذشته ی پُر اشتباهشان، از شجاعتِ سربدار شدن نیز بیشتر و فراتر است!

به این سان اقتدارگرایی افراطی حزب مائوئیستی امکان فکر کردن را نیز می خواهد از اعضایش سلب کند. اینجا نیز به سبک و سیاق حزب بلشویک در دوران استالین (و حتی بدتر از آن)، به جای بحث های گسترده میان متفکران و اندیشه ورزان انقلابی، و به جای تسلط فضای انتقادی، آنچه طلب می شود چیزی به جز «وفاداری و تبعیت» نسبت به «حزب مقدس شان» نیست یا بعبارتی «وفادار بودن به یک حقیقت واحد در قامت حزب»، بی آنکه اثری از استقلال فردی و ارزش های شخصی و نقد و پرسشگری به جا مانده باشد. بسختی دیگر، این سیستم معیوب و این اقتدار افراطی، ذهن های خلاق را سرکوب می کند و به استقلال فکری و سلامت فرد آسیب می رساند. آنچه که بدنه ی این احزاب آن را «فرایند تبدیل نهال ها به درختان کج»، توصیف می کنند!

به یک کلام، تمامی این احزاب از آنجایی که در جستجوی «نظامی واحد» یعنی پیرو «انضباط یکپارچه از طریق ممنوعیت گروه بندی» هستند و آن را جزو اصول اساسی «لنینیستی» بودن حزب خویش تلقی می کنند، و از آنجایی که قائل به حق گرایش و حق فراکسیون نیستند، بمحض بروز انتقاد نسبت به خط مشی رسمی، منتقدین را به فعالیت های فرقه گرایانه و رفتار «ضد لنینیستی» متهم نموده و مورد طرد و وازنش قرار می دهند. و اینکه چپ ایرانی از آن زمان که دندان شیرینی داشت از یک سو تحت تأثیر جامعه ای که تاریخاً از زمان کورش و داریوش تاکنون- «شخص محور» و استبداد زده بوده و لذا

هیچگاه هیچ حد یا نوعی از دموکراسی را تجربه نکرده است، و از سوی دیگر به تأسی از استالینیسیم، قایل به شیوه های دموکراتیک در روابط درون حزبی و بین حزبی (حتی روابط خانوادگی!) نبوده و نیست و حتی مستعد و یا دستکم آرزومند حذف کلیه ی مخالفین خویش است! به عبارتی هر یک از آنان براین توهم زیانبار است که: همه منتقدین من، بورژوایی و ضد انقلابی اند به جز خودم!

لذا سوگمندانه باید اعتراف کنیم که در سینه هر یک از ما، یک دیکتاتور- («نیمه رضا قُدر، نیمه استالین»)- وجود دارد!

لیکن حزبی که اظهار عقیده آزادانه اشخاص و مبارزه نظری را سرکوب و به این شکل به آن پوزه بند زده اند، چگونه می تواند سطح شعورسیاسی اش بالاتر از این حد اسفناکی باشد که هست؟! و اینکه تحت این وضعیت و براساس تفکر غالب و قالبی رایج درحزب مائوئیستی، غیرممکن نیست که نویسندگان «پرنده نو پرواز»- این «دن کیشوتِ کمونیسم»- و آن هیئت تحریریه «حقیقت» که دیدیم از وی نیز دگماتیست تر و عقب افتاده تر است، باجمع آوری صدنفر دیگر، بخواهند مجدداً چیزی را امتحان کنند که پیش از این امتحان شده و پاسخ تاریخی خود را گرفته است: بلاهت مکرر!

بویژه آنکه گویی همه ی آن منتقدین خط مشی «مبارزه مسلحانه جدا از توده»-همه مدافعین تئوری مارکسیستی «از اعتصاب تا قیام» از میان رفته و اینک تنها کسانی باقی مانده اند که چنان محافظه کارند که پیش از اظهارحتی انگاره ای از یک نظرانتقادی نسبت به این رویکرد زیانبار و سمج بلانکیستی، زبان شان را هفت بار در دهان می چرخانند! توگویی در فقدان آن منتقدان آزاده، حزب مزبوربه لانه ومأمن چند دوجین کوتوله های فکری و روحی و محافظه کار مبدل شده که تنها به وصال پُست و مقام می اندیشند!

بعبارتی نه آثار مارکس و انگلس نه انقلابات آلمان و روسیه و ایران ۵۷، و نه حتی شکست جنبش سربداران نتوانست هواداران چریکیسم در حزب مائوئیستی-این مدعیان انقلابیگری - را وادارد که با تصویری مغلو ط و ذهنی، که از انقلاب ایران دارند، گلاویز شوند. لابد این چنین است که امثال نویسنده «پرنده نوپرواز»-این پهلوان پنبه ی مجنون که بشدت نیز دچار «توهم دانش» است- (و نیز مرضیه معاضدزاده) میدان را برای جولان خویش خالی یافته اند!

بیک کلام، کتاب «پرنده نوپرواز» (و همچنین جزوه «یادمان سیاهکل و جنبش کارگری»)، مشوق تکرار تجاهلی خطرناک است!

به این نکته نیز توجه کنید: نشریه حقیقت (شماره ۴۹، تیر ۱۳۸۹، مقاله «کمونیسم برسر دو راهی: پژمردگی یا شکوفایی!») در واکنش نسبت به بحثی که من در «گشتاورد مارکسیسم» در باب مفهوم رویزیونیسم داشته ام از «رویزیونیسم شوروی و رویزیونیسم انورخوجه و رویزیونیسم چینی» و لزوم گسست از آنها سخن گفته است. سخنی که هم درک درست لوکزامبورگ و لنین از رویزیونیسم و نیز درک غلط استالین و مائو از آن را یک جا در بر دارد، بطوریکه خواننده می تواند هم این و هم آن را برداشت کند!

به عبارتی می توان گفت قصد گفتار مزبور آن است که بگوید هیچ یک از اعضا و هواداران حزبشان حق ندارد گامی فراتر از حد این موضع گیری گل و گشاد و بی خاصیت بردارد. رهبران حزب مزبور بدینسان برهرونوع اختلاف نظر، «به خوبی و خوشی» سرپوش می گذارند تا «وحدت حزب مقدسشان» و لذا جایگاه والای خویش را حفظ کنند. بکلامی دیگر هیچیک از احزاب و گروه های چپ ایرانی تا این حد (از نظر فکری) در بسته نیست که حزب مائوئیستی چنین است. مائوئیست های «حزب پرست»-همانگونه که دیگر فرقه گرایان ایرانی-از «حزب مقدس»شان دست نمی کشند و عملاً حفظ حزب کمونیست دروغینشان را بر منافع جنبش کارگری ارجح می شمارند. در غیر این صورت-پس از از

اینهمه اشتباه و ندانم کاری و ناکامی- سلسله مراتب سازمانی شان که بیش از هر چیز مانع شکوفایی مبارزه نظری آزاد و رها از هرگونه قید و بندی است را برمی چیدند و ادامه ی کار را از طریق محافل کارگری/ روشنفکری همگرایش (و رابطه افقی میان این محافل همچون زنجیره ی هم ارزی)، پیگیری می نمودند تا زمانی که برنامه حزب واقعی پرولتاریا تدوین و پایه های مادی اولیه ی آن تشکیل شود.

مضافاً رهبران احزاب خرده بورژوا در ایران از آنجایی که مایلند خودشان را بعنوان «رهبران کبیر» در هاله ای از خطا ناپذیری قرار دهند و بدینسان اقتدار مطلق خویش و اطاعت کورکورانه ی هوادارانشان را تقویت کنند از هرگونه نظریه ای که لنین یا مائو (وچه بسا استالین را نیز!) همچون یک «دانای کل» معرفی کند استقبال می نمایند. چرا که این «کیش پرستی» (یا، کیش گرایی غیرانتقادی) می تواند نوعی «مشابه سازی» را در ذهن بدنه و پایه های این احزاب- که معمولاً در خوابند- متبادر کند. چپ شیفته قدیسین (شخص پرستی)، نقل قول پرستی- گزارهای ایدئولوژیک، جزمی، پیامبرگونه!

نیز در شرایطی که «لنینیسم» هویت چپ انقلابی در ایران و بخش مهمی از جهان را رقم می زند (بویژه در جهان سوم)، طبیعتاً نقد آن با اقبال روبرو نخواهد شد. با این وجود و برخلاف استالینیست ها، مائوئیست ها و از این قماش «لنینیست» ها که لنین برای آنها همچون یک «دانای کل» یا یک خداست بطوری که کوچکترین انتقاد به او همچون «توهین به مقدسات» محسوب میشود، مارکسیستها در کنار ارج نهادن به زحمات و نقاط مثبت و مهم لنین، با تشخیص پاره ای از ضعف های همانقدر مهم، به این نتیجه رسیده اند که لازم است یک فاصله انتقادی معین با او را حفظ کنند. آنچه که میتوان آنرا رابطه انتقادی توأم با احترام نامید. چه، خدمات لنین انکار ناشدنی است بویژه (همانگونه که در «گشتاورد مارکسیسم» مفصلاً توضیح داده ام) دو مورد بسیار بزرگ و مهم آن: ۱) در هنگام وقوع جنگ امپریالیستی، حزب پرولتاری روسیه تحت هدایت لنین از ورطه ای نجات می یابد که تمامی

احزاب مربوط به انترناسیونال دوم را درخود فرو بلعید و پس نداد.۲) لنین (و تروتسکی) در اکتبر ۱۹۱۷ در بقدرت رسیدن شوراهای انقلابی در روسیه، نقش بزرگ و تعیین کننده ای را ایفا کردند.

واین پاسداشت و درعین حال انتقاد (یابه تعبیری، نوعی «نگاه با فاصله»)، هیچ شباهتی به رویکرد «سیاه و سفید»، یا «دیوو دلبر» امثال پایدار و حکیمی ندارد. چه، از نظر ایشان، لنین، اگر یک مارکسیست ناب و صد درصدی نبوده باشد لاجرم نماینده سیاسی بورژوازی است آن هم از نوع کاملاً بی غش آن، بطوری که حتی ذره ای از مارکسیسم در وی دیده نمی شود! (البته همانگونه که گفتم آنها در یک جنبه از تفکر التقاطی شان چنین می اندیشند).

در همین ارتباط نیز باید گفت وجود تعارض میان دوجنبه ناهمساز در انقلاب اکتبر، دقیقاً همان چیزی است که آقایان پایدار و حکیمی آنرا درک و فهم نمی کنند. از نظر اینان در انقلاب روسیه و نیز پروسه ای که آنرا در اکتبر ۱۹۱۷ به پیروزی رساند، نه فقط جنبه ای سوسیالیستی بلکه حتی ذره ای از آن وجود نداشت و حزب بلشویک و نیز حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه از همان بدو تأسیس، در صدد تسخیر قدرت سیاسی به توسط خویش و برقراری سرمایه داری دولتی بوده است!! و بدین سان پایدار و حکیمی حتی در صورت گسترش بلافاصله انقلاب از روسیه به سوی غرب- و بویژه آلمان- باز هم شانس و امکانی برای گریز انقلاب روسیه از آن گندابی که به سوی آن رفت، قائل نیستند! پایدار و حکیمی بنابر همان رویکرد «ناسیونال- سوسیالیستی» شان (طرفداری از «سوسیالیسم ملی» که شرح آنرا آوردیم) از انقلاب روسیه- بتنهایی- انتظار معجزه یعنی لغو کارمزدی و به پیروزی نهائی رساندن سوسیالیسم را داشتند و چون این «معجزه» اتفاق نیفتاد، آن انقلاب را از اساس و بنیان، موردنفی و طرد قرار می دهند! پایدار و حکیمی متوجه نیستند، که در وهله نخست، فروکش نمودن انقلاب جهانی منجر به ایزوله شدن انقلاب روسیه و لذا

انحطاط آن شد. مضمونی که لوکزامبورگ درباره آن- در سپتامبر ۱۹۱۸ و از زندان- نوشت:

«بگذار سوسیالیست های دولتی آلمان فریاد بزنند که حکومت بلشویک ها در روسیه تجلی تحریف شده دیکتاتوری پرولتاریا است. اگرچنین بوده یاچنین هست، فقط به این دلیل است که محصول رفتار پرولتاریای آلمان است که فی نفسه تجلی تحریف شده ی مبارزه ی طبقاتی سوسیالیستی است. همه ی ما دستخوش قوانین تاریخ هستیم و نظم سوسیالیستی جامعه فقط به صورت بین المللی می تواند تحقق یابد. بلشویکها نشان داده اند که قادر به انجام هرکاری هستند که یک حزب اصیل انقلابی می تواند در چهارچوب امکانات تاریخی از عهده ی آن برآید. قرار نبود آنها معجزه کنند. زیرا یک انقلاب بی عیب و نقص و نمونه در سرزمینی منزوی، که با جنگ از پا درآمده و امپریالیسم آن را خفه و پرولتاریای بین المللی به آن خیانت کرده است، خود یک معجزه است...»

این عامل اساسی و پایدار در سیاست بلشویکی است. در این مفهوم، خدمت جاودانه ی تاریخی آنها این بوده که با تصاحب قدرت سیاسی و برخورد عملی با مسئله ی تحقق سوسیالیسم، پیشاپیش پرولتاریای جهانی گام برداشته و جدال بین کار و سرمایه را در سراسر جهان با قدرت تمام گسترش دادند. این مسئله در روسیه فقط می توانست طرح شود اما در روسیه نمی توانست حل گردد. و به این مفهوم آینده در همه جا به «بلشویسم» تعلق دارد.» («انقلاب روسیه»، «گزیده ها...»، ص ۴۱۶ و ۴۱۷)

به بیانی دیگر، من قبلاً هم گفته ام که شکست نظامی و سرنگونی حکومت شوراهای روسیه- همانگونه که کمون پاریس- مطلقاً ارجح بود بر سرنوشتی که عملاً دچارش شد. زیرا در آن حالت، وجهه ی اخلاقی انقلاب پرولتاریائی و سوسیالیسم مارکس در نزد توده های مردم حفظ و حتی افزون میشد. و نه وضعیت حاضر که تحت آن کمونیستها مجبورند پاسخگوی چرایی استمرار استثمار اقتصادی و سرکوب آزادی های دموکراتیک و حتی

جنايات وحشتناكى باشند كه اتحاد شوروى تا زمان فروپاشى اش، تحت لوى نام ماركس، مرتكب شد. ليكن بى آنكه قصد توجيه اشتباه هولناك لنين و تروتسكى در تصاحب قدرت بتوسط حزب را داشته باشم، معتقدم كه بى خرديست اگر فشار شرايط بد-چه در سطح مى و چه جهانى- بر رهبرى حزب بلشويك و سوق دادن آن به اين ورطه را نادیده بگیريم. و بىك كلام من بر اين باورم كه حركت حزب بلشويك بسوى تسخير قدرت، نه براساس ماهيت بورژوايى آن- آنگونه كه پايدار و حكيمى (در يك جنبه از تفكر التقاطى شان) متصورند- بلكه ناشى از خطا و توهّم، و ورود آراى آنارشيستى، يعنى آراء ژاكوبنى- بلانكىستى به ماركسيسم و حزب پرولترى، و پديد آمدن رويزيونيسم چپ بوده است.

بسختى ديگر، جنبش انقلابى روسيه هر چند كه ابتداً تحت شعار «تمام قدرت بدست شوراها» به مبارزه برخاست و اين شعار نشانگر اراده ي انقلابى پرولتاريائى آگاه جهت امحاء مناسبات سرمايه دارى بود، اما ايده ي هاى كه در پس اين شعار قرار داشت براى آنها مبهم بود و شرايط خاص وعقب ماندگى روسيه، از همان ابتدا، شكافى عميق بين ايده ي دولت شوراهائى كارگرى و امكان تحقق آن را ايجاد مى كرد (همانگونه كه در صفحات پيشين گفتم اين شكاف در انقلاب چين بمراتب عميق تر بود زيرا در آنجا اساساً ماتريال مورد نياز سوسياليسم- طبقه كارگر صنعتى- وجود نداشت و اينكه هيچ چيز غيرماركسى ترو لذا غير عملى ترو حتى مضحك تر از اين نيست كه بخواهيم سوسياليسم را بتوسط «رعيت»ها بر پا كنيم و بعبارتى ماركسيسم «نظريه رهائى پرولتاريائى»ست و نه نظريه رهايى رعيت ها!). لذا درچنين حال و هوايى اگر انقلاب پرولتاريائى در اروپا به پيروزى مى رسيد، مى توانست با اثر بخشى بر انقلاب روسيه، مشكلات آنرا حل كند و ضعفايش را برطرف سازد. اما چنين نشد، بلكه برعكس، با فروختن موج انقلابى پسا جنگ در اروپا، اميد براى انقلاب جهانى پرولتاريا به يأس گرانييد. واينك تناقضى دهشت بار گريبانگير انقلاب پرولتاريائى

روسیه می شد: تناقض میان خصلت جهانی انقلاب پرولتاریایی، و محصور شدن آن در درون مرزهای روسیه!

به بیان دیگر، انقلاب پرولتاریایی و بطور کلی سوسیالیسم، درمضمون خود، جهانشمول است لیکن آنگاه که چنین انقلابی در همان سطح ملی محصور و ایزوله شود، تعارضی مرگبار پدیدآور خواهد شد. و انحطاط انقلاب، نتیجه ی ناگزیر این وضعیت است (آنهم در صورتی که مورد حمله نظامی واقع نشود). لیکن عقب ماندگی روسیه و ناچیز بودن وزن مخصوص طبقه کارگر نسبت به مجموعه ی جمعیت، چیزی بود که مزیدبر علت میشد و وضعیت را وخیم تر می ساخت. و اینها همان شرایطی بود که به جنبه ی ژاکوبنی-بلانکیستی بلشویسم (لنینیسم) دامن می زد و آنرا تقویت می کرد. بعبارتی دیگر، رهبری حزب بلشویکی از یکسو تحت یک چنین شرایط مخمسه گونه و از سوی دیگر به سبب آن گرایش چپ روانه ی خودشان که لوکزامبورگ بارها به آن تاخته بود، مصمم شدند که شوراها را کنار بزنند و قدرت سیاسی را به تملک و انحصار حزب بلشویک در آورند، با این توجیه غلط که قدرت «حزب پیشاهنگ»، همانند قدرت طبقه کارگر و شوراها ی آنست و می تواند جایگزین آن شود!

بله، اینچنین بود که رزا لوکزامبورگ در مقاله موسوم به «انقلاب روسیه» از یکسو به استقبال شورانگیزی از رخداد انقلاب اکتبر روسیه می پردازد و ازسوی دیگر رهبری بلشویکی را باری دیگر به باد انتقاد و سرزنشی بیرحمانه می گیرد. کُنه حرف رزا این بود که جنبه ی ژاکوبنی-بلانکیستی تفکر بلشویکی که سابقاً می کوشید چگونگی وقوع انقلاب را بیرون از محیط کارخانه ها- همچون یک گروه توطئه گر- «تنظیم و برنامه ریزی» کند، اینبار و پس از سرنگونی بورژوازی، درصدد است قدرت دولتی را از دست کارگران و شوراهایشان برباید و چگونگی سوسیالیسم را بیرون از محیط کارخانه ها و شوراها، «برنامه ریزی» نماید!

این را نیز باید افزود که نقصان های تاریخی روسیه و شرایط عقب مانده اقتصادی و اجتماعی آن، زمینه های تئوری و عمل بلشویسم (لنینیسم) درباب قائل شدن «رسالت تاریخی» برای حزب (و نه برای طبقه)، رافراهم می ساخت. امالوکزامبورگ- بمانند مارکس و انگلس با حرکت از وضعیت کشورهای سرمایه داری، طبعاً اهمیت بیشتری برای جنبش های خودانگیخته و ابتکارات خود کارگران قائل بود: سوسیالیسم کار خود توده های کارگری است و نه پیشاهنگ، حزب یا رهبران!

به سخنی دیگر آنچه که باید در نظر داشت اینست که مارکسیسم یا آنچه که مارکس و انگلس تدوین نمودند بیان تئوریک آن نوع مبارزه طبقاتی پیشرفته ای بود که در کشورهای سرمایه داری در اروپای غربی و آمریکای شمالی جریان داشت و نه جوامعی همچون روسیه ی نیمه فنودال و نیمه سرمایه داری (یاچین فنودالی ویا ایران دهه ۱۳۴۰ که در آن، تضاد طبقاتی میان دو طبقه اصلی جامعه سرمایه داری نوپدید- میان پرولتاریا و بورژوازی- هنوز پخته نشده بود). بعبارتی، مارکسیسم از زمینه و شرایط نظام سرمایه داری برخاسته و نیز برای زمینه و شرایط همان، تدوین شده است لیکن آنگاه که این نظریه به جوامع غیر آن سرایت می یابد، دستخوش انواع تحریف می گردد. چه، روشنفکران آزادیخواه و برابری طلب در این جوامع، بدینسان می کوشند آرای مارکس و انگلس را براساس وضعیت عینی جوامع خویش، تفسیر و تعبیر، یا دقیقتر بگوئیم، تحریف نموده و اغلب در زیر لوای «برداشتی خلاق» و «بومی کردن» مارکسیسم عرضه کنند! بعنوان مثال رجوع کنید به نوشته یاد شده از مرضیه معاضد زاده (که به پیروی از نظریه های مربوط به ایران در پنجاه سال پیش از این)، در واقع «درگیر شدن مسلحانه پیشاهنگ با حکومت در غیاب مردم» را بعنوان «برداشتی خلاق» و «بومی کردن» مارکسیسم جا می زند! و اینکه امثال معاضدزاده اگر همچون سوسیال- رولورسیونرهای روسی صداقت داشتند و خود را مارکسیست معرفی نمی کردند، شاید مشکل کمتری با آنها داشتیم لیکن متأسفانه اینچنین نیست!

بله، به این سان است که ایده هائی همچون «موتور کوچک، موتور بزرگ را به حرکت در می آورد» و «لزوم ضربه زدن به دو مطلق از سوی پیشاهنگ»، در ایران نیم قرن پیش، ظهور می یابند (و متأسفانه اینک نیز از سوی برخی اشخاص مورد پیگیری قرار می گیرند!)، و سرانجام، «تمام قدرت بدست حزب کمونیست»، «با تمام قدرت بدست شوراهای، یکسان و همانند تلقی می شود! لذا سرشت بلانکیستی حزب مائونیستی، معاضدزاده ها، حکمتیست ها و امثالهم، اساساً اجازه نمی دهد که آنها طرفدار «تمامی قدرت بدست شوراهای باشند. بعبارتی، باور به اینکه «یک گروه منسجم و مخفی و با انضباطی آهنین، می تواند و می باید قدرت سیاسی را بدست گیرد»، در واقع فصل مشترک همه ی گروه های ژاکوبنی- بلانکیستی است!

و بیک سخن، مبارزین انقلابی در جوامع مورد نظر، محصولات نظری سوسیالیستی ای که برای مناسبات پیشرفته ی سرمایه داری (که در آن، مبارزه طبقاتی میان دو طبقه اصلی جامعه یعنی پرولتاریا و بورژوازی آشکار و جاریست) تولید شده بود را، بنا بر محدودیت های فکری خویش برداشت- یا روشنتر بگوئیم سوء برداشت- نمودند!

بسختی دیگر، مارکسیسم یعنی نظریه ای که اساساً در جوامع سرمایه داری نشو و نما یافته و بنابر ساز و کارهای ایجاد شده در همان جوامع، قصد تغییر انقلابی داشت، آنگاه که به جوامع عقب مانده ای همچون روسیه رسید، دائماً در معرض آن قرار گرفت که معنا و مفهومش تغییر یابد و قلب شود. لذا امر «رهبری حزب برجانبش طبقه کارگر و توده های زحمتکش»، که در معنای مارکسی آن، همانا نظریه پردازی، روشنگری و رابطه ی اقناعی باتوده های کارگری تلقی میشد، از جنبه ی معنوی و فکریش تهی و به مفهومی مادی و لذا «پادگانی» مبدل شد و لذا به چیزی تغییر یافت که «پیشوا» بود! بطوریکه گوئی رابطه ی پیشاهنگ و توده از دید مارکس نیز بمعنی آن بوده که طبقه کارگر باید دیده بر «پیشوا» بدوزد و وفادارانه از وی پیروی کند، حتی در مورد کوچکترین موارد نیز باید به زیر

نظارت رهبر و گوش بفرمان اوباشد! یعنی در واقع نوعی رابطه ی «خدایگان و بنده»، که سرچشمه و زیربنای مناسبات طبقاتی است!

بدیگرسخن، «کمونیسم پادگانی» اصطلاحی است که نخستین بارمارکس به کاربرد برای ارجاع به یک کمونیسم با مرام اشتراکی ولیکن خام، اقتدارگرا و تحمیلی که در آن همه ی جنبه های زندگی بطور بوروکراتیک تحت انضباطی اشتراکی درمی آیند. مارکس این اصطلاح را درنقد دیدگاه سرگئی نجایف درکتاب «بنیان های نظام اجتماعی آینده» به کارمی برد. عبارتی مارکس و انگلس پس از نقل دیدگاه نجایف درنقد او می نویسند:

«چه الگوی زیبایی از کمونیسم پادگانی! در اینجا همه چیز هست: خوردن اشتراکی، خوابیدن اشتراکی، ارزیاب ها و دفاتر مخصوص آموزش، تولید، مصرف، دریک کلام، همه فعالیت های اجتماعی، و کمیته ما را، که برای همگان مجهول و ناشناس است، همچون دیکتاتوری اعظم برتخت شاهی می نشاند. واقعاً که این ناب ترین شکل مخالفت با اقتدارگرایی است!»

از سویی دیگر باید در نظر داشت که ذهنیت اجتماعی مردم روسیه، بامناسبات دمکراتیک آشنائی نداشت لذا در کشوری که مردم، به قدرت تزارها ونظام ریاستی (تمرکز هرچه بیشتر اختیارات در دست یکنفر) خو کرده اند، چندان عجیب نیست که یک دیکتاتور جاهل همچون استالین را در اوج بنشانند و چنین وضعیتی را «سوسیالیستی» تصورکنند!

و به این اعتبار شرایط روسیه پیش از انقلاب اکتبر، خود، پذیرای نوعی «نظام واحد» (انکار آزادی های فردی) و توتالیترایسم بوده است، یابعبارتی، محیط استبداد زده ی روسیه، برای پرورش دوباره ی مستبدها مستعد بود!

لیکن توتالیترایسم همانا سیستمی است که این خاصیت را دارد که مردم را آنچنان که هستند به حال خود نمی گذارد، بلکه آنها را برای احتیاج های خود دگرسان می کند، به نهادشان

رسوخ می کند، بر آنها سلطه می یابد آنها را به اشغال خود در می آورد و برای غایت های خودبه کار می گیرد.

و کلام آخر درباب حزب مائوئیستی اینست که آنان به سبب سوپرکتیویسم مزمن و علاج ناپذیرشان، طی دهها سال گذشته هیچ نیازی ندیده اند که یک مقاله تحقیقی و پژوهشی درباب ساختار اقتصادی ایران ارائه دهند. مقاله ای که باید از طریق واقعیت های ابرکتیو و آماری، جا و مکان و موقعیت آن «فئودالها»یی را نشان دهد که ایشان مدعی هستند حکومت محمدرضا شاه و جمهوری اسلامی نماینده سیاسی آنهاست!

روشنفکر جدا از مردم و جامعه و زندگی، محصور در اطاقی دربسته، می خواهد الگوی انقلاب در چین فئودالی را به شرایط دیگرگونه و سرمایه داری ایران زورچپان کند! بعبارتی، بیگانگی با آراء مارکس و بویژه روش دیالکتیکی او، فقدان شناخت از سرمایه داری و چگونگی روند انقلاب در آن، آوانتوریستها را به افراط در نقشی که پیشاهنگ در انقلاب ایفا می کند سوق می دهد و اینان گمان می کنند که مبنای انقلاب، نه شرایط اقتصادی و اجتماعی مردم کارگر، بلکه «اراده»ی پیشاهنگ است و بس! و اینکه دوز مبارزاتی آنان بسیار بالاتر از دوز فهم سیاسی شان است، یا دقیقتر بگوئیم، همانگونه که نشان دادیم نویسنده «پرنده نو پرواز» بعنوان تنوریسین، صفر است!

لذا این نظر که ایران جامعه ای «نیمه فئودال-نیمه مستعمره» است در هر دو جزء خود-و از مبنا-غلط است و آنها بر اساس انقلاب چین، شابلونی ساخته و بر واقعیت متفاوت ایران انداخته اند، یا بقول معروف، دست و پای مُرده را بریده تا در تابوت جا شود!

البته همانگونه که نشان دادیم اشتباه حزب مزبور در این دو جزء، شالوده ی اشتباه بعدی وی و ارائه ی تز «محاصره شهرها از سوی دهات» نیست و ربطی به آن ندارد چراکه مائوئیستها به دلیل دیگری یعنی به این خاطر پیگیر «محاصره شهرها از سوی دهات»

هستند که اساساً جنبش های کارگری را، حتی در شرایط حضور یک حزب کمونیست (واقعی)، مستعد مبارزه سیاسی نمی دانند!

وانگهی، نوشته موسوم به «کمونیسم بر سر دو راهی...» (مندرج در نشریه حقیقت)، در عین حال نوعی واکنش است نسبت به افتضاح شرم آوری که همفکران نیالی آنها ببار آورده اند، و نشانگر آنکه حزب مائوئیستی ایرانی- پس از این ماجرا- بجای نقد جدی تفکر و خط مشی گذشته، و بجای اتخاذ شجاعانه مواضع رادیکال و روزآمد، بشیوه ای اپورتونیستی (فرصت طلبانه) به «رفو کردن» نظریه های مندرس پیشین و «بند زدن کاسه ی شکسته» مشغول است و می کوشد باجزر و مد حوادث شناکند و خود را در سطح آب نگاه دارد! (نشریه حقیقت در همان شماره، همچنان از کتاب «پرنده نو پرواز» بدفاع برخاسته و آنرا بعنوان «دستآورد» معرفی کرده است!- یعنی آنچه را که در واقع تعریف انقلاب بمثابه یک پدیده فانتزی است. و حتّی نظریه «تخم کبوتر و مار» که در حقیقت برداشت شعبده واری از مارکسیسم است را مورد تأیید و تشویق قرار داده است!)

بیک کلام آنها کنار گذاشتن خط مشی گذشته را بمنزله ی خیانت به آن هم‌زمانشان می دانند که در این راه کشته شده اند، در صورتیکه در واقع بدترین خیانت همانا عدم پذیرش اشتباه شان، اصلاح نکردن، پیشرفت نکردن و درجا زدن است!

درباره جزوه «یادمان سیاهکل و جنبش کارگری» که از سوی گروهی که نام بی مصداق «کانون مدافعان حقوق کارگر» را بر خود نهاده است نیز باید افزود که در این چهارمقاله هر چند با ضعف تحلیلی جدی مواجه هستیم لیکن تنها نوشته ای که تا حدودی تمایل به خط درست- خط مشی مارکسی- را منعکس می سازد نوشته آذر عباسی است. «تأحدودی»، زیرا گسست او از آوانتوریسم، هنوز عمق و محتوا و لذا استحکامی ندارد. با این وجود- در صورتیکه بی انصاف نباشیم- بارقه های این گسست و گرویدن به رویکرد مارکسی و جنبش کمونیستی (کارگری)، بخوبی در آن قابل مشاهده است. نگاه کنید:

آذر عباسی آنگاه که درباره لیبرالیسم سخن می گوید نوشته است: «همین لیبرالیسم مانع گذر فدائی از یک جریان خلقی به یک جریان کارگری شد» («لحظه مناسب»)

و این بمعنی آنست که وی به این تشخیص نائل شده که لازم است که فدائی از یک جریان خلقی به یک جریان کارگری گذر کند و این گذر هنوز تحقق نیافته است. یعنی عبور از نظریه های غیر مارکسی «موتور کوچک، موتور بزرگ را حرکت در می آورد» و «ضربه زدن به دموکراسی از سوی پيشاهنگ»، بسوی تلاش حزب پيشاهنگ برای تحقق انقلاب سوسیالیستی بقدرت جنبش سازمان یافته کارگران با مدل کمون پاریس، تلاش برای «تمامی قدرت بدست شوراها»!

مضافاً عباسی نوشته است: «امروز طبقه کارگر بیش از هر روزی نیاز به آگاهی واقعی دارد، امروز طبقه کارگر به جای چریک نیاز به آگاهی دارد. امروز طبقه کارگر نیاز به دلسوز و مرثیه سرا ندارد، طبقه کارگر نیاز به دوستی های خاله خرسه ای شبه روشنفکران خرده بورژوا ندارد، امروز طبقه کارگر بیش از هر چیزی نیاز به آگاهی دارد. آگاهی در مفهوم طبقاتی و مسلح به ایدئولوژی علمی.» (همانجا)

نیز: «فراموش نکنیم که امروز عمل مسلحانه بیش از آن که جاذبه داشته باشد، دافعه دارد»- و «لذا به نظر نگارنده «سیاهکل» امروز جایی است که طبقه کارگر یا دیگر زحمتکشان را نسبت به منافع طبقاتی خود آگاه کند.» (همان)

بله، اینها همه بارقه های گسستی رادیکال از چریکیسم و الحاق به مارکس و جنبش کمونیستی است لیکن آنچه آذر عباسی به سبب فقر تئوریکش هنوز تشخیص نداده اینست که این تفکری که خود او در فوق عرضه می دارد، از اساس و بنیان با چریکیسم مغایر است و آنرا نفی و رد می کند. بطوری که امکان هیچگونه سازگاری میان آنها- میان چریکیسم و آرای مارکس و انگلس- وجود ندارد!

عباسی هنوز فاقد این پختگی فکری است که باید تکلیفش را، میان ایندو، روشن کند: پیگیری از سر تعصب نسبت به نظریه های کهنه ونخ نشده وزیانباری همچون «موتور کوچک و موتور بزرگ» و نیز «لزوم ضربه زدن به دو مطلق از سوی پیشاهنگ»، و یا اینکه - همانگونه که خودش وعده می دهد- «گذر فدائی از یک جریان خلقی به یک جریان کارگری»، یعنی از یکسوتلاش برای پیوند با کارگران (ایجاد محافل کارگری- روشنفکری)، و از سوی دیگر کوشش برای پیشبرد مبارزه نظری در جهت حل مسائل تئوریک مورد مناقشه (تلاش برای ایجاد وحدت حول محور برنامه حزب واقعی)، و بیک کلام، الحاق به جنبش های کارگری، آگاهی بخشیدن و کمک به آنان در جهت تحقق شعار «تمامی قدرت بدست شوراها»! و اینکه هدف بی درنگ جنبش سوسیالیستی، همانا ساختن ضد هژمونی و جلب پشتیبانی اکثریت مردم و کمک به درگیر شدنشان در فرایند سیاسی است. با علم به اینکه اولاً این جلب پشتیبانی با مبارزه بر سر بهبود شرایط زیست و کار مردم به دست می آید، و ثانیاً زمینه ساز مبارزه کارگران، شرایط هستی خو دانان است و لذا حزب پرولتری نمی تواند و نباید مبارزه ی خویش را جایگزین مبارزه ی خود آنان سازد.

بعبارتی دیگر، همانگونه که اشاره شد، در شرایط فقدان پختگی مناسبات طبقاتی میان دوطبقه اصلی جامعه ی مدرن- میان پرولتاریا و بورژوازی- چپ ایرانی هنگامی که مارکسیسم را پذیرفت، طبیعتاً، روی به قرائت ژاکوبینی- بلانکیستی از آن آورد و این سوء برداشت از آرای مارکس و انگلس در واقع جهت دهنده ی رفتار آنان بود. لیکن اینک نزدیک به نیم قرن از آن زمان گذشته و ایرانِ معاصر، در حقیقت، یک جامعه ی سرمایه داریست که دوطبقه ی اصلی آن عبارتند از: فروشندگان نیروی کار دریکسو، و سرمایه داران (و در رأس همه، دولت بعنوان «کارفرمای بزرگ»)، درسوی دیگر. لذا ای کاش آوانتوریستهای ما حقیقتاً خواهان «گذر به یک جریان کارگری» باشند و لذا جای دغدغه های فانتزی و ساختگی شان را با این مشکلات واقعی عوض کنند تا برای آگاهی بخشیدن و سازمان دادن جنبش های

خودانگيخته ای که در راه است (و صدای گام های آن بگوش می رسد!)، آماده گردیده و بدینسان حقیقتاً مفیدواقع شوند. چه، اگر بویی از مارکسیسم برده باشیم تردیدی نخواهیم داشت که بحران اقتصادی جاری- که خود اقتصاددانان حکومتی در مطبوعات یومیه آنرا بعنوان «اقتصاد درهم کوبیده شده کشور» معرفی می کنند- تهاجم بیش از پیش و حتی شرارت آمیزی به معیشت میلیونها کارگر و زحمتکش را بهمراه خواهد داشت و این زندگی بینوایانه، لاجرم آنان را بسوی قیام سوق خواهد داد. بویژه آنکه، جمهوری اسلامی اینک غرق در فساد بی بازگشت، درمقابل چشم همگان زنده زنده می گندد و بوی تعفن ناشی از آن، فضای جامعه را مسموم ساخته است!

و کلام آخر آنکه امثال آذرعباسی باید بدانند در صورتیکه همچنان مایل به دفاع از نظریه هایی همچون «موتورکوچک، موتوربزرگ را به حرکت درمیآورد» و «لزوم ضربه زدن به دو مطلق ازسوی پیشاهنگ» هستند، دیگر حق ندارند درباره لزوم «گذر فدائی از یک جریان خلقی به یک جریان کارگری» سخن بگویند چرا که «جریان کارگری» بمنزله ی ملحق شدن به آرای مارکس و انگلس است و آنان از سازماندهی توده های کارگر بعنوان پایه های ضروری انقلاب جانبداری می کردند.

عباسی باید بداند که نمی تواند و نباید بیش از این، ماجرای «نشستن میان این دوصندلی» را ادامه دهد و اینکه تعبیر یا خوانشی چریکیستی از آثار مارکس و انگلس، هرگز بمنزله «برداشتی خلاق» از آن و یا «بومی کردن» آن محسوب نمی شود - آنگونه که نویسنده بسیار دانشمند ما مرضیه معاضدزاده توصیف می نماید- و آنگونه نیز نیست که علیرضا ثقفی حرکت سیاهکل را بعنوان «بازکردن راهی جدید برای مبارزه» نامیده است! چه، وقتی (بعنوان مثال) حزب سوسیال- رولورسیونرها در روسیه، نیم قرن پیش از ماجرای سیاهکل، سالها به همین روش- وبا ادعای مبارزه برای سوسیالیسم- مشغول مبارزه با حکومت تزار بوده است، چگونه می توان آن را «راهی جدید برای مبارزه» نامید؟

«راهی جدید برای مبارزه»، فقط می تواند بمنزله راه مارکسی و پرولتری باشد!

بیک سخن، نظریه های آنارشισتی اینچینی، هرچند در ابتدا حکایت از نیت حسنه دارد اما در واقع بسیار زیانبخش است. چه، نتایجی که زاده ی عملِ این «نیات حسنه» بود، برخلاف مقاصدشان از کار در می آید و آن مقاصد را درهم می شکند. بعبارتی چریکیسم به خودمی بالید که می تواند زندگی اجتماعی را با آرزوهای خود سازگار کند بی آنکه ضرورت-یعنی قوانینش- را به حساب آورد. این میلِ خودسرانه به دگرگونی، این خیال پردازی دون کیشوت وار و این خیره سری، سرانجامی بجز شکست نمی توانست داشته باشد!

اما، تمامی این شکست های اراده گرایی، می تواند ثمربخش واقع شود. چه، در پرتو آنها، آگاهی کارزار دیده و پرورش یافته، برخوردی عقلایی را برمی گزیند و با روشن بینی و کارآیی در ذهن مبارزین پرولتری جای می گیرد.

دیگر زمان آن رسیده که گرد و غبار گذشته را از خود بتکانیم و روشی دیگر- واینبار مؤثر- برای مبارزه برگزینیم. باکونین در این نکته حق داشت که می گفت: «بعد از خودِ زندگی، متعالی ترین شکلِ سعادت فعالیت (انقلابی) است.» (بنقل از «باکونین و آنارشيسم جمع گرا، برایان موريس»)

پایان

شیدا بافراست - مهر ۹۴

زیرنویس ها:

- ۱- اشاره ای است به سخنان خمینی در هنگام آغاز جنگ میان ایران و عراق: «جنگ نعمت است».
- ۲- سخن لنین (در «چه باید کرد؟») که جنجال بسیاری بپاکرد این بود: «...تاریخ تمام کشورها گواهی می دهد که طبقه کارگر با قوای خود منحصرأ می تواند آگاهی تردیونیونیستی حاصل نماید یعنی اعتقاد حاصل کند که باید تشکیل اتحادیه بدهد و بر ضد کارفرمایان مبارزه کند و دولت را مجبور به صدور قوانینی بنماید که برای کارگران لازم است و غیره ...». لیکن و بدون تردید حکم یاد شده نیازمند تصحیح است چرا که در اوضاعی که آنرا اوضاع انقلابی یا پیشا انقلابی می نامیم، جنبش های خودجوش طبقه کارگر یقیناً فراتر از تردیونیونیسم صرف می روند. عبارتی دیگر، جنبش های خود انگیخته ی پرولتاریا حتی (و بخوبی) می تواند سیاسی شود و موقعیت انقلابی ایجاد کند و حتی حکومت وقت را سرنگون سازد اما در غیاب آگاهی سوسیالیستی و حزب سوسیالیستی نمی تواند مسیر سوسیالیسم را تا آخر پیگیری کند و نهایتاً به شکست می انجامد. جنبش همبستگی لهستان، انقلاب ۵۷ ایران بسیاری موارد دیگر، گواه این مدعاست. وانگهی لازم بذکر است که سخنانی از لنین وجود دارد که مربوط به سال ۱۹۰۵ است یعنی دورانی که وی فرایند انقلاب و چگونگی آنرا برای اولین بار به چشم می دید و تجربه می کرد. سخنانی که در مغایرت آشکار با آنچه که در فوق گفته بود، قرار دارد: «... هر جنبش پرولتاریا، هر قدر کوچک، هر قدر در ابتدای کار محدود، هر قدر بهانه ای اش ناچیز به ناگزیر بیم آن می دهد که از هدف های بی واسطه اش فرا برود و به نیروی آشتی ناپذیر با تمامی نظم کهن، و ویران کننده آن، تبدیل شود. جنبش پرولتاریا، به دلیل ویژه گی های ذاتی جایگاه این طبقه در سرمایه داری، دارای گرایشی محسوس است که تبدیل به مبارزه ای مداوم و همه جانبه شود، مبارزه ای برای پیروزی کامل بر همه نیروهای شریک بهره کشی و ستم.» (مجموعه آثار، مسکو، ۱۹۷۰-۱۹۶۰، جلد ۸، ص ۴۲۶) در این رابطه باید بگویم که من موافق این نظر رایج در چپ جهانی نیستم که «چه باید کرد؟» (نوشته لنین) از آنجایی که در تقابل با اکونومیسم نگاشته میشد، تر که را بیش از حد به سمت مخالف، خم

کرده بود که بعداً و کاملاً اصلاح شد. به باور من، تاریخ بلشویسم (و البته تاریخ لنینیسم) اساساً نشانگر نوسان میان مارکسیسم و آنچه که لوکزامبورگ آنرا گرایش ژاکوپی- بلانکیستی نامید، بوده است. جلوتر به این موضوع خواهم پرداخت.

۳- نویسنده «پرنده نو پرواز» برای اثبات این که نظریه خویش در باب وجود جدایی مطلق میان مبارزه اقتصادی و مبارزه سیاسی کارگران را از خود واقعیت جنبش کارگری استنتاج نموده، به بررسی یکی از اعتصابات کارگران ایران خودرو که در واکنش نسبت به قطع حواله خودرو صورت گرفته بود- پرداخته است. بطوری که وی شعار کارگران مبنی بر «بسیجی می میرد، حواله رامی گیرد» را دلیل قاطعی برای وجود تفاوت ماهوی میان مبارزه اقتصادی و مبارزه سیاسی (همان گونه که «تخم کبوتر و مار») محسوب نموده است!- لیکن و در جواب باید گفت که از سال ۱۳۶۰ به اینسو، علیرغم اندک بودن تعداد اعتصابات بوقوع یافته به سبب رکود حاکم بر جنبش کارگری، در بسیاری از آنها رفتاری اینچنینی از سوی کارگران دیده شده است؛ حتی سردادن شعار «الله اکبر» در هنگام فراخوان به اعتصاب، تحصن در مسجد کارخانه، و از این قبیل. این رفتار کارگران (در هنگام باز پس گیری مزایای از دست رفته شان)، محصول و بیانگر وضعیت رکود جنبش کارگری و تسلط جوّ رعب و وحشت است، لیکن نویسنده «پرنده نو پرواز» آن را تعمیم میدهد به روحیات و وضعیت کلی و همیشگی کارگران، تا از این طریق بتواند کارگران و جنبش کارگری را- بطور اساسی وذاتی- مورد تحقیر قرار دهد و بدینسان توجیهی برای رها کردن کارگران و رفتن به جنگل ها بترشد!

۴- این همان حرکت هایی است که هانری لوفور در کتاب «حق به شهر» که در بحبوحه خیزش می ۱۹۶۸ در پاریس به نگارش درآمد و دیوید هاروی در «شهرهای شورشی» آن ها را جنبش باز پس گیری شهر از مناسبات سرمایه داری توصیف نمودند.

۵- اطلاعیه نظامی شماره ۲ سربداران، ۱۳۶۰/۰۹/۲۵ بنقل از «پرنده نو پرواز» ص ۲۶۹.

۶- اطلاعیه نظامی شماره ۱ سربداران، ۱۳۶۰/۰۸/۲۹، بنقل از «پرنده نو پرواز» ص ۲۶۶.

۷- فقدان درک از این مفهوم مارکسی، بخشهای مهمی از چپ انقلابی ایران را (در آن سالهای اولیه پس از قیام ۵۷) به حمایت از رژیم جمهوری اسلامی، یادستکم، به تردید و دو دلی در

مبارزه با آن، سوق داد (ارائه تز) «پوست انداختن و رادیکالیزه شدن حکومت جمهوری اسلامی» از سوی مائوئیست های آن دوران و نظریه های مشابه از سوی برخی دیگر جریانات را بخاطر بیاورید). بدیگرسخن، اگر مبارزین چپ بعد از قیام ۵۷ به این رویکرد مارکسی نائل شده بودند که در جامعه معاصر (سرمایه داری) ، فقط حکومت شوراهای کارگران است که پتانسیل انقلابی بودن را داراست، آنگاه به این نتیجه گیری نیز می رسیدند که پرولتاریا باید و لازم است در صدد کنار زدن و سرنگون ساختن حتی حکومت حزب کمونیست برآید، چه رسد به حکومتی همچون جمهوری اسلامی و بنی صدر و مانند آن.

۸- اشاره ای است به سخنان تروتسکی در باب استالین در دفتر سیاسی حزب بلشویک در اکتبر ۱۹۲۶ مبنی بر «دبیر کل نامزد مقام گورکن انقلاب است»، به نقل از دویچر «پیامبر بی سلاح»، جلد ۲ ص ۸۷۹.

۹- در «پرنده نو پرواز» آمده است: «از جمله مسائل دیگری که در آن جلسه مورد بحث قرار گرفت موضوع ماهیت طبقاتی خمینی بود. برخی رفقا معتقد بودند که خمینی از همان ابتدا - حتی در اوج مخالفت هایش با رژیم شاه- از ماهیت ارتجاعی برخوردار بود. اما رفقای چون ریاحی چندان با این تحلیل موافق نبودند و بر تحلیل قبلی سازمان مبنی بر ماهیت طبقاتی دوگانه خمینی تا خرداد ۶۰ صحه می گذاشتند.» (ص ۱۷۲)

۱۰- من در صفحات پیشین گفتم که بلانکیسم و «سوسیال- رفرمیسم»، «مانعة الجمع» نیستند؛ حال می بینیم که برطبق گفته ی نویسنده مورد نظر چگونه جریانی (به سخنگویی ریاحی) که خمینی را بعنوان «ضدامپریالیست» معرفی می نمود و نیز مدافع «عادلانه بودن جنگ از طرف ایران» بوده است- یعنی یک تفکر اصالتاً توده ای- بطور راست راست در حزب مائوئیستی راه می رفته و نظریاتش را تبلیغ می کرده است و در عین حال از سوی نویسنده «پرنده نو پرواز» حتی اینک نیز با عنوان «رفیق» خطاب میشود! و اینکه برای ما این سوال پیش آمده که نویسنده «پرنده نو پرواز» آیا کیانوری و طبری را نیز «رفیق» خویش محسوب می کند؟!

۱۱- من در اینجا به عمد از آذرین و «اتحاد سوسیالیستی کارگری» نام نبردم زیرا اینان تا زمانی که متعهد به نظریه «نپ در اپوزیسیون» و «دولت ائتلافی» هستند در داخل مجموعه چپ انقلابی ایران قرار نمی گیرند.